

بیتاواتن



برای دانلود رمان های جذاب میتوانید به [سایت](#)  
[جاست رمان](#) سری بزنید.

تاوان خواهم داد اما با

عشق

---

مریم پورمحمد

---

تهیه شده دز:

---

وب سایت جست رمان

---

آدرس سایت : [www.JustRoman.ir](http://www.JustRoman.ir)

کانال تلگرام: @Jast\_Roman

---

## تاوان خواهم داد اما باعشق

باسمه تعالی

مقدمه:

اگر آسمان چشمن من امشب اشکبارن است خیالیه نیست!  
اگر فاصله ی بین من و تو به وسعت روزگارن است خیالیه نیست!  
مرا همین بس، که عشقت در چهارچوب ویران وجودم پنهان است...  
"آذرخش آسمانم" باش  
(عارفه کشیر)

نگاه غمگینم را به سربازِ اُخمو دوختم.  
- فقط پنج دقیقه وقت دارید خانم.  
تدنتند سرم را تکان دادم و وارد اتاق ملاقات شدم.  
همین که سرم را بلند کردم با اُسطوره زندگیام مواجه شدم.  
چقدر پیر و شکسته شده بود!  
نتوانستم بغضم را حفظ کنم. با گریه به آشوبِ امنش هجوم بردم و  
سرم را در سینه‌ی مردانه‌اش فشردم.  
- بابا؟  
- جان بابا؟  
وی خدا! وی که بغض صدایش دیوانه‌ام کرد.

سرم را بیشتر در سینهایش فشردم و او سرم را بوسید.  
 - بابا من نمیدارم. حته اگه خودم بمیرم نمیدارم اتفاقه برات بیافته.  
 سرم را بلند کردم و به صورت شکسته‌های نگاه کردم.  
 عاشق موهای یکدست سفیدش بودم.  
 به اجری صورتش نگاه کردم. باز بغض به کلویم چنگ انداخت. هرگز  
 نمیگذاشتم چنین اتفاقه بیفتد. حته اگر جان خودم را هم بستانند،  
 نمیگذارم پدرم را نابود کنند.  
 لبخند غمگینش، غمزه‌هام کرد.  
 - قربون دختر بابا برم که انقدر به فکرمه.  
 با گریه پوزخند زدم.  
 باور حرفهایم برای قهرمان زندگیام غیر ممکن بود!  
 - باور نمیکنه نه؟ ولے باور کن که اگه باور کنه بهتره. من نمیدارم  
 اتفاقه برای بابام بیافته.  
 اینبار اشکش چکید و من شکستم از دیدن اشک پدرم.  
 خورد شدم!  
 ویران شدم!  
 اسطوره‌ه زندگیام اشک میریخت؟  
 ولی بر من! ولی!  
 صورتهم را چند بار پشت سرهم و با عیش بوسید.

عمیق نگاهم میکرد. جوری که انگار برای آخرین بار است که گل سر  
سبدِ خانهاش را میبیند!

- چادر به صورت معصومت خیلے میاد بابا جان!  
حرف را عوض میکرد؟ که چه؟

همین که خواستم حرف بزئم تقهای به در خورد. همان سر باز  
اخموی همیشه بود.

- بیاین بیرون خانم، وقت تمومه.

سرم را تکان دادم. اصلا مگر مخالفت با این سر بازِ خشن، تنبجهای  
هم داشت!

پدرم را بوسیدم و با تحکم زمزمه کردم.

- از اینجا میای بیرون بابا. خیلے زود! در شأنِ پدر من نیست که تو این  
چهار دیواری باشه!

پدرم اصلا امید نداشت.

چشمانِ بیفروغ و غمگینش دلم را آب میکرد.

این نگاهش دلم را ریش میکرد.

- به مامانت سلام بر سون آسمانم. بهش بگو خیلے دو ستش دارم.

آبجے بارانتم ببوسش.

از آغوشش بیرون آمدم و قبل از اینکه از اتاق خارج شوم، با بغض گفتم:

- من نه سلام میرسونم، نه آبجے باران رو ببوسم. خودت میای

بیرون، اونموقع هر چقدر دلت خواست ببوسینش.

زیر چشمه به چشمانِ پرازاشکش نگاه کردم.  
دیدن گریه‌ی پدر، برای منی که میپرستیدمش بیرحمانه ترین مجازات  
بود.

- خداحافظی هم نمیکنم بابا. پس فعلاً  
چشم روی هم گذاشت و من بیطاعت دستم را جلوی دهانم گذاشتم  
و از اتاق کوچک ملاقات خارج شدم.

خدایا چرا؟

چرا پدر من؟

چرا خانواده من؟

کاش می‌مردم و چنین روزهایی را نمیدیدم!

در خانه را باز کردم و با بیحوصلگی وارد شدم.

حیاط کوچک و دلبازمان جلی خالی پدرم را به رخ میکشید.

غمگین و نالان داخل شدم و در را پشت سرم محکم بستم.

- سلام آجی!

با صدای باران سر چرخاندم و نگاهم را به صورت زیبا و بانگمش

دوختم.

لبخند زدم و روی رانوشستم. داستانم را از هم باز کردم و گفتم:

- سلام عشق آجی! بیا بینم اینجا.

با خنده به سمتم آمد و من با بیقراری خواهرم را به خودم فشردم.

بغضِ سر باز کردهام را نتوانستم مهار کنم.  
 باران از آغوشم بیرون آمد و با تعجب اشکهایم را پاک کرد.  
 - آجے آسمان چرا گریه میکنے؟  
 دستانِ کوچکش را بوسیدم و با لبخند گفتم:  
 - گریه نمیکنم باران کوچولو. گرد و غبار رفته تو چشمم. میدونه که  
 هوای اینروزی تهران آلودست.  
 صورتم را بوسید و با لحنِ کودکانه و فوقالعادهاش گفت:  
 - بله آجے میدونم، ولے من انقدر خنگ نیستم که الان متوجه نشم  
 داری گریه میکنے!  
 همیشه با این شیرین زبانیاش خلعِ سلاحم میکرد.  
 دختر نیمِ وجبے شیطان!  
 به رویش لبخند زدم و صدای مادرم توجهمان را جلب کرد.  
 - اومدی امیدِ خونه!  
 تندتند اشکهایم را پاک کردم و به سمتش پا تند کردم.  
 گونھے برجسته‌اش را بوسیدم و به چشمهای پر از اشکش خیره شدم.  
 - سلام مامانم!  
 سرش را به نشانهے سلام تکان داد و هقهقهش به آسمان رفت.  
 - مامانم چرا گریه میکنے؟ هان؟ وقتے گریه میکنے ناراحت می‌شم. باور  
 کن من نمیذارم بابا اون تو بمونه. میفهمے مامان؟ من نمیذارم.  
 با عصبانیت از خانه بیرون زدم و شمارهے مدیر برنامه‌اش را گرفتم.

بعد از چند بوق پیاپی جواب داد.

- بله؟

عاجز شدم و عاجزانه و با بغض لب باز کردم.

- شما رو به جون کسه که میپرستین قسم میدم بزرین باهش حرف

بزنم.

- دختر جان باز تویی؟

دخترم آقا از حرفشون برنمیگردن. ایشون فقط قصاص میخوان.

قصاص!

قصاص!

در مغزم اِکوار تکرار میشد این کلمه منحوس.

رعشه به تنم افتاد و هقهقِ عاجزانهام به گوش فلک رسید.

- التماستون میکنم! به پاتون میافتم، اصلا هر کاری بگین میکنم. به

خدا بابای من قاتل نیست. عمدی نبود به خدا که عمدی نبود. فقط

سرعتش زیاد بود. شما رو قسم به مقدساتون یه کاری بکنید من آقاتون

رو ببینم!

نوچه کرد و بعد از کمه مکث گفت:

- صبر کن! یک آدرس برات میفرستم ساعت پنج اونجا باش.

ذوقزده و با هیجان "چشم" گفتم و ارتباط قطع شد.

رو به آسمان کردم و از ته دل آزادی پدرم را خواستم.

خدا مرا میدید! بیجوابم نمیگذاشت!



فکرم به قدری مشغول بود که با دیدن عمارت هم تغییری در حالم ایجاد نشد.

با استرس و اضطراب ناخنهایم را میجویدم. کم مانده بود سخته کنم.  
- دختر جان؟

با شنیدن صدای مدیر برنامه‌هاش به خودم آمدم.  
به دهانش چشم دوختم تا حرفش را ادامه دهد.  
- آقا نمیخواه بیینتت.

بغضم بیهیچ غرور و خجالتی شکست.

جلوی پایش روی زمین نشستم و باز هم از درآسمان وارد شدم.  
در این اوضاع غرور به چه دردم میخورد!  
اصلاً غرور کیلوی چند؟

- التما ستون میکنم، خواهش میکنم! من رو بذارین جلی دخترتون،  
بذارین بیینمش.

پایش را کنار کشید و با ناراحتی گفت:

- دختر جان این چه کاریه؟ بلند شو زشته دارن نگاهمون میکنن!  
مگه دسته منه که بذارم بیینش یا نه؟ بلند شو!  
مهم نبود! من غرورم بیشتر از اینها شکسته بود و شکست دوباره‌هاش  
اصلاً ایوادی نداشت.

دوباره به پایش افتادم و صَجه زدم:

- شما رو به جون مادرتون قسم میدم. من بدون پدرم میمیرم. من نمیخوام یتیم بشم، خواهرم هنوز بچس. رحم کنید! به من نه، به خواهر کوچولوم رحم کنید!

نوحه کرد و خيله سریع بازویم را گرفت.

- از دست من کاری برنمیاد دختر جان. چرا نمیفهمی؟

مظلومانه اشک میریختم و معصومانه نگاهش میکردم.

در همین حین که از پشت بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش چرخاند.

با گریه و تعجب نگاهش کردم و مرد دستپاچه گفت:

- خانم، شما چرا اومدین بیرون؟

وله او بیتوجه به حرف مرد، کف دستش را به نشانه سکوت مقابلش گرفت.

به صورت مهربان و جا افتاده اش نگاه کردم. مثل فرشتهها بود. آن

هم از نوع زمینیش!

که بود؟

آیا میتوانست کمک کند تا پدرم را نجات دهم؟

چانهام از بغض لرزید و او با انگشتان ظریف و زناهاش اشکهای روی

صورتش را پاک کرد.

- چرا گریه دخترم؟ هوم؟

نه، میدانم لحن مهر بان و اغواگرش بود یا مهر و محبت موجود در  
چشمانش! فقط میدانم دلم از وجودش گرم شد و با رنج لب باز کردم.  
- بابام!

لبخند ملایم و زیبایی روی لبانش نشست.

- بابات چه خوشگل خانم؟

یعنی نمیدانست من برای چه اینجا هستم؟

مگر او اهل همین خانه نبود؟

- عمد نبود! قتلِ عمد نبود! قسم میخورم.

به یکباره لبخند از روی لبانش پر کشید و صورت مهربانش درهم شد.

وحشتزده نگاهم را به نگاه سرد و بیروحش دوختم! از آن مهمتر،

تعجب خاصی بود که در چشمانش مثل جزر و مد بالا، پایین میشد!

چه شد؟

لبانم از بغض لرزید و میدانستم اگر بفهمد که هستم اینگونه برخورد

میکند.

وله نه! انگار این زن فقط برای مهربانی و محبت آفریده شده بود.

صورتم را نوازش کرد و با صدای آرامشبخش گفت:

- گریه دوی درد نیست که چشمی خوشگلت رو اینجوری اذیت

میکند عزیزم! بیا بریم تو گل دخترا!

فینفینیه کردم و به همراهش وارد خانه شدم.

حیاطشان بیسباهت به یک باغ نبود.  
 نفسم را عمیق بیرون دادم و سرم را پایین انداختم.  
 داخل خانه صد برابر زیباتر و قشنگتر از حیاطش بود.  
 اما فکرم انقدر مشغول بود که حوصله دیدن زن را هم نداشتم.  
 با صدای همان زن دوست داشتنی سرم را بلند کردم و شوکه نگاهش  
 کردم.

- من همسراون مرحومم.  
 دهانم را باز کردم تا حرفه بزنم اما هیچ صدایی از حنجرهام خارج  
 نشد.

غم چشمانش به حدی زیاد بود که تون حرف زدن را از من گرفته بود.  
 به ثابیه نکشید که هتقی گریهام بلند شد و شرمنده و بریده‌بریده  
 گفتم:

- به خدا عمد نبود. به جون مامانم از قصد نبود. یک اتفاق بود فقط  
 یک اتفاق! ببخشید، بابلی من رو ببخشید!  
 خواستم التماسش بکنم که در همین حین صدای فریادی رسه به  
 وجودم انداخت.

صدایش به قدری جدی و پراپتهت بود که لال شدم.  
 - اتفاق؟

با تن لرزن به سمت صدا برگشتم.  
 قطعاً خدا وقت و زمان زیادی را برای خلقتش گذاشته بود.

یک دستش در جیب شلوارش بود و با اقتدار پله‌ها را پایین می‌آمد.  
اجرای صورتش ماهرانه کنار هم قرار گرفته بودند و چشمانش با آن برق  
عجیب جذابترین عضو صورتش بود.

هیچ عیب و نقصی نداشت.

در یک کلمه، "جذاب" بود!

لبان خشک شده‌ام را با زبان تَر کردم. دستان عرق کرده‌ام را در هم  
قفل کردم و سرم را پایین انداختم. گویا زبانم از دیدن هیبت و قدرتش  
بند آمده بود!

- که به تو اجازه داد بیلی داخل؟

با این سواش در خودم جمع شدم.

غرورم لِه شده بود و بیشک ذره‌ای غرور برایم باقی نمانده بود.

مادرش با بغض نالید:

- بس کن آذرخش. چرا انقدر سنگدل شدی مامانم؟

آذرخش؟

علاوه بر عجیب بودن، اُبَهِت خاصی داشت و به صورت و رفتارش

کاملاً می‌آمد.

این مرد همانند رعد بود!

قدرتمند و غیرتمند!

از قدیم راست گفته‌اند که نام هر شخص، در خوی و خصلتش تأثیر

می‌گذارد!

قدمه به جلو گذاشتیم و با بغض گفتیم:

- هر کاری بگید میکنم فقط التماستون میکنم رضایت بدین!

ناگهان یک شرارت خاص در چشمانش نمایان شد.

شرارته که مرا میترساند!

شرارته از یک نوع خاص!

یک تلی ابروی پرپشت و مردانه‌اش را بالا داد و با جدیت گفت:

- هر کاری؟

بیفکر و با اطمینان گفتیم:

- هر کاری!

که ایکاش لال میشدم و آنقدر محکم و مطمئن جوابش را نمیدادم!

پوزخند زد و بیتردید گفت:

- زخم شو!

ثابت و صامت در جایم مانده بودم.

شوکه شده بودم و با دهان باز نگاهش میکردم.

دیوانه شده بود قطعاً!

یک لحظه فکر کردم گوشه‌ایم اشتباه شنیده‌اند و شاید شوخه میکند.

ولے؟...

- چ... چے؟

دست دیگرش را داخل جیب شلوارش گذاشت و با طعنه گفت:

- زخم شو! نه برای خانمه تو این عمارت بلکه برای کلفتی. آسونترش  
میکنم. خونبس باش تا رضایت بدم.  
تا به حال اینگونه خورد و خمیر نشده بودم. هیچوقت مثل امروز  
مچاله نشده بودم!

بغضم را فرو دادم و سعی کردم نیمه پر لیون را ببینم.  
قطعا نیمه پرش آزادی پدر عزیزم بود.  
مادرش با داد و رنج نامش را صدا زد. ولی او بیتوجه فقط به من چشم  
دوخته بود.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:  
- آکه قبول کنم رضایت میدین؟  
نگاهم کرد و سکوت کرد!  
سکوتش مطمئنا نشانه رضایتش بود.  
سرم را پایین انداختم و با درد نالیدم:  
- قبوله!

محو لبخند زد و یک لحظه متوجه برق چشمانش شدم. فقط برای  
یک لحظه! مادرش با عجله به سمتش رفت و کت اسپرتش را در مشتش  
گرفت.

- نکن پسر. نکن رعد من. با زندگی این دختر بازی نکن! مرگ  
پدرت یک حادثه بود مامانم. من التماس می‌کنم. مامانت داره

خواهش می‌کنه. دردت رو میدونم عمر مامان، ولے این راهش نیست  
قربون دل عاشقت برم!

با بهت نگاهشان می‌کردم. دل عاشق؟ عاشق چه کسے بود؟

اصلا نمی‌فهمیدم چرا این زن از من طرفداری می‌کند!

نمی‌فهمیدم چرا بخاطر من التماس پسرش را می‌کند!

نمی‌فهمیدم چرا بخاطر نجات من گریه می‌کرد!

اصلا نمی‌فهمیدم چرا؟

این مرد قطعاً بویے از احساس نبرده بود که حتی به مادرش هم رحم

نمی‌کرد. اما آن ترس و نگرانی درون چشمانش چه معنای داشت!

با این‌چنین نگاهش کردم.

ولے با کاری که کرد، متوجه فکر اشتباهم شدم. دست مادرش را گرفت

و محکم بوسیدش و هیچ نگفت!

با این کارش حداقل دلم گرم شد که احترام بزرگتر را نگه می‌دارد.

به سمتم آمد و درست کنارم ایستاد.

- یادت باشه قبول کردی! بزنی زبیرش نابودت می‌کنم. فهمیدی؟

لحنش به قدری ترسناک بود که وحشتزده سر تکان دادم.

- دنبالم بیا! کارت دارم.

از در ورودی عمارت بیرون زد و من به فرشته‌ی مقابلم نگاه می‌انداختم

و لب زدم:



- شاید آگه امروز نبودین هیچوقت نمیتونستم از پسر تون رضایت بگیرم. ممنون از وجودتون!

سرش را تکان داد و با گریه گفت:

- نباید قبول میکردی دخترم! نباید! حداقل اینجوری نه!  
نگذاشت چرایش را پیرسم و تند پلهها را بالا رفت.  
و من مدام در سرم تکرار میشد که چرا نباید؟

از عمارت بیرون زدم و او را کنار یک شاسیلند یافتم.

به سمتش قدم برداشتم و درست کنارش ایستادم.

قدش زیادی بلند بود و من ریزه میزه به زور تا سینه‌اش میرسیدم.

بیروح نگاهم کرد و با سر اشاره کرد تا سوار شوم.

بیهیچ چون و چرا به سوار شدم و او هم کنارم جلی گرفت.

راننده داشت و هیچ لزومی نمیدید خودش ماشین را براند.

مُرَقَه بیدرد بود دیگر!

حتی از ژست نشستنش هم تکبر و غرور میبازید.

کاملاً صاف نشسته بود و دست راستش، مشت شده روی زان پایش بود.

نفس عمیق کشیدم. اصلاً مگر این چیزها مهم بود؟

با صدایش از افکار احمقانها فاصله گرفتم و نگاه اشکیام را به لبانش

دوختم.

- زخم میشه و من رضایت میدم. ولی به شرطها و شروطها!

باز هم شرط؟

خدایا من دیگر جز تو هیچ پشتوانهای ندارم. توکل به خودت!

خودم را به تو سپردم. حواست پِ من باشد!

بینام را بالا کشیدم و با صدی آرام و پر بغضه گفتم:

- من قبول کردم و پِ همه چیز رو به تنم مالیدم، پس هر شرطی که

باشه بازم قبوله!

بیهیج احساسی نگاهم کرد.

حتی ذره‌ای ترحم هم نداشت.

سنگدل!

- بعد از اینکه زخم شدی حق دیدن خانوادت رو نداری حتی برای یک

لحظه! حق حرف زدن باهاشون رو نداری حتی برای یک ثانیه!

با شوک نگاهش کردم. انگار که برق دویست و بیست و نُه به من

وصل کرده باشند، خشک شده بودم.

چشمان و گلویم میسوختند و لِه، قلبم بیشتر!

با صدی لرزانه گفتم:

- و... و لِه... ای... این انصاف نیست!

انگشت سَبابهاش را روی بینیش گذاشت و گفت:

- هیس! قبول کردی. بے چون و چرا!

چانهام لرزید.

مگر من آدم نبودم؟

حق انتخاب نداشتیم؟

با این حال، مهر تأیید روی حرفهایش زدم!

- قبول کردم، بیچون و چرا!

لبم را گاز گرفتم تا مبدا حرف نابجاییه از دهانم خارج شود.

عمیق نگاهم کرد و دوباره گفت:

- درس میخونه؟

سرم را پایین انداختم و مشغول بازی با ریشه شالم شدم.

- بله! میخونم.

صدای سوزناکم دلم را به درد آورد ولی او از سنگ بود. رحمت به سنگ!

او از سنگ هم بدتر بود.

- چه رشتهای؟

- تجربه!

زیر چشمه نگاهش کردم.

سرش را تکان داد و گفت:

- خوبه! میای خونم و به درست ادامه میدی. ولی آکه نمره پایین نوزده

داشته فراموشش میکنی.

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا هفتمم اوج نگیرد.

خدایا خورد شدن تا به کی؟!؟

چرا این مرد، مرا اینگونه بیرحمانه سلاخه میکرد؟

آدرس خانه را خواست و من با کمال میل آدرس خانه را برایش بازگو کردم. حوصله تا سه سوازی را ندا شتم و چند دقیقه بعد جلوی خانه بودیم.

با صدای جدیاش دستم روی دستگیره خشک شد.

- وسایلت رو جمع کن، پس فردا راندم میاد دنبالت.

قطره اشکم را پاک کردم و بیقرار گفتم:

- من میام ولی شما رضایت میدین. مگه نه؟

با غیظ نگاهم کرد.

- مرد اگر حرف بزنه ازش برنمیگرده. رو حرفم هستم. حرفم دو تا

نمیشه!

سرم را تکان دادم و خداحافظیام بیجواب ماند.

جلوی در خانها مان ایستادم و بعد از یک نفس عمیق در را باز کردم.

مادرم طبق معمول در حیاط نشسته بود و برای خواهر کوچکم باران

قصه میگفت.

با دیدنشان در آن حالت تا اعماق وجودم سوخت.

من چطور بیفکر و ابلهانه شرط مزخرفش را قبول کرده بودم؟

من اگر یک روز خانوادها را نمیدیدم نفس کم میآوردم. آن هم منم

که دختر لوس پدر و مادرم بودم!

بغضم شکست و همانجا کنار در روی زمین نشستم.

عاجزانه و بیهیچ شرمی گریه میکردم.

وی! وی! وای وای وای از پشیمانے که سودی ندارد!  
 مادرم که مرا با آن حالت دید، وحشت زده به سمتم دوید و کنارم  
 نشست.

شانهای ظریفم را گرفت و با ترس و نگرانی گفت:  
 - چپشده عزیز دلِ مادر؟ چرا اینجوری گریه میکنے دلم خون شد؟  
 چیزی شده؟ اتفاقی برای بابات افتاده؟  
 خدا نکند مادرم!  
 من بدون شما و پدرم میمیرم.  
 شما سالم و سلامت باشید! من به درک!

دستم را روی صورت زیبای مادرم گذاشتم و نوازشش کردم.  
 آخ که من دیوانه خانوادهم بودم.  
 - مامان؟  
 آنقدر عاجزانه و سوزناک صدایش کردم که گریه اش تشدید شد.  
 کف دستم را محکم بوسید.  
 - جان مامان؟ عزیز دلِ مامان؟  
 فینفینے کردم و گفتم:  
 - بابا آزاد میشه.  
 شوکه و با بهت نگاهم کرد.  
 انگار باورش نشده بود!

تلخ‌خندی زدم و با بغضِ وحشتناکه که گریبانگیرِ گلویم شده بود  
گفتم:

- رضایت گرفتم از شون مامان. خیلے خوشحالم که قراره بابایِ خوبم  
آزاد بشه.

مادرم از شوق گریه میکرد و من!

گریه من از حماقتے بود که کرده بودم.

صورتهم را بوسه‌باران کرد و مدام قربان صدقه‌ام میرفت.

- چطوری قربونت برم من؟

چطوری رضایت گرفتی؟

اصلا مگه امکان داره؟

- آره امکان داره! وقتی بابا بیاد خونه میبینه مامانم. خوشحال باش

که خوشحاله شما خوشحاله منم هست.

مادرم اینبار جدی و با تحکم پرسید:

- چطور رضایت دادن آسمان؟ جوابمو بده.

چشمانم را روی هم فشردم.

حال چگونه برایش بگویم؟

چگونه مجابش کنم؟

- بریم تو میگم بهت مامان.

اخم کرد و به سمت خانه پا تند کرد.

ایستادم و نفس عمیقے کشیدم.

خدایا چطور بگویم با قبولیِ مزخرفترین شرط رضایت گرفتیم؟  
دستِ خواهرِ گریانم را گرفتم و بوسه رویش زدم.

-آبجی گل من چرا گریه میکنه؟

چشمانش را مالید و گفت:

-نمیدونم.

خندیدم و بغلش کردم.

به داخل رفتیم و من باران را خواباندم.

به چهره غرق در خوابش نگاهه انداختم و با لذت صورت تپش را

بوسیدم.

با یادآوری اینکه دیگر نمیبینمش غم عالم در دلم خانه کرد.

چقدر بدبخت بودم و خودم نمیدانستم.

آه خدایا!

از اتاق خارج شدم و چشم چرخاندم.

مادرم روی کانپه نشسته بود و به فکر فرورفته بود. به سمتش رفتم و

سرم را روی پایش گذاشتم. چشمانم را با آرامش روی هم گذاشتم و خدا

کند او شرطش را پس بگیرد.

مادرم در حال نوازش موهایم گفت:

-نمیخوای بگه چطور رضایت گرفتی؟

به دیوار بیروح رو به رویم خیره شدم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.

آه خفیفه کشید و گفت:

- باشه دخترم، باشه! حالا من شدم غریبه؟

کلافه ایستادم و با وقاحت بر سر مادرم فریاد کشیدم.

- غریبه نیسته ولے من نمیخوام بگم تا ناراحت بشے. نمیخوام بگم چطور رضایت گرفتم. نمیخوام بدونے قراره ازدواج کنم. نمیخوام بدونے دیگه هیچوقت نمیبینمتون. نمیخوام! نمیخوام مامان! بغضم میان فریادم شکست و هایهای برای بخت بد و سیاهم شیون سر دادم.

زانوهایم شل شدند و بیحال سقوط کردم.

بیتوجه به مادر مبهوت و درماندهام گریه کردم.

گریه‌های که شاید از سر بیناهاے و یکسے بود.

به مادرم نگاه کردم.

درمانده بود و گریان!

به سمتم آمد و مقابلم نشست. با صدای آرامے که شبیه به نجوا بود

گفت:

- چیکار کردی؟

بریده‌بریده از شدت هتقیق گفتم:



-اون... اون گُ... گفت... ف... فقط به ی... یک شرط ر... رضایت  
میده.

نفسم بالا نمیآید.

خدایا این روزها که تمام میشود؟ اصلاً تمام میشود؟

-گُف... گفت... آگه با... باهانش... ازدواج کُ... کنم ر... رضایت  
میده.

مادرم رنگ به رو نداشت.

لبانش کبود شده بود و چشمانش هر لحظه بازتر از حد معمول میشد.  
وحشت زده شانهایش را گرفتم و تکانش دادم.

-مامان! مامان جان؟ مامان چه شدی؟ مامانم؟ الهه بمیرم چه شد؟  
مامان؟

لبانش را تکان داد، اما انگار نمیتوانست درست و حسابی کلمات را کنار  
هم بچیند. تند بلند شدم و یک لیوان آب برایش آوردم.  
کمی به خوردش دادم و مقداری را روی صورتش پاشیدم.  
حالش کمی بهبود یافته بود اما هنوز هم شوکه بود.  
صورتش را بوسیدم و با گریه گفتم:  
-مامانم خوبی؟ ترسوندی!...

با سوختن صورتم حرف در دهانم ما سید و با دهان باز دود ستم را  
روی گونهام گذاشتم.

مادرم مرا زد؟

آسمانش را؟

عزیز کرده خانهایش را؟

با بهت نگاهش کردم و لب زدم.

- مامان!

انگار هنوز باورم نمیشد که از مادرم سیله خوردهام!

- چیکار کردی آسمان؟ خونه خرابمون کردی آسمان. الهه میمردم و

این روز رو نمیدیدم. چطور تونسته؟ به فکر من دلیل شده نبودی،

لااقل به فکر اون بابات میبودی که برات هزارتا آرزو داشت. وی خدا

چیکار کنم؟ چیکار کردی آسمان؟

با چشمان اشکیام نگاهش کردم.

مگر چاره‌لی هم، جز قبول کردن شرطش داشتم!

سرم را پایین انداختم و در دل به خود گفتم:

- من بخاطر شماها اینکار رو کردم. بخاطر بابلی عزیزم که

همه‌گسّمه.

با همان سر پایین گریه کردم و آرام گفتم:

- برام هیچه مهم نیست. مهم فقط آزادی بابامه! همین!

سر به نشانهای تانسف تکان داد و گفت:

- اگر بابات مهم بود اینکار رو نمیکردی. بابات بفهمه با بدبخت

کردن دخترش آزاد شده سکنه میکنه. میفهمه آسمان؟

- بهش نگو مامان. بذار بیاد بیرون وقتے خودش منو نبینہ، متوجه  
ہمہ چیز میشہ. خواهش میکنم مامان!

مادر با ترس سرش را بہ نشانہے منغے تکان داد و گفت:

- نه! نه! میرم بهش میگم. تو ہم همین امروز میری و بہ اون مرد  
میگے نمیتونے قبول کنے. میری و بهش میگے بشیمون شدی.  
با گریہ و بلند گفتم:

- من نمیخوام بابام قصاص بشہ. من نمیخوام خودم و خواهرم یتیم  
بشیم. مامان؟

مامان خواهش میکنم. التماس میکنم!

حال هر دو با صدای بلند گریہ میکردیم.

گریہ میکردیم بخاطر سرنوشت و روزگار خاکسپریمان، کہ سیاهے را ہم  
گذرانده بود!

مادر دستش را بلند کرد و شکایت کرد. از سخته روزگار و سنگدلے بنده!

- خدایا این چه مصیبتے بود کہ نصیبمون کردی؟

چه کار اشتباهے کردیم؟ چه ظلمے در حق بندهات کردیم؟

چرا بندهات انقدر سخت و سنگن؟

چرا دختر من باید قربانے بشہ خدایا؟

سرم را روی زمین گذاشتم و بلند گریہ کردم.

کاش سرنوشت روی خوبش را نشان میداد.

کاش!

دو روز گذشته بود و چه زود دو روز گذشت!  
 با گریه و ضجه تمام وسیله‌هایم را جمع کرده بودم.  
 باران، خواهرم گریه میکرد و مادرم ناله و نفرین.  
 -آسمانم؟ دخترم بیا و از خیراین کار بگذر. برو بهش بگو پشیمون  
 شدی و رضایت هم نمیخوی. بابات اومد من چه بگم بهش؟ بگم  
 دخترش؛ پاره تنش کجاست؟  
 اشکهای سِیج و مزاحمم را پاک کردم و گفتم:  
 -اینطور بیقراری نکن مامانم. ما با هم حرف زدیم. قانع شدی و  
 قبول کردی پس حالا مخالفت نکن. بیا یک دل سیر بغلت کنم که  
 شاید دیگه نبینمت.  
 جمله دردناکم که تمام شد مادرم با هق هق به سمتم آمد و مرا در  
 آغوش کشید.  
 سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و تا میتوانستم هق زدم و درآغوشش  
 خودم و عقده‌هایم را خالی کردم.  
 -عزیزِ مادر؟ من بدون تو چی کار کنم؟ چرا این کار رو با خودت و  
 خانواده‌ات کردی؟  
 هیچ نگفتم و باران با گریه به سمتم آمد.  
 -آبچه آسمان مگه قراره کجا بری؟ من دلم برات تنگ میشه نرو.  
 خواهش میکنم!

لبخندم اصلاً سرحال و شاد کننده نبود و برعکس! تمام غم و اندوهم را به طرف مقابلم منتقل میکرد.

انگار پڑمردہ شدہ بودم و لبانم بہ خندہ راضی نبودند.

از آغوش مادر بیرون آدم و باران را در آغوش کشیدم.

خواهر دوست داشتنی من!

تو چه میدانے زندگے یعنی چه و از آن بدتر دست و پنجه نرم کردن با

مشکلات و سختیهای روزگار یعنی چه!

موهلی روشنش را بوسیدم و از خودم جدایش کردم.

چشمان طوسے رنگش بر خلاف چشمان سیاہ من بود.

دو جفت چشمش را بوسیدم و گفتم:

-آبجے بارانم، من کہ قرار نیست جایے برم. تو همین شهر خودمونم.

ہر وقت ہم دلت برام تنگ شد بہ آسمان نگاہ کن و منو بہ یادت بیار.

ابنجوری من زورد میفہم و تند و سریع میام پیشت.

خودم را مسخرہ کردہ بودم یا باران را؟

دروغ میگفتم و خواهرم چه دل خوشے داشت کہ باور میکرد.

- حالا ہم پاشو برو لباسات رو عوض کن کہ باید بری مدرسہ.

بینیاش را بالا کشید و بعد از بوسیدن گونہام بہ اتاقش رفت.

آہم را در سینہ خفہ کردم و بہ سمت مادر برگشتم.

اشکھایم را پاک کردم و مگر گریہ دوی دردم بود؟

برای دلخوشیِ مادرم لبخند به لب نشاندم که بیشتر شبیه به دهن  
کجه بود. ولی خوب بهتر از هیچ بود.

- مامان مثلاً دخترت داره عروس میشهها. بلند شو الان باید بریم  
محضر. لباس خوشگلاتو بپوش.

مادرم صدای گریه‌اش بیشتر بلند شد و گفت:

- ای دختر سیاه بخت من! زندگی‌تو نابود کردی.

سعه کردم بغض نکنم، اما مگر میشد؟

-!... مامان انقدر نفوس بد نزن من خوشبخت میشم.

با سوز و اشک به سینهایش کوبید و با عشق مادرانه‌اش نگاهم کرد و  
گفت:

- انشاءالله قربونت برم! منم آروزم که دخترم رو خوش و خرم بینم.

عریز دلِ مادرا!

سرم را پایین انداختم و پوزخند زدم.

آیا واقعا خوشبخت میشدم؟

کاش زندگی من هم خوب بود!

کاش!

باران را هزار بار بوسیدم و با سرویس راهی مدرسه‌اش کردم.

همین که خواستم داخل خانه شوم ما شین شا سه بلند آشنایه

توجهم را جلب کرد.

فقط کمه دقت برای شناختنش کافه بود.  
از این زاویه نمیتوان ستم داخلش را به راحتی بینم و برای همین جلوتر  
رفتم.

فقط راندهاش آمده بود.

نکند انتظار داشتیم او هم بیاید؟

چند تقه به شیشه زدم و رانده بیچاره را از خواب شیرینش پراندم.

با دیدن من دستپاچه از ماشین پیاده شد و گفت:

- سلام خانم! آقا گفتن پیام دنبالتون.

جواب سلامش را دادم.

- به این زودی باید پیام؟

سرش را خاراند و گفت:

- آقا گفتن اگه مشکله پیش اومد بهشون زنگ بزنین.

- شمارشونو ندارم. لطفا شما تماس بگیرین من باهاشون حرف

بزنم.

سرش را تکان داد و بعد از گرفتن شماره‌های تلفنش را به سمتم گرفت.

بعد از چند بوق صدای گیرا و جذابش؛ با آن خَش خاصه که داشت در

گوشم پیچید.

- بگو سیفه؟

مرا با راندهاش اشتباه گرفته بود. خوب باید حرف می‌زدم که می‌فهمید

من هستم یا نه؟

آب دهانم را قورت دادم و آهسته گفتم:

- سلام!

انگار نشناخته بود که چند ثانیه سکوت کرد.

شاید فکر میکرد که کجا صدای آشنایم را شنیده است؟

- آسمانم.

- بگو؟

- من... یعنی... همیشه شب پیام؟

صدایش به قدری جدی و با تحکم بود که حق مخالفت را از من

گرفت.

- نه! من به قولم عمل کردم و رضایت دادم. و اینکه پدرت که آزاد بشه

بستگه به نظر دادگاه داره. پس رو حرفت باش و با راننده بیا.

به شوق آمدم.

پدرم آزاد میشد؟

ولی خدایا کرمت را شکر!

ذوقرده گفتم:

- ممنون، منم رو حرفم هستم. میام!

با گفتن "خوبه" ارتباط را قطع کرد.

گوشه را به دست راننده سپردم و گفتم:

- منتظر باشین چند دقیقه دیگه میام.



به سمت خانہ پا تند کردم.  
 مادرم را با صدای بلند صدا می‌کردم و اشک شوق میریختم.  
 وی که حس خوبم اصلاً قابل وصف کردن نبود!  
 مادرم وحشتزده به حیاط آمد و با ترس و نگرانی گفت:  
 -آسمانم؟ جان مامان؟  
 خودم را در آغوشش رها کردم و بلند بلند نوای گریه سر دادم.  
 -دخترم؟ عزیز دل مامان چرا گریه میکنی؟  
 -م... مامان؟  
 -جانِ دلِ مامان؟  
 -بابا... بابا داره آزاد میشه.  
 مرا از خود جدا کرد و شوکرده و ناباور گفت:  
 -چے؟ بابات داره آزاد میشه؟  
 صورتش را با دستانم قاب گرفتم و گفتم:  
 -رضایت دلاہ مامان. رو قولش موندہ و رضایت دلاہ! با این کارش  
 بهم فهموند کہ وفای به عہد رو بلده!  
 خندیدم و اینبار مادرم هم، همراهم اشک ریخت.  
 اشک شوق از آزادی مردش و اشکِ غم از اسارت دخترش!  
 من باید میرفتم، بدون دیدار آخر پدرم.  
 باید میرفتم! تک و تنها!

مادرم با گریه همراهیام میکرد و خودم هم حال چندان خوشی نداشتم.

به مادرم گفته بودم که تا آزادی پدر چیزی از من و تصمیمم بهش نگوید.

با هزار قسم و ناله قبول کرد. ولی این وسط، لنگ رضایت پدری بودم که هم بود و هم نبود!

در آخر گونهایش را محکم بوسید و گرچه به گفتهام اطمینان نداشتم اما برای راحتی مادرم گفتم:

- مامان راضیش میکنم و میام بیشت. بیتابه نکنیا! قرصاتم سر وقت بخور، باشه؟

مادرم از بس گریه کرده بود، دیگر توانایه حرف زدن نداشت.

خودم هم با دیدن حال مادرم منقلب شده بودم.

میدانستم و خودم را میشناختم که اگر یک دقیقه دیگر بمانم و مادرم را با این حال بینم پشیمان خواهم شد و از رفتن منصرف!

بخاطر همین برای آخرین بار گونهای تر شده از اشکش را بوسیدم و حتی خدا حافظه هم نکردم. چون بر این باور بودم که دوباره به این خانه برمیگردم.

از در خارج شدم و سعی کردم اشکهای مزاحم را پس بزنم.

اما انگار قدرت کنترل کردنشان از دستم خارج شده بود!

ساکم را به دست راننده سپردم و خودم هم سوار شدم.

دیگر هیچ مانعی برای بازداشتن خودم از گریه نبود و بلند بلند گریه میکردم.

برای اقبال بد و بخت سیاهم گریه میکردم.

کاش زندگی خوب بود!

کاش!

از ماشین پیاده شدم و به سمت زنِ مهربانه که آن روز فرشته‌ی نجاتم شده بود رفتم.

لباس سیاه به تن داشت.

گرچه لبخند زیبایش به صورتش می‌آمد، اما غم چو شمانش را نتوانسته بود پنهان کند.

مقابلش ایستادم و با سرپایین سلام کردم.

دستش را زیر چانه‌ام گذاشت و سرم را بلند کرد.

با چشمان سرخ شده و پف کرده‌ام نگاهش کردم.

- باز که گریه کردی دختر خوب! نکنه ما رو نمی‌پسندی.

هَل شدم و با صدای خفه‌ای گفتم:

- نه خانم باستان، اینطور نیست.

اخم کرد و من با ترس آب دهانم را قورت دادم.

ترسم را از چشمانم خواند و باز لبخند زد.

- چرا میترا سے خوشگل خانم؟ احم منو چه بردا شت کردی؟ من  
 احم کردم چون دوست ندارم بهم بگن خانم باستان. ناسالته تو قراوه  
 عروسم بشه! خانم باستان مرحومه مادر شوهرم بود.

زن شوخطبعی بود بیشک!

لبخند زدیم و او با شوق گفت:

- چقدر خوشگل میخندی.

- ممنون، لطف دارین!

مرا به داخل همراهی کرد و گفت:

- از این به بعد خانم این عمارت شمایی عروس گلم. زیاد به حرفای  
 آدرخش اطمینان نکن. پسرم برخلاف چهره جدی و رفتار خشک  
 قلب رئوف و مهربونه داره.

ابرویم بالا پرید و با تعجب نگاهش کردم.

خانم این عمارت؟

من؟

در دل پوزخندی به حرفش زدیم. او چه میدانست پسرش آن روز در  
 ماشین مرا از دیدن خانوادهام هم منع کرده بود!

- همیشه انقدر کم حرفی؟

به صورت مهربان و چشمان غمگینش خیره شدم.

- بله!

لبخندِ دل‌فریبش را تکرار کرد و من فکر کردم زن به این زیبایی در عمرم دیده بودم؟

عقد خوانده شد و من هم سر دایم‌ش شدم. آخ که چقدر درد داشت،  
وقته عاقد سراغ پدرم را گرفت. رضایتش لازم بود! آخ پدرم! سایه‌ی سرم!  
آن لحظه انگار سینهام را شکافتند و قلبم را بیرون آوردند. پدرم نبود تا  
دختر عروس شده‌اش را ببیند. پدرم نبود، اما امضای مبنی بر رضایتش  
بود. پدرم بی‌آنکه بداند، برگهای را امضا کرده بود که حکم بدبخته  
دخترش را نشان میداد!

گریه کردم و ضجه زدم، برای آرزوهایی که دفن شدند و چه زود هم  
دفن شدند!

مادرش هم؛ همپای من گریه کرد و با گریه دل‌داریام داد.

اما او خون‌سرد بود و آرام!

انگار نه انگار که دختری را بدبخت کرد و تمام!

انگار نه انگار!

از محضر خارج شدیم و او دستم را سفت و محکم در دستش فشرد.

معذب به بازوبش چسبیدم و او نگاهم کرد.

نفوذ و قدرت چشمان سیاهش مرا از پا درمی‌آورد!

- گرسنه‌ای؟

آب دهانم را قورت دادم و خیلے آرام گفتم:

- نه، مریسے!

یک تلی ابرویش را بالا انداخت و با تردید گفت:

- مطمئن؟

سرم را به آرامی تکان دادم و او گفت:

- پس بریم خونه.

باز هم سر تکان دادم و در کنارش قدم برداشتم.

اینبار کمی با دقتتر نگاهش کردم. قدش بلند بود و من تقریباً تا

سینه‌اش می‌رسیدم.

چهره‌ی جذاب و مردانه‌ی هم داشت و ته چشمانش محبت خاصی

را فریاد می‌زدند!

خیله ناگهانی نگاهم را غافلگیر کرد و من با شرم بازویش را فشار دادم

و سرم را پایین انداختم.

هیز شده بودم!

خانم باستان داخل ماشین نشسته بود و با لبخند نظاره‌گرمان بود.

در صندلی عقب نشسته بود و من واقعا خجالت میکشیدم، وقتی

بزرگتری کنارم با شد با بیادبانه نادیده‌اش بگیرم و خودم در صندلی جلو

جاگیر شوم.

لب گزیدم و خیله سریع در عقب را باز کردم و گفتم:

- لطفا جلو بشینین!

اخم کرد و لبانش را غنچه کرد.

- چه حرفها! شما تازه عروس دامادین، من چرا جلو بشینم؟  
دلخور نگاهش کردم و گفتم:

- خواهش میکنم، شما بزرگترین و این بیادبه من رو و تردیت  
خانواد رو نشون میده، اگر پشت به شما و صندله جلو بشینم.  
دهان باز کرد تا چیزی بگوید، اما انکار حرفه برای گفتن نداشت!  
فقط لبخند زد و با علاقه خاصه نگاهم کرد.  
واو... احساس کردم با این کار من خشنود و خوشحال شد و لبانش به  
نیمچه لبخندی از هم باز شدند.

گویا این کارم برایشان ارزش زیادی داشت!

روز بعدش غمگین بودم و دلمرده!

روی تخت نشسته بودم و خاطرات شب قبل را مرور میکردم.

اشکم چکید و دیشب چقدر تنها بودم!

فقط خدا میداند و بس!

وقته، دیشب سراغ اتاقه را برای خودم گرفتم، او عصبانه دستم را

گرفت و به همراه خود کشید.

ترسیده بودم.

وحشت کرده بودم.

اما بیتوجه مرا به سمت اتاق خودش کشاند.

داخل اتاق که شدیم روی تخت نشاندم و بازویمهایم را محکم گرفت  
 و در حالی که نفسش میزد، محکم و جدی گفت:  
 -اولین و آخرین بارت با شه چنین سوال بیجا و بیخودی میپرسه.  
 فهمیدی؟

تو زنه، زن من! خوش ندارم زنه دور از خودم باشه. هر جا باشه شبها  
 جات کنار من. فهمیدی؟  
 با دادش در خود مجاله شدم.  
 اصلا بیحس شدم.  
 دلم میخواست آن لحظه بمیرم. تون مخالفت هم نداشتی. فقط  
 میلرزیدم و گریه میکردم.  
 چقدر هم متنفر بودم از این گریه‌های گاه و بیگاه که ضعفم را نشان  
 میداد.

اما؟...

اما دارد!

او کاری نکرد. فقط مرا در آغوشش کشید و خیلے آرام خوابید. و من  
 چقدر ممنونش بودم بخاطر این کارش. گرچه سرم داد کشیده بود، اما  
 این کارش برایم دنیا دنیا ارزش داشت!  
 با تقهلی که به در خورد اشکهایم را پاک کردم و با صدای آرامه گفتم:  
 -بفرمایید؟

در باز شد و خانم باستان داخل شد.



- لبخند به رویم پاشید و کنارم نشست.
- متقابلاً لبخندی زدم و او گفت:
- صبح بخیر عروس گلم.
- لبخند زدم و چقدر این زن مهربان بود.
- اصلاً توقع چنین برخوردی را از او نداشتم.
- فکر میکردم با دیدنم سرِنا سازگاری نشان میدهد و با اذیت و آزار من آرام میشود.
- اما معادلات من همیشه اشتباه بودند انگار!
- صبح شما هم بخیر.
- ببینم عروس جان، شما گرسنه نیستی؟
- با خجالت سرم را پایین انداختم و در حالی که لبم را میگریزیدم گفتم:
- خجالت میکشیدم بیام پایین.
- احم شیرینے تحویلیم داد و آرام گفت:
- دیگه این حرفت رو نشنوما! این چه حرفیه میزنی؟
- شرمگین خندیدم.
- بلند شو عروس گلم. بلند شو با هم بریم پایین.
- سرتکان دادم و بلند شدم.
- عروس من نباید انقدر کم حرف باشهها، خوشگل خانم!
- با غم نگاهش کردم.
- چه انتظاری از من داشت؟

- چشم! سعه میکنم.

دستش را روی شانهم گذاشت و گفت:

- سعه نه، حتما! درضمن از این به بعد بهم بگو مادر جون. من اینطوری خیلے خوشحال میشم.

- ولے؟

انگشت اشارهایش را روی لبم گذاشت و گفت:

- هیس! دیگه ولے و اما نیار. من خیلے دوست داشتم دختر داشته باشم ولے... خدا خواست و دو تا پسر بهم داد. خدا رو شکر میکنم که سالم و سلامت هستن. اما، اما آگه آرزوم رو برآورده کنه ممنونت میشم! غم چشمانش هرگونه مخالفتے را از من سلب میکرد.

نمیدانم چه شد!

فقط میدانم خودم را در آغوشش حل کردم و ز بانم بیاراده خودم چرخید.

- چشم مادر جون!

با دیدن میز صبحانه چیده شده رنگارنگ آب دهانم به راه افتاد.

ولی که چقدر گرسنه بودم.

مادر جان با دیدن حالتیم خندید و سرش را تکان داد.

خودم هم خندهام گرفته بود. عین آدمهای ندید بیدید سر میزنشسته بودم و از هر چیزی، مقداری میخوردم.

مادر جان هم رو به رویم نشسته بود و صبحانه میخورد.  
 هم لبخند به لب داشت. هم غم به چهره!  
 سرخم کردم و کمه با تعجب به اطراف نگاه کردم.  
 در تعجب بودم! یعنی در این عمارت هیچ کارگر یا خدمتکاری نبود؟  
 سوالم را با تعجب پرسیدم و با خنده مادر جان مواجه شدم.  
 چایش را نوشید و گفت:

- راستش از اول هم دوست نداشتم کسه به غیر از خودم و هم سرم تو  
 خونم باشه. تنها بودن رو ترجیح میدم. در ضمن کارهای خونه همیشه  
 باعث آرامشم بوده.

دوست داشتم بیشتر بدانم! دوست داشتم این زن زیبا، مهربان و شاید  
 مرموز را کشف کنم!

این زن برایم تازگه داشت.

- مادر جون؟

انگار شنیدن چنین لقبی از زبان من برایش جذاب بود که میخندید.

- جانم؟

- میتونم سوال بپرسم؟

سرش را تکان داد و گفت:

- البته عزیزم.

- شما چرا انقدر مهربونین؟  
 خندید!

چه زیبا میخندید!

- نمیدونم! از اول دنیا اومدنم انگار خصلتم همین بوده، هیچوقت نتونستم سر کسه داد بزنم یا خدایه نکرده ناراحتش کنم!  
سرم را تکان دادم و قطعاً همینطور بود.  
- شما دو تا پسر دارید؟ بالا گفتین آخه.  
- بله! پسر بزرگم که همسر شما خانم گله، آدرخش باستان. یه پسر غُد و لجباز! دقیقاً کپه برابر اصلِ بابای خدایامرزشه.  
شرمنده و با بغض سرم را پایین انداختم.  
این زن عجیب زجر میکشید، اما حداقل ممکن سعی میکرد با خنده و شادی آن غم و درد را پشت نقاب خوشحالی پنهان کند.  
به عینه میدیدم که چطور در باره همسرش با بغض و درد حرف میزند.

کاش خدا کسه را شرمنده دیگری نکند.

شرمنده بندههای مهربان و بیکیلیشهاش نکند که دیگر او بیلا میشود.

- اینجوری سرت رو پایین ننداز دخترم. شرمنده نشو که ایشالله دشمنت شرمنده بشه. اون اتفاق فقط یک حادثه بود. یک حادثه تلخ! درستیه من ناراحتتم از این اتفاق. ولی هرگز تو رو مقصر نمیدونم. از آدرخش هم بخاطر چنین تصمیم عجولانش عصبانیم. ولی حالا خوشحالم که عروس گله مثل شما خانم گل نصیبم شده.

لبخند تلخه زدم.

تلخیاش دلم را زد. اما، جیگم در نیامد!

- بگذریم، داشتیم میگفتم! آذرخش تخصص مغز و اعصاب داره و تو بیمارستان خودش کار میکنه.

ابرویم بالا پرید.

متخصص مغز و اعصاب بود؟

به خواب هم نمیدیدم همسرم صاحب یک بیمارستان باشد.

منتظر نگاهش کردم و او ادامه داد:

- در کنار کار اصلیش، داره شرکت پدرش رو هم اداره میکنه. پسرم خیلے مرده، نگاه به رفتار و افکارش نکن آذرخش خیلے مهر بونه. تازه هم سه و سه سالش رو تموم کرده.

اوه خدای من!

سه و چهار سالش بود؟

سیزده سال اختلاف سن داشتیم.

اما اصلا به چهره جذابش نمیآمد.

- طوفان، پسر کوچکم هم دبیرو. به بچه دبستانیها درس میده.

چشم گرد کردم و با تعجب نگاهش کردم. چه آدمے بود که رشتهه

دیبری را انتخاب کرده بود!

آن هم با وجود برادری که متخصص بود و پدر مرحومش مهندس!

- واقعا؟

- بله دخترم. واقعا! طوفان بر خلاف آذرخش اصلا یکدنده نیست.  
دقیقا رفتار و اخلاقش شبیه به منه. با هم یک سال اختلاف سنه دارن.  
طوفانم سه و سه سالشه.

لبخند زدم و چه خوب بود که برادرش شبیه به خودش نبود.  
شاید هم بد بود. واقعا خوب بود یا بد؟  
نمیدانم! نمیدانم!

دوست داشتم از خودم و خانوادهم برای این زن بگویم.  
نمیدانم چرا!

اما این زن مهره مار داشت انگار!

- منم یک خواهر دارم.

با ذوق گفتم و مادر جان به ذوق من خندید.

- هفت سالشه، خیلے دوستش دارم مادر جون.

- الهه! دلم خواست بینمش.

لبخند تلخم را خوردم و گفتم:

- شاید دیدنش.

گویا چیزی یادش آمد که با شگفته گفت:

- تو چرا به مامانت زنگ نزدی. شاید الان نگرانه، دیروز هم نبودن گل

من! بلند شو، پاشو بهش زنگ بزن!

دلم پر بود و با شنیدن این حرفش بغضم شکست.

با بهت نگاهم کرد و من خیلے آرام و بیصدا اشک ریختم.

-آسمان؟

دستم را روی دهانم گذاشتم و بریده‌بریده گفتم:

-ب... ببخش... ید.

نتوانستم حرف را بزنم او برایم آب آورد.

جرعه‌ای نوشیدم و مادر جان گفت:

-چیشده عزیزم؟

-راستش... پسرتون... یعنی آقلی باستن... گفتن... گفتن حق ندارم

با خانوادم در تماس باشم.

اول با بهت نگاهم کرد اما بعدش عصبی به موهای بلندش دست

کشید و گفت:

-پاشو دخترم. پاشو برو به مامانت زنگ بزن. آذرخش رو بسپار به من!

اول نمیخواستم قبول کنم.

چون احساس بدی نسبت به این موضوع داشتم.

اما وقتی زنگ زدم و صدای مادرم در گوشم پیچید تمام احساس پوچ و

بیهودهام دود شد.

صدایش مَرهم دردهایم بود قطعاً!

با باران جانم هم حرف زدم.

آخ خواهر فدای گریه‌هایش!

ولے...؟

کاش به احساسم توجه میکردم و زنگ نمیزدم.

کاش!

کل روز احساس خیلے بدی وجودم را فرا گرفته بود و دلم گواه بد میداد.

اما سولای این حس بد، بودن با مادر جان چیز دیگری بود.

از بس خندیده بودم دلم درد گرفته بود.

مادر جان میگفت و من میخندیدم.

از کودکی او و برادرش میگفت که چگونه سربیک ماشین، آذرخش

موهای برادرش طوفان را از ته تراشیده است.

از کودکی ایے که از همان اول زورگو بوده و لجباز! اما دل همچون

دریایش از همان اول آبه و زلال بوده است!

زیاد خندیده بودم و خنده زیاده، زبان هم داشت بیشک.

سرشب وقتی آمد با نعره‌اش ترس در دلم افتاد.

چشمانش دریای از خون بودند و خودش عین یک ببر، زخمه!

و من آن شب بود که فهمیدم در این عمارت روز خوش نخواهم دید.

به آغوش مادر جان پناه بردم و او هم ترسیده بود.

- مگه من بهت نگفتم حق نداری با خانوادت در تماس باشی؟

هان؟

چنان عربده میکشید که حنجره من بجایش درد گرفته بود.



از ترس گریه میکردم و توان تکلم هم نداشتم.

مادر جان با صدای لرزان در حالی که موهایم را نوازش میکرد گفت:

- چته پسر؟ چرا صداتو انداخته رو سرت؟ آرام باش پسر.

اما او ناآرام بود و مثل اسمش میخروشید.

بیتوجه به مادرش بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید.

روح از تنم خارج شده بود و مثل بید میلرزیدم.

- مامان دخالت نکن.

مادر جان با گریه بازویش را گرفت و گفت:

- بخاطر من پسر. من بهش گفتم زنگ بزنه اذیتش نکن.

اما او انگار با سرپیچے دشمن بود!

انگار سرپیچے از دستوراتش در قاموش نبود.

با ضرب روی زمین پرتم کرد و من بیتعادل نقش زمین شدم.

در که قفل شد با وحشت دست روی دهانم گذاشتم.

این مرد ترسناکتر از چیزی بود که فکر میکردم.

مخصوصا با آن چشمان به خون نشسته!

مخصوصا با آن رگهای بیرون زده!

مخصوصا با آن صورت سرخ شده!

دستش بند چانهام شد و فشارش داد.

از زور درد ناله کردم و او گفت:

- این یک بار رو بهت رحم میکنم. ولی... ولی اگر تکرار بشه، زنده زنده گورت میکنم. فهمیدی؟

وحشتزده سر تکان دادم و او با تأکید گفت:

- نشنیدم بگه چشم؟

آب دهانم را قورت دادم و چرا نمیفهمید ترسیدهام؟

- چشم!

سر تکان داد و بیتوجه به لرزش تنم گفت:

- پیگیری کردم کلاسات از پس فردا شروع میشه. خودتو آماده کن.

حداقل خبر خوبه بود که میتوانست مرا در این شب پرتنش، شاد کند.

کلاسهایم شروع شده بودند و من وقت سر خاراندن هم نداشتم.

آه، در این چند روز جانم به لبم رسیده بود از سختگیری های او!

او؟

آری او! من هنوز هم نتوانستم نامش را بر زبان بیاورم.

از نامش خوف دارم. اصلاً از خودش هم!

- آسمان جان بیا به چیزی بخور عزیزم. ضعف کردی مامان جان!

نگاهم را به مادر جان دوختم.

شاید اگر او نبود بدون شک از تنهایی و دلتنگی میمردم.

- نه مادر جون! گرسنم نیست. فردا کوئیز دارم باید حسابے بخونم فول فول شهم. وگرنه پسرت منو میگشه.
- در حالے که داشت پوست پرتقال را میگذفت:
- پسر اول باید از رو جنازه من رد بشه تا این کارو بتونه بکنه. با ناراحتے لب گزیدم و گفتم:
- مادر جون این چه حرفیه میزنے آخه؟ نمیگے من ناراحت میشم؟ لب غنچه کرد و برایم بوس فرستاد.
- بوس فرضے را با مشت در هوا گرفتیم و روی قلبم گذاشتم.
- ولی مادر جون منو بگیر الان میفتم.
- خندید و من هم خندیدم.
- در این چند روز با مادر جان حسابے مچ شده بودم و بخاطر همین دیگر از فعل جمع استفاده نمیکردم.
- کتاب را جلوی صورتیم گرفتیم و پاهایم را در سینه جمع کردم.
- در حالے که خودم را مثل گهواره تکان میدادم، بلندبلند پاراگرافهای مهم را میخواندم.
- دختر یواش سرم رفت.
- اول به بشقاب پراز میوهایی که مقابلم روی میز توسط مادر جان گذاشته شده بود نگاه کردم و بعد نگاهم را به خودش دوختم.
- ولی که این زن چقدر مهربان بود!
- نمایشے، با تفکر و تعجب نگاهش کردم.

- وا؟ مادر جون سرت که سر جاشه.  
 با اخم خندید و آرام گوشم را بیچاند.  
 - حالا دیگه منو مسخره میکنه؟  
 سرم را تکان دادم و چه کسه باور میکرد این زن، همسر مقتولے باشد که  
 پدرم قاتلش بوده؟

دستم را روی دست مادر جان گذاشتم و با درد گفتم:  
 - آخ آخ! مادر جون گوشم کنده شد.  
 سرم را با مهربانے بوسید و گفت:  
 - خودت رو لوس نکن! حالا هم به در سات برس مراحمت نمیه شم.  
 فقط قبلش این میوهها رو بخور که جون بگیری.  
 ذوقدره از توجهات بیحد و اندازهای دستانم را بلند کردم و دور کردن  
 سفیدش حلقه کردم.  
 با کمے فشار سرش را پایین آوردم و با بوسیدن گونهای به گونهای  
 تشکر کردم.  
 لبخند زد و به سمت آشپزخانه رفت.  
 با نگاهم دنبالش کردم و بعد از وارد شدنش به آشپزخانه نگاهم را  
 گرفتم.  
 به کتاب در دستم نگاهے انداختم و سعے کردم با تمرکز بخوانمش.  
 پزشکے رشتهے سخت و طاقت فرسایے بود.

اصلا حالا که فکر میکنم! به این نتیجه میرسیدم که هیچ علاقه‌ای به رشته‌ی تجربه‌ی ندا شتم. صرفاً برای رو کم کنه دخترخالهام این رشته را انتخاب کرده بودم.

با یادآوری آن روزها که با شیدا، دختر خاله فهیمه‌ام چقدر دعوا میکردیم و به سرو کله‌ی هم میزدیم لبخند روی لبم نشست.

کاش به آن روزها برگردم!

کاش زمان به عقب برگردد!

کاش!

کاش!

کتاب را بستم و با یک نفس عمیق بلند شدم. مغرم هنگ کرده بود از بس که درس خوانده بودم.

با انگشت اشاره و میان‌هر دو دستم شقیقه‌هایم را ما ساژ دادم و به سمت آشپزخانه رفتم.

همین که خواستم وارد شوم، افاف به صدا درآمد.

راهم را به سمت افاف کج کردم و مادر جان با صدای بلند گفت:

-آسمان جان در پارکینگ رو باز کن بیرحمت. باز این پسر سر به هوی من کلیدشو جا گذاشته.

چشمه گفتم و افاف را زدم.

در باز شد و صدای ترمز ماشینش را شنیدم.

تا جایه که فهمیده بودم راننده‌های که چند بار همراهش دیده بودم،  
راننده اختصاصی شرکتشان بود.

به لباسهایم نگاهه انداختم، خوب و پوشیده بودند.  
شلوار پارچه‌ای و تونیک بلند، به همراه شال فیروزه‌ای رنگم مناسب  
بودند.

خجالت میکشیدم مقابلش بیحجاب باشم.

همسرم بود اما، اجباری!

وارد شد و من به آرامی سلام دادم.

- سلام، خسته نباشید!

نیم نگاهه به من انداخت و در حاله که کفشهایش را درمیآورد جوابم را  
داد.

- سلام، مامان کجاست؟

- آشپزخونه، داره شام درست میکنه.

سر تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت.

در این چند روز فهمیده بودم احترام به بزرگتر را از هر چیزی واجبتر  
میداند.

چند لحظه بعد از آشپزخانه خارج شد و به اتاقش رفت و من هم

خیله تند وارد آشپزخانه شدم.

- مادر جون؟ کمک نمیخوای؟

نگاهم کرد و با لبخند گفت:

- نه دخترم، ممنون!  
 لبخند زدم و مادر جان گفت:  
 - باز تو این شال وامونده رو سرت کردی؟ موهلی به اون قشنگے رو  
 چرا زیر اون شال پنهانش میکنے آخه؟ دختر جان پسر من محرمته.  
 لبخند شرمگینے به تعریفاتش زدم و آرام گفتم:  
 - خجالت میکشم مادر جون! دست خودمم نیست.  
 - باشه عزیزم، باشه! حالا هم برو آدرخش رو صدا کن بیاد برای شام.  
 دست روی چشم گذاشتم و گفتم:  
 - به چشم.  
 - بیبلا!

پلهها را دو تا یکے کردم و خیلے سریع به طبقهے رسیدم. مقابل اتاق  
 ایستادم، چند تقه به درزدم و چون صدایے نیامد به آرامے در را باز کردم.  
 داخل شدم و همین که سرم را بلند کردم خشکم زد.  
 خدی من!  
 آنچه را که پیش رویم میدیدم باور نمیکردم.  
 چشمانم همانند دهانم باز مانده بودند.  
 یک لحظه با دیدن صحنهے رو به رویم بغض به گلویم چنگ  
 انداخت.

به قدری تعجب کرده بودم که توانایے حرکت هم نداشتیم.

او؟

او نماز میخواند؟

خدایا!

من سست ایمن چرا در این روزها فراموش کرده بودم؟

خدایا مرا ببخش!

خدایا!

مست شده کنار در نشستم و به صحنه زیبای مقابلم نگاه کردم.

پاهایم را در سینه جمع کردم و چانهام را روی زانویم گذاشتم.

نگاهش کردم.

چقدر نماز خواندن به او میآمد.

چقدر نورانی شده بود.

دیدن نماز خواندن یک مرد واقعا آرامشبخش است.

من فقط پدرم را دیده بودم که نماز بخواند. هرگز فکر نمیکردم که

همسرم نماز خوان باشد.

اما، اما او واقعا به معادلات من نمیخورد.

متفاوت بود و همین تفاوتش آدم را جذب میکرد.

یک لحظه شرم کردم که همسر او به هستم که ایمانش محکم تر از

ایمن من است.

صدایش لذت بخش بود و گوشم را نوازش میکرد.

سالمش را داد و همانطور نشسته به سمت من برگشت.



اگر در حالت دیگری بود مسلماً با ترس از اتاق خارج میشدم.

اما... اما حالا!

اگر میخواستم هم نمیتوانستم!

چقدر لبخند به چهره‌ی جذابش می‌آمد!

لبخند، صورتش را زیباتر و مهربانتر نشان میداد.

اصلاً چرا انقدر ناگهانه مهربان شد؟

- چرا گریه میکنه خانم؟

گریه!

من گریه کردم؟ کی؟

اصلاً چرا خودم نفهمیدم؟

جوابش را ندادم، چون اصلاً قدرت تکلم نداشتم.

فقط نگاهش کردم و نگاهش کردم!

دوست داشتم باز نماز بخواند و من تماشايش کنم.

نمیدانم چه شد که فکرم را به زبان آوردم.

- میشه بازم نماز بخونه؟

چقدر مظلوم شده بودم و راحت خواستهام را بیان میکردم!

اینبار قهقهه زد و با صدایی که از شدت خنده دورگه شده بود گفت:

- چه بخونم؟ نماز؟

سرم را آهسته تکان دادم و لب لرزانم را گاز گرفتم.

خدایا میشود باز نماز بخواند؟

چه میشود اگر بخاطر من دو رکعت نماز شب بخواند؟ هان؟

نزدیکم آمد و بازویم را گرفت. به کمکش برخاستم و او گفت:

- نماز خوندن مگه الکیه خانم کوچولو؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم:

- نه! وله خیلے بهتون میاد نماز خوندن.

با اخم لبخند زد و دستم را کشید.

برای دومین بار میگویم که لبخند به چهره مردانه‌اش روش‌نایی

میبخشد!

- بیا بریم پایین، الان صدای مامن درمیدانم!

خیره خیره به دستم نگاه کردم، به دست ظریف و کوچکم که در

دست بزرگ و مردانه‌اش جا گرفته بود!

درمقابلش مثل مورچه در برابر فیل بودم!

یک لحظه فکر کردم چقدر دستانم به همدیگر می‌آید. تضاد جالبی

ایجاد کرده بودند!

همین که خواست از اتاق خارج شود، دستش را با تمام توان کشیدم و

او با تعجب ایستاد.

به سمتم برگشت و من با خجالت گفتم:

- راستی! قبول باشه!

ابرو بالا انداخت و با لبخند نگاهم کرد.

دست چپم را که هنوز در دستش بود، نوازش کرد و خیلے آهسته گفت:  
- قبول اون بالایے باشه!

\*\*\*\*

از پلهها که پایین میآمدیم؛ سه پله مانده که به طبقهے پایین برسیم  
مادر جان را رو به روبان با چشمانه به اشک نشسته دیدم.  
مادر بود و شاید قربان صدقهے قد و بالای پسر ارشد ورشیدش میرفت.  
دلہ گرفت!

دلہ یکهو، هوای مادرم را کرد.

دلہ یکهو، هوای پدرم را کرد.

چقدر دلہ برایشان تنگ شده بود.

آه! خدایا!

- چشم ح سود کورا! ازدواجتون اجباری بود، ولے خیلے به هم میانین.  
قربون چشمای سیاهتون برم عزیزای دلہ. الان فقط دلہ میخواد براتون  
اسپند دود کنہ. بشینید من برمیگردم.

در دلہ پوزخند زدم.

چه خوش خیال بود این مادر شوهر ما!

عاشق و معشوق نبودیم که چشم بخوریم.

من فقط... فقط خونبس بودم.

همین و بس!

کلمهے خونبس را برای خودم تکرار کردم و با تکرارش بغض کردم.

چقدر منحوس و شوم بود برایم.

خلق با عشق به خانهای بخت می‌رود و من!...

من چه؟

با گریه و التماس و هزار جور قسم و آیه! در آخر هم، همانند یک کلفت

درمانده به خانهای بخت آمدم.

آن هم چه بختی!

نمیدانم چه کسی کلاف زندگی مرا به دست گرفته و هج گره کور

میزندش.

مادر جان با شوق و گریه برایمان اسپند دود کرد و گفت:

- آرزو میکنم عاشق بشین. عاشق هم بشین! من مادرم و خدا حرف

یک مادر رو زمین نمیندازه. از ته دلم آرزو میکنم خدا عشقے به بزرگے و

و سعت قلبتون ذصیبتون کنه! عشقے که لایقش با شید. فقط این رواز

خدا میخوام.

لرزیدم!

جانم لرزید و تنم هم!

حرفش؛ آرزویش و طلبش از خدا به قدری جدی و عاجزانه بود که

بیروق شدم.

مادر بود و حتم داشتم خدا خواستهایش را اجابت میکند.

او هم لرزیده بود که این چنین با خشم و وهه کمرنگ مادرش را

نگاه میکرد!

نگاهم را از او گرفتم و آرام "خدا نکندی" زمزمه کردم.  
عشق، آن هم به او اصلا در تاب و توان من نبود!  
اصلا و أبدا!

ولے؟...

ولے من چه میدانستم دانھے عشقش در دلم جوانه زده!  
چه میدانستم؟

بعد از شام خوشمزه‌های که خوردیم به مادر جان در جمع کردن میز  
کمک کردم.

او هم به حساب و کتابش رسید.

- مادر جون؟

- جانم؟

- میشه یک سوال بپرسم!

به یخچال تکیه زد و آرام و با لبخند سرش را تکان داد.

بشقابِ در دستم را آب کشیدم و صدایم را صاف کردم.

- اسم پسر اتون رو که انتخاب کرده؟

این سوال روز همون اول میخواستم بپرسم ولے موقعیتش پیش  
نیومده بود.

- راستش رو بخوی ماجراها داره بری خودش.

آدرخش تو یک شب بارون به دنیا اومد. یک شب که صدای بلند رعد و برق امونمون رو بریده بود. پدرش باور داشت که غرش آسمون بیحکمت نیست و الحق هم که حق داشت.

بخاطر همون هم اسم پسر بزرگمون رو گذاشتیم آدرخش. یعنی رعد و برق و غرش آسمون! از اون روز به بعد آدرخش شم شد به معنی اسمش. یه مرد واقعه که مردونگه رو خیلے خوب بلد بود! از همون بجگه هم همیشه روز خدا طوفانه بود و میغرید. من حالا به این نتیجه رسیدم که پدرش حق داشته که این اسم رو براش انتخاب کنه.

آخرین ظرف را هم آب کشیدم و با حیرت گفتم:

- چه جالب!

پس با این حساب، اسم پسر کوچکتون رو هم چون هوا طوفانه بود گذاشتین طوفان؟

مادر جان قهقهه زد و من با چشمان گرد شده نگاهش کردم.

حرفم خندهدار بود، قبول دارم ولی خب با عقل هم جور درمیآید!

- نه عزیزم. این یکه رو گذاشتیم طوفان تا با اسم آدرخش جور دربیاد.

عجب!

پس که اینطوره!

آهان کِشدارِی گفتم و آرام خندیدم.

- مادر جون آقا طوفان هم مثل اسمشونن؟

- نه بابا! از اون بخاری بلند نمیشه. من که چشمم از طوفان آب  
نمیخوره. برخلاف اسمش انقدر آرام و سر به زیره که فکرش رو هم  
نمیتونه بکنه!

- اینم جالبهها؟ نه؟ دو تا داداش اصلا با هم تَرادُف ندازن.

- بله دخترم، گاهه اوقات فکر میکنم اشتباهه شده پسر من!

هر دو آرام خندیدیم و مادر جان پرسید.

- اسم تو رو که انتخاب کرده؟ آسمان و آذرخش؟ چه بهم میان! نه؟  
شانه بالا انداختم و گفتم:

- بابام این اسم رو خیلے دوست داشته. من داستان خاصه ندارم.

با یاد پدرم لبخند غمگینے زدم و کاش اینجا بود!

کاش پدر عزیزم در آن شب بارانے بیرون نمیرفت.

بیرون نمیرفت تا سرعتش بالا نباشد.

بیرون نمیرفت تا حواش پرت نشود.

بیرون نمیرفت تا با آن مرحوم تصادف نکند.

آخ خدایا!

انسان چه زود کاشهائیش را شروع میکند.

چه زود آرزوی زمان گردی به عقب را میکند.

چه زود و چقدر هم دیر!

صورت سفید و براق مادر جان را بوسیدم و با لبخند زمزمه کردم.

- شبت خوش مادر جون!

- شب تو هم خوش عزیز دل!

لبخند زدم و آرام از او جدا شدم.

\*

وارد اتاق شدم و اول به او نگاه کردم که روی تخت، طاق باز دراز کشیده بود.

البته نفسهای منظمش که نشان میداد خوابیده.

دستش را روی چشمانش حائل مانند گذاشته بود و پکی چپش را روی پای راستش انداخته بود. در این سرمای تهران رغبت نکرده بود یک ملافه روی خودش بپاندازد.

نگاهم را از او گرفتم و بعد از خاموش کردن چراغ به سمت تخت رفتم.

اول پتو را رویش انداختم و خودم مثل همیشه گوشه تخت دراز کشیدم و شالم را دور سرم محکمتر کردم.

دیگر به اینگونه خوابیدن عادت کرده بودم.

- شالت رو در آور

با صدای ناگهانیاش هین آراهه کشیدم و روی تخت نشستم.

ولی، بیدار بود!

با ترس نگاهش کردم و سعی کردم با چند نفس عمیق آرامشم را

بدست بیاورم.



سکتھام ندهد خوب میشود!

- نشیدی؟

هنوز هم دستش تا آرنج روی چشمانش بود و هیچ تغییری در حالتش ایجاد نشده بود.

- ش... شنیدم! ولے... ولے اینجوری راحتترم.

- من راحت نیستم، درش بیار.

آب دهانم را قورت دادم و سرم را نامطمئن تکان دادم. زورگو بود دیگر! آدم به چه کارهایی مجبور میشد.

گوشه شالم را در دست گرفتم و با تردید کمه کشیدمش.

- چرا معطلے؟ زود باش خوابم میاد.

یکه نیست بگوید، خوب اگر خوابت میآید کپیے مرگت را بگذار! دیگر

چرا به من و شال من گیر میدھے!

ایشے کردم و از داخل دهانم، لپم را گاز گرفتم و با سرپایین شالم را درآوردم.

سرخ شده و با خجالت نگاهش کردم.

خدا را شکر او در همان حالت اولیهایش بود و باز هم نگاهم نمیکرد.

نفس راحتم را بیرون دادم و خواستم دوباره دراز بکشم که باز به حرف آمد.

چون در حال دراز کشیدن بودم، مجبور شدم نیمخیز به حرفهایش گوش دهم.

-بازش کن.

هن؟ چه گفت؟

من که شالم را باز کرده بودم.

دقیقا منظورش چه بود؟

با قیافهای متعجب و یک علامت سوال بالای سرم نگاهش میکردم.

فکر کنم متوجه شد که گفت:

- موهات رو میگم، باز کن ببافشون. اینجوری میخوابی موهات

میریزه.

جَلَلًا لِّخَالِقٍ!

با آن چشمان بستهایش از کجا فهمید که موهایم را دم اسب بستهام؟

اصلا مگر ریزش موهایی من برای او مهم بود؟

اینبار بدون تعلل موهایم را باز کردم و تند تند بافتمشان تا اگر

چشمهایش ناگهان باز شد نبیندشان.

انگار راضی شده بود که دیگر حرفه نزد!

نگاهش کردم و او هنوز لباسهایش را عوض نکرده بود.

دلیم برایش سوخت و برای اولین بار به خودم اجازه دادم تا حرف بزنم.

- با این لباسها اذیت میشی.

- نه، بخواب!

به غرورم بر خورده بود.

اما مگر مهم بود؟

مگر مهم بود شکسته شدن نیمچه غروری که بارها و بارها جلوی  
همین آدم شکسته و نابود شده بود؟

نه هرگز!

بغض کرده، پشت به او دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم.

چرا دستور میداد؟

من خونبس هستم؟ درست!

اما او حق ندارد شخصیت و ته مانده‌ی غرورم را له و لورده کند.

آه، خدایا چه می‌گوییم!

عقلم را از دست داده‌ام؟

آه!

\*\*

صبح با تابش نور خورشید از پنجره، به داخل اتاق بیدار شدم.

ساعت هشت صبح بود و من ساعت نه کلاس داشتم.

خواهم می‌آمد، اما نمیتوانستم بخوابم.

سریع برخاستم و بعد از درست کردن روتختی، در سرویس دست و  
صورت‌م را شستم.

یک مانتو سیاه رنگ کوتاه با شلوار سیستش انتخاب کردم و بعد از  
پوشیدنش مقنعه سیاه رنگم را هم سر کردم.

فقط برق لب زدم چون آرایش زیاد، آن هم برای دانشگاه را دوست  
نداشتم.

- سلام مادر جون، صبح بخیر! با لبخند جوابم را مشابه جمله من داد. همسر هم در حال چای خوردن بود. همسر! عُق! بیادب بود اگر او را نادیده می‌گرفتم.

- سلام، صحبتون بخیر! اینبار جوابم را با تکان دادن سرش داد و من متعجب رو به رویش، روی صندلی نشستم.

صبحانه مفصله خوردم و بعد از بوسیدن مادر جان عزم رفتن کردم که صدای آرام و خونسردش در گوشم پیچید.

- صبر کن! میرسونمت.

- مراحمتون نمیشم.

- معلمئن باش اگه مزاحم بودی بهت توجه نمی‌کردم.

جمله‌اش میتوانست دو معنی داشته باشد.

اولی میتوانست نشان دهنده این باشد که نظر من اهمیتی ندارد و خودش هر چه بخواهد بیچون و چرا انجام خواهد شد.

دومی را هم میتوانم اینچنین معنی کنم که مرا مثل دوست خودش میداند و مراحمتی برایش ندارم.

ولے خوب، مطمئننا تشخیص این کہ جملہ ہاش کدام معنے را دارد، سخت بود! چون حالت صورتش عادی بود و هیچ احساسے را بہ آدم القا نمیکرد.

اما بہ ہر حال خوبیاش این بود کہ بہ راحتی میتوانستم بہ کلاسہم برسم.

- ممنون!

طبق معمول سر مادرش را بوسید و قبل از من از خانہ خارج شد. برای آخرین بار از مادر جان خدا حافظے کردم و من ہم از خانہ خارج شدم.

ماشین شاسے بلندش، بہ تیپ و ظاہر بینغیرش خیلے میآمد.

سوار شدم و او بہ راہ افتاد. چقدر ہم مسلط رانندگے میکرد!

تا رسیدن بہ مقصد حرفے بینمان زد و بدل نشد.

ماشینش ہم عین خودش بیروح و سرد بود.

نہ موسیقے، نہ صدایے! سوت و کورا!

بیشتر شبیہ ماشین مردگان بود.

وقتے میخواستہم پیادہ شوم، پنج تراول پنجاہے بہ دستم داد.

متعجب نگاهش کردم و او گفت:

- زنمے، وظیفمہ!

فقط ہمین!

دیگر نہ گذاشت حرفے بزئم و نہ مخالفتے بکنم.

واقعا بخاطر درک بالایش تحسینش میکردم. درسنگدله که همتا  
نداشت، ولے... مهربانیش بینظیر بود!

مهربان بود!

واقعا بود؟

آرام وزیر بے تشکر کردم و او گفت:

- تا چند کلاس داری؟

بیدرنگ جوابش را دادم.

- تا دوازده فکر کنم.

سرش را تکان داد و بعد از مکثی کوتاه گفت:

- میام دنبالت، امروز بابات آزاد میشه.

دستم را ناباور روی دهانم گذاشتم و سعه کردم از شوق جیغ نزدم.

اما مگر میشد!

هم بغض کرده بودم و هم خوشحال بودم. البته از طرفه غم ندیدنش

را هم در سینه داشتم.

خندیدم و با بغضی که هر لحظه امکان داشت بشکند گفتم:

- من... من نمیدونم چطوری ازتون... تشکر کنم. من... من!

میان حرفم آمد و گفت:

- میخوای ببینیش؟

چشمانم دیگر جا برای باز شدن نداشتند.

به قدری تعجب کرده بودم که نمیتوانستم چشم از چهره خونسردش بردارم.

چرا انقدر مهربان شده بود؟

نکند به من ترحم میکند؟

اما نه! فکر نکنم حس ترحم در وجودش وجود داشته باشد.

اصلاً مگر حسه هم دارد؟

-چ... چه؟ م... مگه... مه... میتونم؟

سرش را به آراهه تکان داد و گفت:

-میتونه! البته فقط از دور، چون نباید تو رو ببینم.

چشمم پرید.

به همین یک نگاه از دور هم راضی بودم.

اصلاً مگر میشود راضی نباشم وقتی چند هفته است که صورت ماه و

نورانیاش را ندیده‌ام؟

خدایا!

یعنی میشود؟

میتوانم پدر عزیزم را ببینم؟

با صدای لرزان و چشمانه به اشک نشسته گفتم:

-باشه، باشه! فقط از دور، قول میدم فقط از دور ببینمش.

"خوبه" ای زمزمه کرد و گفت:

-الان برو کلاست دیر میشه. من دوازده میام دنبالت.

از ته دل لبخندی نثارش کردم و گفتم:  
 - ممنون! یک دنیا ممنون. ام یه دارم به هر چیزی که میخوانی  
 برسی.

دیگر صبر نکردم و تند از ماشین پایین آمدم.  
 من خوشبختترین بودم. مگر نه؟

لحظه شماری میکردم برای دیدن پدر عزیزتر از جانم.  
 دلم برایش دنیا، دنیا تنگ شده بود.  
 ذوق داشتم! به قدری که حتی نفهمیدم چطور و چه موقع سوار  
 ماشینش شدم و چه موقع به مقصد رسیدیم.  
 فقط این را فهمیدم که وقتی پیاده شدم از عجله و ذوق زیاد پایم پیچ  
 خورد و کم مانده بود در جوبه که کنار پایم بود بیفتم.  
 اما به موقع خودم را کنترل کردم و او به تندی گفت:  
 - کوری مگه؟ جلوی پات رو نمیبینی؟ هان؟ میخوای خودت رو  
 بکشی؟

آنقدر عصبانیه شده بود که حدّ نداشت.  
 از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود و من متعجب از این رفتار تندش  
 حیران مانده بودم.  
 - خوب... پام... پام پیچ خورد.  
 دستش را کلافه لای موهایش برد و بعد از کنارم گذشت.



-خیله خوب! بیا.

پشت سرش به راه افتادم و چند دقیقه بعد...

پدرم! عزیزترینم با یک ساک درد ستش، از در آن چار دیواری منحوس

بیرون آمد.

بغض کرده نگاهشان کردم.

وی خدا پدرم چرا انقدر پیر و شکسته شده بود؟

مادرم چرا انقدر لاغر شده بود؟

چقدر دلم برای آغوششان تنگ شده بود!

چقدر دل بیچاره‌ام هوایشان را کرده بود!

بغضم بی‌هیچ ترس و خجالتی شکست و کنار او گریه سر دادم.

من بخت برگشته چرا انقدر مظلومم!؟

چرا شانس ندارم! چرا!

دلم میخواست داد بزنم و با فریاد صدایشان بزنم.

دلم میخواست به آغوش امدشان هجوم ببرم و کنارشان تا خانه قدم

بزنم.

دلم اینچنین درخواست میکرد. اما، مگر برآورده کردنش دست من

بود؟

راه که افتادند روحم پر کشید. به خدا قسم پر کشیدن روحم را دیدم.

روحم را دیدم که از جسمم خارج شد و به همراه پدر و مادرم با شادی

وسرخوشی رفت.

رفت و باز من ماندم و من!

تنهای تنها!

احساس تنهایی و باز هم تنهایی به وجودم رخنه کرده بود و من  
ذره ذره داشتم زیر سنگین چینی احساس جان میدادم.

خدایا من هنوز یک دل سیر نگاهشان نکرده بودم.

چرا دوام خوشیهای من انقدر کم و اندک است!

دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه عجزانها زیاد بلند نشود.

دل من عجیب گرفته بود.

دل من عجیب پینه بسته بود.

دل من عجیب تنها شده بود.

حتی... عجیب بیشتر از قبل!

بعد از برگشتن در آغوش پر مهر مادر جان یک دل سیر گریستم.

حالم را درک میکرد و فقط با نوازش موهایم سعی در آرام کردنم داشت.

اما... اوی سنگدل فقط تماشا کرد و حتی خم به ابرو هم نیاورد.

دل من میخواست خفهاش کنم.

دل من میخواست از زمین محوش کنم.

احساس نفرت و کینه برای اولین بار وجودم را فرا گرفته بود.

دیگر نمیخواستم خوب باشم!

دیگر نمیخواستم مظلوم باشم!

خسته شده بودم. خسته!

و حال، پشت به مادر جان نشسته بودم و او موهای بلند و ابریشمیام را  
شانه میکرد.

من هم به نقطه‌ی کوری خیره شده بودم و نمیدانم روی دیوار بیرنگ  
روبرویم دنبال چه میگشتم!

آهم را در سینه خفه کردم و دستانم را دور پاهای تا شده‌ام حلقه کردم.  
با گذاشتن چانه‌ام روی زانو، پرستیژم را کامل کردم.  
با بستن چشمانم ذهنم را آزاد کردم و سعی کردم به خاطرات خوبی که  
در دوران آزدیام داشتم فکر کنم.

فکر کنم به آن روزهایی که با پدر آب بازی میکردیم و مادر کلافه از  
دستمان جیغ‌جیغ میکرد.

فکر کنم به آن روزهایی که با پدر آدم برفی دوسر میساختیم و مادر به  
سلیقه‌ی افتضاحمان میخندید.

چقدر روزهای خوبی داشتم!

چقدر خوشحال بودم!

چقدر زندگی برایم شیرین و نباتی بود!

بغضم در حال آماده‌سازی بود و کمکم با لرزاندن چانه‌ام خودش را  
نشان میداد.

کلافه و خسته شده بودم از این بغضهای روزانه.

هے بغض!

هے بغض و بغض!

اصلاً برای چه دلم را به زندگے خوش کرده بودم؟

برای اخلاق زیبای همسرم؟

یا برای اخمهای گاه و بیگاهش؟

آه پر بغضے کشیدم و لعنت فرستادم به سرنوشت شوم و زنگ رفتهام.

- باز داری به چه فکر میکنے که اینجور آه کشیدی مامان جان؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- به بخت نکبتم.

میدانستم با این حالتے که با شانه به شانهام میزند، صد در صد اخم

کرده است.

با درد شانهام را جمع کردم و دستم را مَرَهَمِ دردم کردم.

- اِه، اِه، اِه! این حرفهای زشت رواز کجا یاد گرفته.

همانجور نشسته سرم را به سمتش چرخاندم.

لبخندِ مُبَهَمے روی لبم نشست.

مرا با یک بچهے هفت ساله اشتباه گرفته بود؟

- مادر جون من بیست و یک سالمهها!

با اخم و تَخَمِ گفت:

- مگه من گفتم دوازده سالته؟

خندیدم و با همان خنده سرم را به نشانه منغی تکان دادم.  
شوخیِ مادر جان با این حال من گل کرده بود!

مادر جان موهایم را خیلے ماهرانه بافت و با تلِ زیبایے به موهایم  
زینت بخشید.

از بافت بینظیر موهایم خوشم آمده بود. دم به دقیقه به آینه نگاه  
میکردم و خودم را برانداز میکردم و عین نامادری سفید برفی زیبای  
دا ستان از آینهیِ جادوییِ خودم سوال میکردم و جوابم را خودم میدادم.  
در آخر هم قربان صدقهیِ کمالات و زیباییهایم میرفتم.

قطعاً اعتماداً به نفس کاذب داشتم!

آنقدر این کار را تکرار کردم که مادر جان، کلافه و عاصی شده گفت:

- آینه ترک برداشت. به خدا خوشگلے! بیا اینور حالا. آفرین!

با مظلوم نمایے سرم را پایین انداختم و در حالی که با انتهای موهایِ

بافت شدهام بازی میکردم، گفتم:

- خوب خودم، خودم رو نگاه نکنم که بهم نگاه کنه؟

موزانہ نیشخندی تحویلیم داد و ملاحظی که در دستش داشت را به

کفِ دست دیگرش کوید.

- پسر من، شوهرت!

ناخودآگاه با شنیدن حرف مادر جان قهقهه زدم و به عادت همیشگیام

سرم را به عقب متمایل کردم.

- مادر جون چرا جُک سال میگه؟ اون پسرِ خوددینت مگه غیر از خودش و نوک بینیش کسه رو مبینه؟  
ابروهایش را بالا پایین کرد و دست به کمر جوابم را با لبخندِ حرص درآری داد.

- آره چرا نبینه؟ دختر به این ماهه و خوشگل! چه کم داره؟  
- هیچه کم نداره. فقط، عین خار میمونه که دم به دقیقه تو چشمِ پسر تونه.

مادر جان خندید و به آشپزخانه برگشت.  
من هم با نیمچه لبخندی کتابم را برداشتم و مشغول خواندن شدم.

بعد از چند ساعت او هم آمد.  
نمازش را مثل همیشه پیش روی من خواند.  
من عاشق نماز خواندنش بودم و حتی یک روز هم نمیشد که بدون دیدنش مانده باشم. واقعا از دیدن نماز خواندنش لذت میبردم.  
مخصوصا وقتی از ته دل و غلیظ کلمات عربی را هُجّه میکرد!  
روی کانپلی رو به روی تلویزیون نشسته بود و دستانش را روی چشمان بسته شدهاش گذاشته بود.  
ابتدا کمه نگاهش کردم و چند دقیقه بعد با جابجا کردن سینه در دستم به سمتش قدم برداشتم.  
- بفرمایید چلی! خستگیتون رو در میکنه.

اوه!

چه نُطقه کردم.

مگر اصلاً خستگیاش مهم بود؟

صاف در جایش نشست و لیوان چای را برداشت.

خواستتم عقبگرد کنم و به آشپزخانه به کمک مادر جان بروم که گفت:

- بیا بشین.

چشمانِ گرد شدهام تضاد جالبه با دهان بازم ایجاد کرده بود.

و این هم مسلماً از تعجب زیاد بود.

- میخوام به مادر جون کمک کنم.

ابروهای خوش فرمِش را درهم گره زد و من قالبِ تهنه کردم با اخمش.

عصبه نگاهم کرد و تقریباً با صدای بلندی گفت:

- ازت خواهش نکردم بشین که ناز میکنی. گفتم بشین!

شانهایم با صدایش بالا پدیدند و هین آرامه کشیدم.

آب دهانم را قورت دادم و با ترس و لرز کنارش جای گرفتم.

چشمانِ سرخ شدهاش دلم را خاله میکرد و صورت کبود شدهاش

دیوانه!

از اینگونه حالاتش واهمه داشتم.

به سمتم خم شد و من به عقب خم شدم.

با دست چپش به کمرم چنگ زد و دستِ دیگرش چانهام را محصور

کرد.

از ترس به نفس نفس افتاده بودم.

هرم نفس‌های گرمش حالم را دگرگون میکرد و هر لحظه منتظر بودم  
چانهام زیر انگشتان مردانه‌اش خورد شود.

مردمک رق همان چه شمانم در صورتش دو دو میزدند و گره ابروهای او  
لحظه به لحظه کورتر میشد!

چرا به این شکل درآمده بود!

کار اشتباهی کرده بودم!

چند لحظه به چه شمان تر سیدهام خیره شد و بعد بی شتر سرش را  
نزدیک آورد.

صدای خشارش که در گوشم پیچید فاتحهام را خواندم.

-از کی تا حالا زن من با مردی بی‌غیرت کپ میزنه؟ هوم؟

خدای من!

چه میگفت؟

این خرعبلات از کجا درآمده بودند!

صدایش آرام بود اما... طوری آرام، که دو ست دایشته داد بزند به جای  
حرف زدن.

دستانم خیلای غیرارادی یقه‌ی پیراهنش را چنگ زدند و چه شم بسته  
لب گشودم.

-چه می‌گید؟ من... من هیچوقت چنین کاری نمیکنم.



باز صدای خشمگین، اما آرامش در گوشم پیچید.

-اول تو چشمام نگاه کن.

با ترس چشمان بستم را باز کردم و نگاهش کردم.

رگه‌های سرخ رنگِ مویرگِ چشمانش، دو گوی سیاه رنگش را احاطه کرده بودند.

فکش منقبض شده بود و صدای دندانهایش را میشنیدم که به همدیگر ساییده میشدند.

- حالا حرف بزن. اگر مزخرف و دروغ تحویلیم بدی دندونات رو تو دهنت خورد میکنم.

-آخه... اصلا.. م... من نمیدونم در باره چه... خ... حرف میزنید.  
فشاری به چانه‌ام وارد کرد که دوست داشتم همانجا از درد جان بدهم.  
زورش زیاد بود!

چرا زورش را به رخ من ضعیف میکشید؟

-امروز! یادت نیست؟ اون پسر که بود که باهانش لاس میزدی؟ هان؟  
خیله سعه میکرد تُو صدایش را پایین نگه دارد.  
موفق هم بود.

اما حرفهایش زیادی درد داشتند! من خجالتی را چه به لاس زدن؟  
اصلا من مگر میتوانستم از خط قرمزهایم عبور کنم! مگر میشد؟  
کمه فکر کردم و امروز من با چه کسی هم کلام شده بودم؟  
فکر کردم و یادم آمد.

یادم آمد که امروز صبح با فرهود سعدی، یکی از همکلاسیهایم سر جزوه بحث میکردیم و گاهی هم به حرفهای متضاد همدیگر میخندیدیم.

بغض راه گلویم را بست.

یعنی آنقدر به من بیاعتماد بود!

آنقدر! که چنین توهین بزرگی به شخصیت من بکند؟

آنقدر! که چنین تهمت ناروایی به من، منی که همسرش هستم بزند؟

- اون پسر، اون یکی از همکلاسیام بود! فرهود سعدی! اون نامزد داره،

من شوهر دارم.

سرم را به نشانه تاسف تکن دادم و لب لرزانم را گزیدم و ادامه دادم.

- ما داشتیم در مورد جزوه حرف میزدیم. چطور... چطور دلتون میاد

که به منی که به عمرم حتی دوست پسری هم نداشتم چنین تهمت

سنگین و بزرگی بزنید؟ من... من...

بغضم آرام و معصومانه ترکید و مظلومانه اشک ریختم.

دلتم سوخت. خیلی بد هم سوخت!

حتی ذره‌ای حس پشیمانی هم در چشمانش نبود.

دستم را به دهان گرفتم و از زیر دستش فرار کردم.

پلهها را دو تا یکی بالا رفتم و در اتاق، گوشهایم کز کردم و باز هم اشک

ریختم.

همدمم اشک بود دیگر! نبود؟

در اتاق به آرامی باز شد و بوی تلخ و سرد عطرش در فضای اتاق پیچید.

بیشتر در خودم جمع شدم و سرم را بیشتر پنهان کردم.  
حتما آمده بود تا مؤاخذهام کند.

کنارم نشست و دستش را دور شانهام حلقه کرد.

کم مانده بود از تعجب زیاد سوال پیشش کنم.

کارهایش تعجب برانگیز بود! نبود؟

وقتی سرش را روی سرم گذاشت، احساس کردم دو شاخ بزرگ روی سرم ظاهر شدند.

وله صدای آرام و بمش عجیب به دلم مینشست.

- دو ست ندارم که سه ازد ستم ناراحت بشه. معذرت خواهی هم بلد نیستم. وله میدونم فکرم اشتباه بود. اما تو هم باید منو درک کنی. من وقتی دیدمت که با اون پسر بگو، بخند میکردی خونم به جوش اومد. خوب، هر آدما جایزالخطاست! ممکنه هر اشتباهی ازش سر بزنی. قبول داری حرفام رو؟ هوم؟

سرم را متعجب بلند کردم و با دهان باز مشغول تماشا کردنش شدم.

خودش بود؟

خود خودش؟

خود آذرخش؟

سرم را گیج و منگ تکان دادم و "بله"ی نامفهومه از دهانم خارج شد.  
 باز لبخند دیوانه کننده‌اش را تکرار کرد و در حالی که موهایم را نوازش  
 میکرد گفت:

-خوبه!

نمیتوانستم چشمانم را از چهره‌ی جذابش بردارم.  
 خیره خیره نگاهش میکردم و او هیچ اعتراضی نداشت.  
 گاهه اوقات زیادی مهربان میشد! نه؟  
 گاهه اوقات هم زیادی تلخ و خشن!  
 اما هر چه که بود، خصوصیت جالبی داشت و این خصوصیات به کام  
 من شیرین آمده بود!

وقتی دید هنوز مات نگاهش میکنم با انگشت سَبَّاب‌هاش به نوک  
 بینایم زد و با لبخند گفت:

- چرا اینجوری نگام میکنی؟ نکنه رو صورتت گل کاشتن؟

سرم را به نشانه‌ی منفی تکان دادم و او ادامه داد.

- بلند شو بریم برای شام. مامان منتظره. در ضمن انقدر اشک نریز.

آب چشمامت تموم میشهها!

هنوز هم از رفتارِ تغییر کرده‌اش در هنگ بودم.

اما خوب گرسنه هم بودم.

به کمکش برخاستم و با همدیگر به طبقه‌ی پایین رفتیم و من چه

زود تهمت‌ش را فراموش کرده بودم!

چه زود دلم به رحم آمد!

چه زود!

"نه... خواه... خواهش میکنم... آذ... آذرخش؟

هفتم اوج گرفت و با ترس عقبگرد کردم.

چشمان به خون نشستهایش را به چشمان ترسیدهام دوخت و

کمر بندش را دور دستش پیچید.

داشتم سکنه میکردم.

روح در تنم نمانده بود.

فریادی کشید و؟..."

با جیغ خودم از خواب پریدم. نفس نفس زنان روی تخت نشستم و

با ترس به اطرافم نگاهه انداختم. خواب بود؟

عجب خواب مزخرف و وحشتناکه بود!

اصلاً چرا چنین خوابه دیدم؟

نفس راحتیه کشیدم و دستم را به صورتم کشیدم. در خواب گریه کرده

بودم و صورتم خیس از اشک بود.

در سرویس، آب به صورتم زدم و در آینه به صورت رنگ پریدهام

نگاهه انداختم. این من بودم؟

من همیشه شاد؟

پس چرا اینگونه پژمرده شده بودم؟

آخِ امان از دستِ سرنوشت! سرنوشتی که بد نوشت!  
 بعد از دوش آب گرمی که گرفتم سرحال لباسهایم را عوض کردم و سعی  
 کردم به خوابی که دیده بودم فکر نکنم اما، نمیشد!  
 پلهها را تندتند پایین آمدم. مادر جان را در حال ندیدم، فکر کردم شاید  
 در آشپزخانه باشد.

اما آنجا هم نبود. متعجب روی کاناپه نشستم. سابقه نداشت که مادر  
 جان بیخبر از خانه بیرون رفته باشد.

چه میدانم شاید کار داشته!

گرسنه بودم اما تنهایی چیزی از گلویم پایین نمیرفت.

از خیر صبحانه هم گذشتم.

دو ساعتی گذشته بود که مادر جان با حاله نزار به خانه آمد.

لباس سیاه به تن داشت و چشمانش سرخ شده بود. نگران به  
 سمتش رفتم و نامش را با استرس صدا زدم. طاقت نداشتیم اینگونه  
 بیحال بینمش.

زیر بازوبش را گرفتم و مادر جان بدون هیچ مخالفتی روی مبل  
 نشست.

آب قندی درست کردم و در حاله که با قاشق همش میزدم تا شیرین  
 شود، کنار پایش دورانو نشستم.

جرعههای نوشید و بعد با دستش لیوان را از لبش دور کرد.

لیوان را روی میز گذاشتم و دستانش را در دست گرفتم.

دستانش یخ زده بودند و خودش هم که اصلاح حال نداشت.

با اضطراب لب به سخن گشودم و گفتم:

- چیشده مادر جون؟ کجا بودی؟

نگاهم کرد و لبخند بیجان روی لب نشانده که بدتر از بغض و اشک

بود.

دیگراز نگرانه داشتم پس میافتادم.

چه شده بود؟

نکند مربوط به خوابه که دیده بودم باشد؟

لبان خشک شدهاش را با زبان تر کرد و آرام با صدای تحلیل رفتهای

گفت:

- هیچه عزیزم فقط رفته بودم بیرون.

دلخور نگاهش کردم و دستانش را فشردم.

سرم را شیره میمالید؟

بچه که نبودم میتوانستم درک کنم که یک اتفاقی افتاده.

مادر جان وقتی نگاه دلخورم را دید ناچار به حرف آمد.

- رفته بودم سر مرز علی. آخه چهلمش بود.

لبم را گاز گرفتم.

خدایا من زیر بار این شرمندگه دوام نمیآورم.

خدایا!

علی باستان، پدر آدرخش بود.  
همانے که با پدرم تصادف کرده بود.  
چقدر دوست داشتم زمین دهن باز کند و مرا ببلعد. آخ که شرمندگے  
بدترین حس دنیاست!

قعره اشکم روی گونہام چکید و با شرم نگاهش کردم.

لبانم را به ہم فشردم و سرم را پایین انداختم.

فقط توانستم بگویم:

- متأسفم! امیدوارم روحشون شاد باشه.

انگشت زیر چانهام گذاشت و سرم را بلند کرد. خودش هم گریه میکرد  
اما دوست داشت چشمان مرا اشکے ببیند. و این رفتارش فقط بیشتر  
شرمندهام میکرد.

چشمان اشکیام را بوسید و گفت:

- تو چرا متأسف باشی عروس قشنگم؟ اون مرحوم هم راضی به  
اشکت نیست. هزار بار گفتم و باز هم میگم، اون اتفاق فقط یک حادثه  
بود. تقصیر تو یا پدرت نبود. عجل امونش ندا فقط همین! حالا هم  
مثل دختری خوب بلند شولبا سات رو عوض کن بیا پایین. مهمونا  
کمکم میرسن.

سرم را تکان دادم و به آرامے از جای برخاستم. صورت مادر جان را  
بوسیدم و او دوباره با بغض گفت:

- فقط امروز زیاد جلوی چشم آدرخش نباش قشنگم. باشه؟



نمیدانم چرا ترسیدم و قلعاً ترسم بیدلیل نبود.  
سرم را با ترس تکان دادم و به سمت اتاقم پا تند کردم.

مادر جان برای اینکه دست تنها نباشیم دو کارگر از شرکت خدماتی  
برای یک روز استخدام بود. این کارش واقعا عالی بود چون من به تنهایی  
نمیتوانستم از پس کارها بر بیایم.

سینه خرم را برداشتم و قبل از خارج شدن نفس عمیقی کشیدم.  
از شدت استرس حالت تهوع گرفته بودم.  
شاید بخاطر رو به رو شدن با طوفان بود. آخر از مادر جان شنیده بودم  
که او هم امروز میآید. بیخیالش شدم و آرام زمزمه کردم:  
- این نیز بگذرد!

از آشپزخانه بیرون آمدم و به سمت مادر جان رفتم. بعضیها گریه  
میکردند که معلوم بود کاملاً مصنوعی و صرفاً برای حفظ ظاهر است.  
بعضی دیگر به من نگاه میکردند و با چندان و کینه در گوش هم  
پچپچ میکردند.

سرم را پایین انداختم و با قورت دادن آب دهانم به خودم تسلای دادم.  
سینه خرم را روی میزی که کنار مادر جان بود گذاشتم و خودم قصد  
برگشت به آشپزخانه را داشتم که مادر جان صدایم زد.  
ناچار ایستادم و به سمتش برگشتم. با محبت لبخندی زد و به زنی که  
کنارش نشسته بود گفت:

- این هم عروس گلِ منه شهره جان.  
 سعه کردم لبخند بزخم که موفق نبودم. لبانم فقط کیش آمدند و بیشتر  
 شبیه دهن کجے بود تا لبخند!  
 زنی که فهمیده بودم نامش "شهره" است با کینه نگاهم کرد و به مادر  
 جان گفت:

- خوبه والله! دخترِ قاتلِ علی آقا رو آوردین تو خونتون که عین  
 شاهزادهها بخوره و بخوابه؟  
 این حرفش را چنان بلند زد که توجه همه به سمتمان جلب شد.  
 دامن سیاه رنگم را درم شست گرفتیم و سرم را پایین انداختیم. چرا من  
 انقدر بدبختم؟

مادر جان ناراحت شد و آرام گفت:  
 - لطفا آرومتر شهره مهمونا ناراحت میشن.  
 مهمان ناراحت میشد اما من نه؟  
 مگر من از سنگ بودم؟  
 اصلاحی با این زن بود. مرا آورده بودند تا در ناز زندگی کنم!  
 حق داشت! نمیدانست من نازی ندارم.  
 نمیدانست!

شهره اما با بیپروایی و با همان صدای بلند گفت:  
 - چه آرومے آخه؟ مگه میذارین آروم باشیم؟  
 - چیشده؟

اینجا چه خبره شهره؟

احمد آقا عموی بزرگ آذرخش بود که این سوال را میپرسید.  
 او را میشناختم. یعنی مادر جان او را به من معرفی کرده بود.  
 با همان سرپایین سعه کردم بغضم را به کمک آب دهانم قورت  
 بدهم.

اما مثل کنه به گلویم چسبیده بود و انگار فصد جدایه نداشت.

مادر جان از جایش بلند شد و با صدای آرام و بغضداری گفت:

-هیچ احمد آقا! یک موضوع کوچیک بود.

اما شهره با بیشریم بلند شد و با دست به من اشاره کرد.

-این به این بزرگ مشکل کوچیکیه؟ این دختر کدا رو آوردین اینجا تا  
 تو نعمت زندگه کنه؟

دستمیر یاد آذرخش خان. از تو بعیده چنین کاری. با این کلارت داری  
 تن بابات رو تو قبر میلرزونه.

وی وی! او هم اینجا بود؟

چشمانم را با درد بستم و من حق اعتراض نداشتم. من حق هیچ  
 کاری را نداشتم!

مادر جان اینبار با عصبانیت دست شهره را گرفت و تند گفت:

-لطفا نذار دهنم باز شه شهره. من نمیخوام به کسه بیاحترامه کنم.  
 اونم الان و تو این موقعیت! پس لطفا حد خودت رو بدون و حرف  
 اضافهی نزن.

پچپچها بالا گرفته بود و گوش من هم آنقدر تیز بود که بتوانم بشنوم  
و با حرفهایشان خورد شوم.

یکه میگفت: "راست میگه این شهرها. برای چه آخرش خان با  
این ازدواج کرده؟"

دیگری میگفت: "خاک تو سرش چطور روش میشه تو صورت اهل  
این خونه نگاه کنه؟"

مثلاً باباش قاتله!"

دوست داشتم تون این را داشتم که جوابشان را بدهم.

که بگویم "این" به درخت میگویند! که بگویم پدر عزیز من قاتل  
نیست.

خدایا پناهم باش!

من فقط با تو آرامم!

آرامشم باش تا دوام تحمل سختیها را داشته باشم!

شهره کیفش را با عصبانیت برداشت و رو به عمو احمد گفت:

- بلند شو بریم احمد آقا. من تحمل تحقیر شدن اونم توسط جاریم

رو ندارم.

شهره همسر عمو احمد بود؟

عمو احمد مهربان کجا و این زن جاهل کجا؟

چقدر فاصله میانشان بود.

عمو احمد باء عصبانیت فریادی کشید که من بجای شهره زهر ترک  
شدم.

- کجا برم؟ چهلمه دادا شمه من بذارم برم؟ انقدر اء صاب خورد کن  
ذباش زن. یکم حرفی احمدقا نت رو مزه مزه کن، بعد به زیون  
بیارشون.

ولی که آبرو برایمن نمانده بود.

لب گزیدم و چ شم روی هم ف شردم. کاش از آ شپزخانه خارج نشده  
بودم! اصلا کاش اینجا نبودم!

همه این اتفاقات تقصیر من بود.

آه!

شهره اما، با عصبانیت به سمت دررفت و در همان حال گفت:

- حالا از من گفتن بود! جلی آدرخش بودم دختره گدا رو با کمر بند  
انقدر کتک میزدم تا خون بالا بیاره. احمد آقا شما هم میخوای بیا،

نمیخوای هم نخواه! بمون همینجا، تحقیر شو!

تحقیر! اصلا معنی این کلمه را میدانست!

اصلا میدانست من دختر را با حرفهایش چقدر میشکند!

از تصورش هم تم میلرزید چه برسد به این که تجربهایش کنم.

کتک آن هم با کمر بند؟

چقدر دهشتناک!

شهره رفت و بعد از او عمو احمد همه را متفرق کرد و بجای همسرش  
از من نالان عذرخواهی کرد.  
اما او...

چشمانش دریای از خون بودند و دستانش را طوری مشت کرده بود که  
رگهای برجسته دستش رو به انفجار بودند.  
وحشت کرده بودم!

مخصوصاً با آن نگاه نفرتبار و کینه تو زانهاش!  
اما چرا ته چشمانش غم و بغض را فریاد میزند؟ چرا؟  
آب دهانم را با ترس و استرس قورت دادم و نگاه از نگاه وهم برانگیزش  
گرفتم. وارد آشپزخانه شدم و لیوان آبی برای خودم ریختم. آب را یک  
نفس سر کشیدم و اولین قطره اشکم روی گونهام چکه کرد.  
دلَم را غبار گرفته بود! آلودگی دل داشتیم اصلاً مثل آسمان آلوده  
تهران: آسمان دل من هم آلوده بود.

سوزناک و آرام میگردیستم و اصلاً به اطرافم توجهی نداشتم. فقط خودم  
بودم که دست روی قلبم گذاشته بودم و سعی داشتم آرامش کنم. اما  
نمیشد!

- گریه نکن دلَم. ما که تنها نیستیم. ما خدا رو داریم و بعد از خدا  
همدیگر رو! گریه نکن.

اما نمیشد! باران بودم و دلَم هم بدتر از خودم میبایزد.

با نشستن دسته روی شانهام به خودم آمدم.  
 مادر جان بود که با ناراحتی و گریه نگاهم میکرد. غمگین نگاهش  
 کردم و غمگین نگاهم کرد.  
 هر دو غم داشتیم، متفاوت!  
 با دیدنش دوام نیاوردم و با گریه خودم را در آغوش انداختم.  
 دوست داشتم کسی آرام کند! کسی حمایت کند، پشتم باشد و حامیام  
 باشد.

اما...

- گریه کن قشنگ من، گریه کن تا دلت خالی بشه. قریون دل  
 مهربونت برم که شکسته! فدای همه مهربونیات بشم عروس خونم!  
 خودم را بیشتر به سینهایش فشردم و او سرم را نوازش کرد.  
 بعد از دقایقی که آرام شدم گونهام را بوسید و با غصه برای بدرقه  
 مهمانان رفت.

همین که مادر جان خارج شد او بود که وارد شد.  
 با دیدنش قالب تهنه کردم. انکار قاتل جانم را میدیدم. بدون خجالت  
 میگویم از او، وحشت داشتم!  
 نترسم جای تعجب دارد!

هیبت، هیکل درشت و نام وهم آورش، ترسناکتر از هر چیزی بودند!  
 قدم به سمتم برداشت و من از ترس و بیپناهی بغض کردم.

با وحشیگری بازویم را به سمت خودش کشید و باد ست دیگری  
میان موهایم چنگ انداخت.

چقدر برایم سخت بود که از درد جیغ نزنم! جیغ نزنم و آبروداری کنم!  
چقدر سخت بود.

درد موهایم طاقت فرسا بود. احساس میکردم پوست سرم دارد کنده  
میشود.

از ترس، ناخودآگاه چشمانم گرد شده بودند و گند نفس میکشیدم.  
جوری نگاهم میکرد که احساس میکردم با زندان بان قفسم طرفم.  
دندان روی هم سایید و موهایم را بیشتر کشید. سرم بیشتر به پشت  
خم شد و اینگونه اوی قد بلند بهتر میتوانست به صورتم نگاه کند.  
از درد موهایم غیرارادی ناله‌های کردم و دستم را روی دستش که موهایم  
را چنگ زده بود گذاشتم.

- لال میشه، لال! جیگت در نمیاد.

از ترس به خود لرزیدم و بغضم شکست.

اشکم روی گونهام ریخت و او بیرحمانه‌تر با همان صدای ترستاک و  
بم شده‌اش ادامه داد.

- من ام شب میکشمت. آبرو و حیثیت برام نذاشته. حق با اون زنه،  
من چرا گذاشتم تو این مدت انقدر آرامش داشته باشی؟ تو باید بمیری،  
باید زجر بکشی. تو... تو... دختر قاتل پدرمه! تو فقط یک خونبسه.

وی سوختم! شکستم!



خورد شدم خدایا.

مرا می‌گشاید میدانم. جدی است! خودش، حرفش، رفتارش!  
من امشب می‌میرم. من امشب نابود می‌شوم.

داخل اتاق هلم داد و من، بی‌تعادل نقش زمین شدم.  
در را بست و از داخل قفلش کرد. با این کارش حکم قتل‌م را صادر کرد  
و مرا تا مرز سکنه برد.  
مادر جان از پشت در التماسش می‌کرد تا در را باز کند، اما او انگار کر شده  
بود!

دستش که به کمر بندش بند شد، جانم در آمد. عرق سرد روی تنم  
نشسته بود و کم مانده بود از ترس بمیرم.  
پوزخندی نثارم کرد و کمر بند چرمش را دور دستش پیچاند. خوابم  
داشت تعبیر میشد. نه؟

اشکم را پاک کردم و او چند قدم به سمتم آمد. هقهقه‌م اوج گرفت و  
عاجزانه "نه"ی زمزمه کردم و در خودم جمع‌تر شدم.  
انگار با این کلام جریت‌تر شد که به سمتم هجوم آورد و من جیغی از ته  
دل کشیدم.

با نعره‌های کمر بند را بالا برد و لحظه‌ای بعد؟...

ہمہے تنہ درد میگرد از ضربات محکم و بیرحمانہاش. از درد جیغ  
میکشیدم و گریہ میگردم اما او با بیرحمے کمر بند را روی تن بیجان و  
نحیفم فرود میآورد.

صورتہم را پوشانده بودم تا حداقل یادگاری زیبایش روی صورتہم جا  
خوش نکند. درد داشتہم اما اینبار التماسش نکردم. شاید حتہ راضے بودم  
کتکم بزند تا دلش کمے آرام بگیرد. دل این مرد نآرام، فقط کمے آرام شود!  
بعد از چند دقیقہ انگار خستہ شدہ بود کہ با فریادی کمر بند را بہ  
گوشہای پرت کرد. نفس کم آورده بودم. راہ تنفسم بستہ شدہ بود و  
دردی وحشتناک در جان و تنہم پیچیدہ بود.

کمرم درد میگرد و وصف حالہم در آن دقایق سختتر از ہر چیزی بود.  
از گریہے زیاد بہ سکہ افتادہ بودم.

ہمانطور دراز کشیدہ، زبر چشمے نگاہش کردم.

کنار دیوار روی زمین نشستہ بود و چشمش بہ من بیجان و غرق در  
خون بود. نمیدانم چرا احد ساس کردم بغض دارد. شاید اشتباہ میگردم،  
اما سبک گلوی مردانہاش تندتند بالا پایین میشد و این نشان میداد کہ  
سے در قورت دادن بغض مراحمش دارد.

چشم بستہم و آب دہان خشک شدہام را قورت دادم.

خدایا کے تمام میشود؟

کے خلاص میشوم؟

خواستم کمه جابجا شوم، اما کمرم چنان تیری کشید که اح سلس  
کردم نفسم بند آمد!

جیغه کشیدم و باز هم گریه!

ترسیده به سمتم آمد و مرا در آغوش کشید. پیراهنم را بلازد و نمیدانم  
چه دید که با درد ورنج چشم روی هم فشرد.

طعم عجیب کمر بند را برای اولین بار در عمرم چشیده بود. طعم تلخ  
و منجر کننده‌ی داشت.

نفس عمیقه کشیدم و از درد ناله‌ی کردم. گلویم داشت میترکید از زور  
بغض قلمبه‌ی که درش جا خوش کرده بود.

دستم را به تاج تخت گرفتم و آرام آرام در جایم نشستم. جانم درآمد تا  
بتوانم این کار را بکنم.

کمرم درد وحشتناکه داشت و نمیدانستم این موقع شب باید از چه  
کسه کمک بگیرم.

اوی بیرحم که بعد از آن اتفاق از خانه بیرون رفت و تا این موقع هم  
که نیامده بود، حتی به خودش زحمت نداده بود که من درد کشیده را به  
دکتر ببرد. اما مادر جان بود، دکتر خبر کرد و کنارم ماند.

دکتر خانوادگی‌شان بود و با دیدن وضعیت من تعجب کرده بود.  
میگفت ضربات کمر بند باعث خونمردگی در بعضی از نقاط کمرم شده.  
در کنار آن کبودیه‌ی تنم هم کم نبود.

مادر جان هم شاید خواب بود. نمیدانم!  
 با بدبخته بلند شدم و آهسته قدم برداشتم.  
 در اتاق را باز کردم و به سخته از پلهها پایین آمدم.  
 با ناله و گریه مادر جان را صدا زدم و وقتی جوابی نشنیدم مثل بچههای  
 دو، سه ساله از تنهایی و درد بلند گریه کردم.  
 هر چه هم گشتم نتوانستم هُ سکنه برای تسکین دردم پیدا کنم و این  
 باعث میشد نا امید شوم و بیشتر گریه کنم.  
 کناریخچال نشیتم و پاهایم را در سینه جمع کردم. عین بدبخت،  
 بیچارهها روی زمین چمبره زده بودم و گریه میکردم.  
 خوب چه کنم؟  
 دیگر تحمل نداشتم. تازه اگر شروعمان اینگونه بود قطعاً تا یک ماه  
 دیگر جنازهام را تحویل خانوادهام میدادند.  
 با خیس شدن پیراهنم حواسم جمع شد و باز خونریزی داشتم.  
 آه سوزناکه کشیدم که جگر خودم آتش گرفت.  
 کاش مادرم اینجا بود تا قربان صدقهام برود و با دستانش سرم را  
 نوازش کند! کاش پدرم اینجا بود تا از دختر ارشدش دفاع کند!  
 کاش!  
 با دیدن سایه‌های کنار در، ترسیده هین خفه‌ای کشیدم و دود ستم را  
 جلوی دهانم گذاشتم.

نکند دزد باشد؟

با این فکر ناآرام شدم. آخ که ما زنها چقدر بیدست و پاییم. اشک مرحمه که باعث شده بود تار بینیم را از چشمانم زدودم و او انگار قصد داشت وارد آشپزخانه شود.

در خودم بیشتر جمع شدم و چون خونریزی داشتم در کمرم سوزش ایجاد شد که با صدا ناله کردم.

وارد آشپزخانه شد و چرا دقیقا به سمت من می‌آمد؟  
و ضمیم هم مناسب نبود چون بخاطر کمرم تاپ دو بندهای پوشیده بودم و موهایم هم آزادانه روی شانهایم رها شده بودند.  
همین که خواست چراغ را روشن کند مرا دید.  
دید و من با ترس چشم روی هم فشردم و دستم را روی دهانم چفت کردم.

- تو که هستی؟

چه صدای خوبی هم داشت.

راسته اگر دزد بود چرا کت و شلوار پوشیده بود؟

بغض کرده از درد و وضعیتی که در آن گیر کرده بودم با منم گفتم:

- من... م... من؟

نتوانستم ادامه دهم و بغضم سر باز کرد.

وقتے دید بجلی جواب دادن گریه میکنم، چراغ را روشن کرد و من  
 بیشتر گریه کردم. چون وضعیتم واقعا نامناسب بود.  
 با دیدنم اول تعجب کرد ولی بعد اخم کرده سرش را به سمت مخالفم  
 برگرداند و با داد گفت:

- این چه وضعشه؟ میگم تو که هستی؟

مظلوم نگاهش کردم و چرا هر که به من میرسید سرم فریاد میکشید؟  
 چون صدایش بلند بود فکر کنم مادر جان هم بیدار شده بود.  
 هراسان به سمت من آمد و با دیدن من و آن مرد به صورتش کوفت و  
 رو به آن مرد گفت:

- طوفان جان مامان؟ تو کی اومدی؟

متعجب نگاهش کردم. طوفان بود؟

چقدر هم جذاب! مخصوصا با آن سیبیلهاش.

مادر جان با دو به سمتم آمد و کنارم روی زانو نشست.

با لب آویزان نامش را صدا زدم و او گفت:

- جانِ مادر جون؟ درد داری؟

ناله کردم و سرم را تکان دادم.

- خونریزی دارم.

با این حرفم وی بلندی گفت و او هم به گریه افتاد.

اما طوفان خان، هاج و واج با چشمانی که قد بادمجان درشت شده  
 بودند نگاه به مادرش میکرد.

متوجه شده بودم که از نگاه کردن به من اجتناب میکند و واقعا پسر چشم پاکه بود. نه؟

- اینجا چه خبره مامان؟ این دختره کیه؟

مادر جان زیر بازویم را گرفت و بینیش را بالا کشید. در همان حال گفت:

- زن داداشت!

گویا خشک شده بود که نامفهوم کلمه "زن داداش" را تکرار کرد.

انگار باورش نمیشد که من زن برادرش باشم.

حالم باز خراب شده بود و توانایی ایستادن روی پاهایم را نداشتم.

مادر جان هم وقتی مرا اینگونه میدید نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد.

- طوفانم مامان؟ زنگ بزَن به داداشت، دخترم از دست رفت.

سرش را با بیربط تکان داد و از آشپزخانه خارج شد. انگار هنوز حرفهای مادر جان را هضم نکرده بود.

سرم را روی شانه مادر جان گذاشتم و بلند گریه کردم.

مگر من چقدر تحمل داشتم؟

من ایوبِ نَبه نبودم که صبر داشته باشم. من فقط دخترِ نازپروردهای بودم که پدر و مادرم از گل نازکتر، چیزی به من نگفته بودند.

در پوشیدن لباسهای سبک مادر جان کمکم کرد. به مادر جان تکیه کردم و آرام از پلهها پایین آمدم.

او هم آمده بود و کنار برادرش به نردهها تکیه داده بود. با شنیدن صدای پایمان به سمتمان برگشت و نگاهش را به صورت رنگ پریده و بیحال دوخت.

نگاهش خاله از هر حسی بود. انگار از همان اول خلقتش خنثی به دنیا آمده بود. دلخور و با نفرت نگاهش کردم. از او شاید متنفر بودم! دیگر دلم نمیخواست در این خانه نفرتانگیز باشم. طوفان با خجالت و شرمندگی نگاهم کرد. واقعا مرد آرام و فهمیده‌ای بود. همانطور که مادر جان گفته بود.

وقتی مادر جان ماجرایمان را برایش تعریف کرد عصبانیت شد و از من بخاطر عجز و برادرش در تصمیم‌گیری معذرت خواهی کرد. یک لحظه آرزو کردم کاش اخلاقش شبیه اخلاق برادرش بود و حال شرمنده و ناراحت بود.

دلم خواست برادرم باشد. طوفان را میگویم! اگر برادری همچون او داشتم هیچ غمی در زندگی هم نداشتم. ناخودآگاه به رویش لبخند زدم و وقتی جوابم را با لبخندش داد سرم را پایین انداختم.

اما او نه لبخندی داشت و نه نگاه نادمه!

انگار اصلا پشیمان نبود و برعکس از کارش راضی هم بود.



سوار ماشین شدیم و او خودش پشت رل نشست.  
 من و مادر جان در صندله پشت نشستیم و او و برادرش در جلو.  
 سرم را روی پایش گذاشتم و باز هم ناله کرد.  
 سرم را نوازش کرد و سرش را خم کرد.  
 - جانم عزیز مادر؟ الان میرسیم مامان جان. قربون چشمت برم  
 من، آرام باش. آرام!  
 چقدر لذت داشت شنیدن چنین جملات و کلمات از زبان مادر  
 جان. اصلاً انگار مادر خودم بود که اینچنین بی‌منت خودش را فدایم  
 میکرد.  
 دستش را گرفتم و با بغض بوسیدم. متقابلاً صورتم را بوسید و قطره  
 اشکش روی صورتم چکید.  
 - بمیرم برات مادرم. خدا منو بکشه که نتونستم جلوی این پسر رو  
 بگیرم.  
 با صدای بیجان لب زدم.  
 - خدا نکنه ملار. شما نباشین من تنهایی میمیرم.  
 آه کشید و تکیه‌اش را به صندله داد.  
 به روکش ساده و چرمی ماشین زده بودم و فکرم در جلی دیگری  
 سیر میکرد.  
 ذهنم انگار در باغ نبود.  
 - زن داداش ناگهان من چطوره؟

به جماله‌اش لبخند زد و به احترامش خواستم بنشینم که کف دستش را جلوی صورتم گرفت و با مهربانی گفت:  
 - نه خانم گل. راحت باش، من غریبه نیستم.  
 با خجالت دوباره سرم را روی پای مادر جان گذاشتم. این مرد بر خلاف برادرش محبت و صمیمیت خاصی داشت. مخصوصاً با آن گرمی خاص چشمانش!

- نگفته زن داداش جان؟ خوبه؟  
 بله آره زمره کردم و او با خنده رو به برادرش گفت:  
 - داداش تفاهم جالبه دارید شما دو تا. هر دو ساکت و کم حرف.  
 انگار میخواست جوراً تغییر دهد و ما را از آن حال و هوای غمانگیز در بیاورد.

- باز شروع نکن طوفان. حواسم پرت میشه.  
 این صدای آذرخش بود؟  
 پس چرا انقدر آرام و خشدار؟  
 چرا انقدر شکسته؟  
 با محبت به روی برادرش لبخندی زد و گفت:  
 - چشم داداش بزرگه. ببخشید.  
 چقدر داشتن چنین برادر فهمیده‌ای افتخار داشت!  
 چقدر آدم خوبه بود!

دوباره سرش را از میان دو صندله رد کرد و صورتش را جلوی صورتم گرفت. من خجالتی هم سرخ شدم و طوفان باز خندید.

- خجالتی هم هستی؟

نمیدانستم با آن درد اعصاب خورد کن جوانش را چه بدهم. انگار مغزم را قفل کرده بودند.

مادر جان که دید از خجالت توان حرف زدن ندارم خندید و به دفاع از من گفت:

- انقدر دختر خجالتی و خوشگل منو اذیت نکن.

ناگهان صدایش لرزید و با بغض گفت:

- امروز به اندازه کافی درد کشیده.

طوفان چشم بست و ناراحت با انگشت شصت و سبابه اش گوشه هر دو چشمش را مالید.

من هم که این روزها کارم فقط غصه خوردن بود.

آذرخش را هم دیدم که چنگش را در موهایش انداخت. عصبانیه بود

انگارا!

دیگر تا رسیدن به بیمارستان هیچ حرفی میانمان گفته نشد.

هوف!

امان از این روزگارا!

رو تخته سفید بیمارستان را در چنگ گرفتم و لبم را گاز گرفتم تا مبادا  
جیغ بزنم و آبرویم برود.

چه درد وحشتناکه را تحمل میکردم!  
در آن لحظه خدا را شکر کردم که با سگگ کمر بند کتک نخوردم،  
وگرنه حتما قطع نخاع میشدم.

یکهو با دردی که در تنم پیچید بیاراده جیغ خفیفه کشیدم و بلند گریه  
کردم.

دکتر، گاز! استریل را با بتادین روی پوست زخم دیده تنم فشار داده  
بود تا جلوی خونریزی را بگیرد. سوزشش تا ته جانم را سوزاند.

با بیحاله زیر لب مادرم را صدا زدم. اما باز به این باور رسیدم که من تنها  
در این خراب شده کسے را ندارم. اشکم چکید، از روی تیغھے بینیم سُر  
خورد و بالشت زیر سرم را خیس کرد.

چرا آرام نمیشوی دلم؟

آرام باش! آرام!

با صدای دکتر به خودم آمدم و چه شمانم را آه سته باز کردم. مادر جان  
بالای سرم ایستاده بود و بیصدا اشک میریخت. چقدر این روزها، این زن  
بخاطرم اشک میریخت و چقدر مرا شرمنده میکرد!

- باید دور روز استراحت مطلق داشته باشه. چون با توجه به وضعیته  
که داره حته اگر تکون مختصری هم بخوره قطعاً بازم خونریزی خواهد  
داشت. حالا هم من به عهدھے خودتون میذارم تا تصمیم بگیرین

بیمارتون تو بیمارستان، این دو روز بمونه یا تو خونہے خودتون. دارو و پماد ہم برائش مینویسم حتما تہیہ کنید.

مادر جان سرش را تکان داد و در حالے که با نگرانے نگاهم میکرد گفت:

- دکتر مشکل دیگهای که نیست؟ مثلاً عفونت و... اینکه رَدشون بمونه!

دکتر دستش را داخل جیب روپوش سفید رنگش گذاشت و عینکش را کمے جابجا کرد.

- نه خانم! مُسأما ضربات محکم بودن که چنین زخمهای وحشتناکے رو به جا گذاشتن. ولے عفونت رو با اطمینان میتونم بگم که نه! چنین اتفاقی نمیفته، نگران نباشید. با پمادهایے هم که نوشتم حتما تا حدودی مؤثر خواهند بود که باعث بشن رد زخمها رو پوست بدنشون نمونه. فقط توصیههای لازم رو مراعات کنید تا بیمارتون هر چه سریعتر خوب بشن. و در ضمن امیدوارم که دیگه چنین اتفاقی برای این دختر خانم پیش نیاد. چون من تا حالا بخاطر خواهشهای شما بوده که صبوری کردم و به پلیس اطلاع ندادم. وگرنه، میدونید که؟...

مادر جان شرمندہ سر تکان داد و دکتر با اخم اتاق را ترک کرد. پرستار هم بعد از وصل کردن سِرْم از اتاق خارج شد.

دیوانه بودم که در آن لحظه، به این فکر میکردم که چقدر ترحم برانگیز شدهام که دکتر هم به حالم، دل میسوزاند!

چقدر بیچاره بودم که دکترِ معالجم برایم دل میسوزاند!

یک ساعته میشد که به خانه برگشته بودیم. برخلاف نظر مادر جان که میگفت اگر در بیمارستان بمانم بهتر است، به خانه برگشته بودم. از بیمارستان و محیطش متنفر بودم! مخصوصا با آن بوی تهوعآورِ پنیسینیلین که همیشه فضای بیمارستان را پر میکرد. با باز شدن درِ اتاق شاخکهایم به کار افتادند. پشتم به در بود ولی... بوی عطر سردش را میشناختم. خودش بود. خود بیرحمش!

پتو را بالاتر کشیدم و پاهایم را جمعتر کردم. چشمانم را هم بستم تا فکر کند خوابیدهام. اما... تیزتر از آنه بود که فکرش را میکردم. پایین رفتن تخت، نشان از نشستنش میداد. سنگینه نگاهش را حس میکردم.

- بیداری؟

نفسم را در سینه حبس کردم و جوابه ندادم. دلم نمیخواست با او چشم در چشم شوم.

دستش روی سرم نشست و مشغول نوازش موهایم شد.

حرکت دستن گرمش روی موهایم آرامش بخش بود.

- کسه که واقعا خوابه اتقدر تند نفس نمیکشه و پلک هم نمیزنه.

لپم را نامحسوس و از داخل گاز گرفتم.

اسا سے خراب کردہ ہوں! چون فہمیدہ ہوں، مجبور ہوں چشمانہ را باز کنہ۔ بہ آرامے چشمانہ را باز کردم و خجالت زدہ لب زدہ:

- بیخشید!

لبخند غمگینہ زد و بہ سمتہ خم شد۔ بہ قدری نزدیک ہوں کہ نفسہای گرمہ در صورتہم پخش میشد۔ چند دقیقہ همانطور از نزدیک نگاہم کرد و بعد... گونہام را بوسید و من با دہان باز نگاہش کردم۔

خودش ہوں واقعا؟

اندکے فاصلہ گرفت و آرام گفت:

- میخوام برای اولین بار تو عمرم، معذرت خواہے کنہ۔ میخوام برای اولین بار از کسے کہ دلش رو شکستم معذرت خواہے کنہ۔ و حالا... معذرت میخوام! منو میبخشے آسمان؟

چشمان گرد شدہام را در صورتش چرخاندم و دہانہم را تکان دادم۔

چہ میگفتہم وقتے حتے آویہ از دہانہم خارج نمیشد؟

چہ میگفتہم وقتے زبانہم یاریام نمیکرد؟

وقتے تعجبہم را دید، لبخند آرام و غمگینہ زد و دوبارہ بہ حرف آمد۔

- میدونے! من تا حالا آرام بہ یک مورچہ ہم نرسیدہ۔ نمیدونم اصلا

چطور شد کہ نتونستم جلوی خشمہم رو بگیرم۔ من تا حالا از کسے ہم معذرت خواہے نکردم، چون فکر میکردم سختہ۔ ولے حالا میبینم کہ نہ!

خیلے راحتتر از اون چیزیه که فکر میکردم. حالا ازت میخوام منو ببخشه!

میبخشه؟ هوم؟

مرد باشعور و با درکے بود. نه؟

من دلنازک مگر میتوانستم معذرت خواهی محترمانه یک شخص را

رد کنم؟

آن هم یک مرد؟

آن هم مرد مغرور این روزهایم؟

نه، بیشک نمیتوانستم!

بغض کرده لبخند خوشحالی زدم و سرم را به نشانه مثبت تکلن دادم.

واقعا خوشحال بودم! از اینکه توانسته از کلمه "معذرت" استفاده کند

خوشحال بودم.

از اینکه من، اولین نفری بودم که این چنین کلمه سختم را از زبانش

میشنیدم، خوشحال بودم.

ذوق داشتم!

وقتی دید بخشیدمش، اینبار نوک بینیام را هدف گرفت و بوسه‌اش را

آنجا نشاندم.

چشمانم را بستم و اینبار اشکم از شادی چکید.

کنارم به آرامی دراز کشیدم و دست چپم را زیر سرم گذاشتم و دست

دیگرش گرد کمرم پیچیدم.

اولین بارم بود که به یک مرد نزدیک میشدم. آن هم با این زاویه کم!



شوهرم بود. اما... خجالت، شوهر حالی‌اش نمیشود.  
سرخ شدم و خواستم از آغوش گرمش خارج شوم که دستش را سفتتر  
دور کمرم پیچاند.

سرش را روی سرم گذاشت و زمزمه کرد.  
- بخواب دختر کوچولو. نترس! کارت ندارم. میخوام آرام شم!  
آب دهانم را قورت دادم و کف دستم را روی سینه‌اش گذاشتم.  
زیاد نزدیک به هم نبودیم؟  
نمیدانم از گرما بود، یا از شرم که داشتم میسوختم.  
انگار مرا در کوره‌ی آتش گذاشته بودند تا ذره‌ذره ذوب شوم.

صبح که بیدار شدم او را کنار خودم ندیدم. یک لحظه فکر کردم شاید  
خیالاتی شده‌ام. اما...

خواب آلود روی تخت نشستم و چون ناگهانی این کار را کردم کمرم تیر  
کشید.

آی بلندی گفتم و دستم را روی کمرم گذاشتم. حالا، حالاها باید درد  
میکشیدم با این کمر داغ!  
با آخ و اوخ به سمت سرویس رفتم و بعد از شستن دست و صورتم  
بیرون آمدم.

با یاد اینکه طوفان هم در خانه هست لباس پوشیده‌های تن کردم.

البته با وجود درد کمرم، این کار برایم سخت بود و باید آرام‌آرام کارم را میکردم که این هم باعث سر رفتن حوصلهام شده بود. ساعت دوازده ظهر بود و من واقعا خجالت میکشیدم که از اتاق خارج شوم. آخر کدام آدم عاقله تا این ساعت از روز میخوابد؟ سرم را با گیجه خاراندم و با خجالت پایین رفتم. طوفان روی کانپه نشسته بود و درحاله که چشمش به تلوزیون بود، پرتقالش را میخورد. سه رخ به سمت من بود و از این زاویه واقعا جذاب به نظر میرسید.

تیشرت جذب سیاه رنگه که پوشیده بود با دل بازی فراوان، بازوهای کارشدهاش را نشان میداد.

لبخند شرمگینه زدم و سلام بلندی گفتم. با شنیدن صدایم به سمتم برگشت و به احترامم از جا بلند شد. لب گزیدم و او از من بزرگتر بود! چرا این کار را میکرد! اما انگار برایش بزرگ و کوچک بودن مهم نبود. سرش را کمی خم کرد و خیره مؤدب گفت:

- سلام عرض شد زندگانش!

با خجالت گفتم:

- لطفاً بشینید! این چه کاریه؟

باز هم متواضعانه لبخندش را روی لبش نشانده و گفت:

- چه چه کاریه؟ انتظار که ندارین من به احترام همسر برادر بزرگم بلند نشم؟ هوم؟

ابروهیمم را از شرم در هم پیچیدم و ه شغول بازی با انگ شتن د ستم شدم.

- خوب... خوب... شما... شما؟  
 آه! با این حرف زدنم. خوب است لُکنت زبان ندارم، وگرنه باید سر روی زمین بگذارم و بمیرم با این زبان!

با دیدن صورت سرخ و لکنت زبانم خندید و گفت:  
 - آروم باش آسمان جان! من که بالانسبت لولو نیستم انقدر میترسه.  
 دستپاچه "نه" بلندی گفتم و او دستانش را جلویم رویم تکان داد.  
 - باشه زنداداش، باشه. حالا برو صبحانه رو بخور. البته باید بگم  
 نهارت رو میل بفرما!

لبم را گاز گرفتم!  
 چقدر شیطان بود. اصلا چقدر مرد بود که چنین رفتار خوبی با من داشت!

- خوب... میدونید... من... من... اصلا نفهمیدم چطور شده که این همه خوابیدم. معمولا زود بلند میشم. ولی، واقعا نمیدونم چرا اینقدر خوابیدم!

- باشه دختر خوب. مگه من چیزی گفتم؟ چرا انقدر هولے؟  
 خجالتے نباش زنداداش. من با آدمای خجالتے خیلے حال میکنم. اصلا  
 یهجوری! خجالت بکشے مجبورم اذیتت کنم. حالا از من گفتن بود.  
 خود دانے!

زورکے لبخند زدم و با گفتن کلمهے "با اجازه" به آشپزخانه رفتم.  
 مادر جان داشت نهار درست میکرد.

حرصے از دست خودم محکم به پیشانیام کوبیدم. خاک برفرق سرم!  
 عجب دختری بودم!

لبم را سمت راست صورتم جمع کردم و با خجالت "ظهر بخیری"  
 زمزمه کردم.

صدایم را شنید و به سمتم برگشت.

با دیدنم لبخند زد و با محبتِ مادرانهی گفت:

- خوبے دخترم؟

سرم را آرام تکان دادم و گفتم:

- معذرت میخوام!

ابروهایش از تعجب بالا پریدند و در حالے که دستهای خیسش را با

حوله خشک میکرد، گفت:

- چرا عزیزم؟

- بخاطر اینکه انقدر خوابیدم.

اول با بہت نگاہم کرد. اما بعد لبخند زیبایے بہ لب نشانہ و دستش را دور شانہام حلقہ کرد.

- این معذرت خواہے میخواد خانم گل؟ اینجا خونہے خودتہ. راحت باش.

نگاہش کردم!

خانہے من؟

مگر اینجا خانہے من بود؟

خانہے منے کہ پدرم قاتلِ مرد این خانہ بود؟

سے کردم لبخند بزخم کہ خدا را شکر موفق ہم بودم.

- خوبے دختر من؟

- بلہ، خوبم!

- درد کہ نداری عزیز مادر؟

- نہ مادر جون!

پیشانیام را مہر زد و با مہر گفت:

- خدا رو شکر!

لبخندی بہ رویش زدم.

عاشق این زن و محبتہای مادرانہاش بودم بیشک!

مادر جان مجبورم کرد صبحانہام را کامل و مفصل بخورم.

البتہ صبحانہ کہ نمیشد گفت چون تقریباً نہار بود کہ میخوردم.

بعد از غذا هم وقتی خواستم کمکش کنم نگذاشت و باز هم بالاجبار از آشپزخانه خارج شدم و کنار طوفان نشستم.

معذب بودم کنارش. چون درد هم داشتم، نمیتوانستم به راحتی بنشینم و هم وول میخوردم.

- راحت نیستی؟

ولی آبرویم رفت.

برای خودم و گیج بازهایم ایشی کردم و آرام، با سر پایین گفتم:

- نه من راحتم.

دستانش را روی سینه درهم گره زد و گفت:

- سر منو کلاه نذار. کور نیستم، خودم دارم میبینم که نمیتونی بشینی.

- نه اینطور نیست. من راحتم!

مرموز و با شیطنت گفت:

- یعنی از منم خجالت نمیکشی؟

با همان سر پایین آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- نه! چرا باید خجالت بکشم؟

- خوب پس آگه خجالت نمیکشی سرت رو بلند کن و به من نگاه

کن.

عجب گند بو گندویی!

انگار مرض دارم. خوب بیکهواستش را بگو و خلاص!

با طمأنینه سرم را بلند کردم و با کمی مکث، بالاخره نگاهش کردم.

چشمانش برق شیطنت داشتند.

برخلاف برادرش آدم شوخ و شیطانے بود. اما از یک جهت با یکدیگر تشابه خاصے داشتند.

هر دو مهربان بودند و واقعا دل دریایی داشتند.

مخصوصا آذرخش!

این را دیشب فهمیده بودم. وقتے که بخاطر کارش از من عذرخواهے کرد.

وقتے که با آن همه غرور و تعصب اشتباهش را به راحتی پذیرفت!

با دیدن نگاهم، یک تلی ابرویش را بالا داد و پایش را روی پای دیگرش انداخت. خجالت میکشیدم از اینکه، اینگونه مستقیم به چشمانش نگاه میکردم.

لبِ پایینش را به داخل دهانش کشید و بعد با خنده دست مشت شدهاش را زیر چانه‌اش گذاشت و گفت:

-لبوشدی دخترا!

تَبَسَمِ ملیحے کردم و آرام گفتم:

-واقعا این خجالت کشیدنم دست خودم نیست. من چهارده سال تنها بودم و خواهر و برادری نداشتم و فکر میکنم بخاطر همینم هست که خجالتے شدم.

- حدس زده بودم که باید تک فرزند باشی. ولی فکر نمی‌کردم خواهر یا برادر داشته باشی.

- چرا! دارم. یک خواهر کوچولو دارم. هفت سالشه!  
ذوق زده دستانش را به هم کوید. با این کارش تعجب کردم.  
بچه بود؟

مثلا سه و سه سالش بود! مردک کنده چه کارها که نمی‌کرد!

- بریم ببینیمش؟ واقعا هفت سالشه؟ اسمش چیه؟  
به شوقش لبخندی زدم و با آرامش گفتم:  
- بله واقعا هفت سالشه! اسمش باران.  
چشم بست و نفس عمیق کشید.

- همیشه من اسم باران رو بیهیچ دلیله دوست داشتم. نمیدونم چرا!  
ولی احساس میکردم تنها اسمیه که به اسم میاد.

احساسش درست بود. باران و طوفان!  
واقعا این دو اسم تضاد جالبی داشتند.

اینبار من هم که شیطننت به خرج دادم. انگار یخم آب شده بود.

- ولی خواهرم کوچیکه. الکی برنامه نریزین برا خودتون.

با دهان باز و چشمان گرد شده نگاهم کرد.

انگشت اشاره‌اش را به سمتم گرفت و چند بار تکان داد.

انگار میخواست چیزی بگوید اما خنده مجالش نداده بود.

بلند بلند قهقهه زد و سرش را به عقب متمایل کرد.



با خندهاش خندیدم و لبم را به دندان کشیدم.

دَمَت گرم آسمان!

عجب صحنه خندهداری شد!

سرش را تکان داد و دستش را روی صورتش گذاشت.

نمیدانم چرا دلم میخواست اینبار بدون خجالت با او معاشرت کنم.

شاید دلیل خاصه نداشت. فقط احساس میکردم میتواند هم صحبت

خوبه باشد.

نگاهم کرد. با محبتی خاص و دوست داشتنی! از آن نگاهها که حس

میکردی که سه هفته برای خودت! نگاه طوفان هم زیادی خاص بود.

جوری که احساس میکردم، سالهاست که بیآنکه خودم بدانم مرا

میشناسد.

- دیگه کمکم داشتم شک میکردم که زبون داشته باشی.

نگاهم را به گوشه‌های دوختم و گفتم:

- خوب... اگه یختم آب بشه زبونم هم خود به خود به کار میافته.

لب پایینش را که بیرون داد و دست به سیبش کشید و من با این

کارش خندیدم. ناصرالدین شاه با آن همه ابهت یک بار جرأت نکرد

اینچنین دست به سیبش بکشد. اما او؟!...

از خود راضی نبود؟

- چرا میخندی؟

- سرم را به چپ و راست تکان دادم و با نیش باز گفتم:
- شاید به سییلاتون!
- چشمانش را نمایشه گرد کرد و با صدای متعجبی گفت:
- سییلائی من؟ زشته؟ یعنی دخترا لکه قربون صدقه سییلام میرن؟
- با تمسخر دهانم را کج کردم و برخلاف نظرم گفتم:
- احتمالا بخاطر تپیتون میتونه باشه یا شایدم بخاطر ثروتتون. آخه
- کدوم عقل کله میاد عاشق سبیل شما بشه؟
- چشم غره‌ای نثارم کرد و گفت:
- دستت درد نکنه زنداداش، خجالتمون نده تو رو خدا!
- لبم به خنده باز شد و او واقعا مرد جالبی بود!
- خواهش میکنم!
- چیچپ نگاهم کرد و گفت:
- همون خجالتی بودی بهتر بود.
- خندیدم و او هم خندید.
- از خودت بگو! درس میخونی؟ اصلا چند سالته؟
- من... خوب... پزشک میخونم و... بیست و یک سالمه.
- با حیرت لبخندی زد و گفت:
- بهبه! چه عالی! همسر داداشم عین خودش پزشکه؟
- بله داداشم! همسر من عین خودم پزشکه.
- با صدای پرابهتتش سرم را بلند کردم. نگاهم به نگاهش دوخته شد.

چشمانش جاذبه‌های فراتر از جاذبه زمین داشتند. به قدری که دوست داشته در عمق چشمانش غرق شوی. چرا از این مرد آذرخش نام متنفر نبودم؟ واقعا چرا!

هر دو به احترامش بلند شدیم.

سرش را تکان داد و با یک لبخند محبت‌آمیز، برادرش را در آغوش کشید. مردانه و برادرانه صورت همدیگر را بوسیدند و هر دو ابراز دلتنگی کردند. لبخندی به رویشان پاشیدم و دل من هم برای خواهرکم تنگ شده بود!

آخ باران عزیزم!

به تبعیت از آنها خواستم بنشینم که صدایش در جا میخکوبم کرد. نگاهش کردم. با کف دستش بر روی کاناپه، درست کنار خودش ضربه زد و گفت:  
- بیا اینجا بشین.

خجالت زده اول خواستم ممانعت کنم، ولی دلم نمیخواست پیش برادرش خورد شود.

به سمتش رفتم و طوفان با لبخند نگاهم کرد. کنارش با فاصله نشستیم. اما او انکار به این فاصله راضی نبود که بازویم را گرفت و به سمت خودش کشید.

میخواست جلوی برادرش آبرویم را بریزد؟ این چه کاری بود آخر!

آب دهانم را قورت دادم و او دستش را پشت کاناپه گذاشت و روی صورتش خم شد.

- خوبه؟

زبانم بند آمده بود. نمیدانم، اما انگار ترسیده بودم!

- ب... بله خوبم!

جان گندم تا توانستم این جمله را بگویم.

- داداش اینجا مجرد نشستها!

ولی! خدایا!

سرخ شده، لب گزیدم و او به رویم لبخند زد و اخم شیرینش را تحویل برادرش داد.

- زیاد داری حرف میزنی داداش جان!

طوفان به حالت نمایشی دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و گفت:

- گردن من از مو باریکتره. به خدا الان میرم تا تنها باشین. وله زود

برمیگردم! گفته باشم!

سرم را تا جایی که امکان داشت پایین انداخته بودم.

تا مرز خفه شدن فاصلهای نداشتیم. ولی آبرویم رفت!

آذرخش با مشت به شانه برادرش کوبید و طوفان با خنده فرار را برقرار ترجیح داد.

دوباره به سمتم برگشت و پیشانیاش را روی پیشانیام گذاشت.

نفسم را به سخته بیرون دادم و آب دهانم را قورت دادم.

احساسات دست نخوردهام در حال قل قل کردن بودند.  
چشمانم را در کاسه چرخاندم و خواستم بلند شوم که مانعم شد.  
نفسم را در سینه حبس کردم و هر چه التماس داشتمم به چشمانم  
ریختم.

-ولم کنید لطفاً!

صورتهم را نوازش کرد. اینبار لبخند نداشت. کمه خشن میزد. و من فکر  
میکردم آیا تعادل روانه ندارد؟  
جدی گفت:

-چرا؟ زنه! نامحرم نیستی برام و نامحرم نیستیم برات.

چه میگفتم؟

حرف حق جواب داشت؟!!

با ورود مادر جان عقب کشید و با اخم، به احترام مادرش ایستاد. من  
هم بلند شدم و اصلاً از رفتارهای ضد و نقیضش سر در نمیآورم.

مادر جان صورتش را بوسید و گفت:

-چه زود اومدی امروز مامانم؟

جواب مادرش را با ملایمت داد.

-ما که یک داداش بیشتر نداریم. حالا یک چند روزی اومده خونه من

برم سر کار؟

با تمام شدن حرفش طوفان هم از سرویس خارج شد و درحالی که دستانش را با حوله خشک میگرد گفت:

- چاکرِ داداش!

بغض کردم.

بیانصاف! ای بیانصاف!

من هم همان یک خواهرم را دارم. پس چرا نمیگذاری ببینمش؟  
نامحسوس اشکم را پاک کردم تا کسے متوجه حالم نشود.

اما؟!...

اما او تیز بود. همانند یک ببر، تیز بود.

نگاه از چشمان سوالیاش گرفتم و به فرش چشم دوختم.

طرحهای عجیبش توجهم را جلب کرده بود.

اما باز هم ذهنم به سمت خانوادهام کشیده شد.

پدرم، مادرم، خواهرم!

هے خدا! چه میشد زندگے به کام من هم شیرین میشد؟

اما برایم تلختر از هر چیزی بود انگار!

حتے تلختر از زهرِ مار!

قرمه سبزی، غذای مورد علاقهام زیادی به مزاجم خوش آمده بود.

قاشق بعدی را با ولع بیشتری در دهان گذاشتم و با بهبه و چهچه

مشغول خوردن شدم. دست پخت مادر جان واقعا عالی بود!

طوفان دهانش را با دستمال پاک کرد و درحاله که برای خودش آب میریخت گفت:

- مامن دستت طلا خیلے وقت بود هوس دست پختت رو کرده بودم.

مادر جان با عشق نگاهش کرد و گفت:

- نوش جونت پسر.

آدرخش هم با متانت تشکر کرد و هر دو برادر از آشپزخانه خارج شدند. با نگاهم دنبالشان کردم و بعد از رفتنشان بلند شدم و به سمت مادر جان رفتم.

از گردنش آویزان شدم و صورتش را محکم و آبکے بوسیدم.

- دستت درد نکن مادر جون!

متقابلا صورتم را بوسید و در همان حالت موهایم را نوازش کرد.

به محبتهای گاه و بیگاهش عادت کرده بودم! این زن برایم مثل

مادرم بود.

\*\*

بعد از نهار در پذیرایی نشسته بودیم که طوفان به من نگاه کرد و گفت:

- زنداداش اسم و فامیل بلدی؟

هیجان زده کمے به جلو متمایل شدم و همین که خواستم جوابش را

بدهم، آدرخش به حرف آمد.

- نه طوفان! بلد نیست.

متعجب نگاهش کردم.

دلہ میخواست بازی کنم خوب!

چرا بجای من اظهار نظر میکرد!

قطعاً اگر کمه جرأت نشان میدادم به جایه برنمیخورد.

- ولے من بلدم. اسم، فامیل که بازیِ سختے نیست.

با غضب نگاهم کرد و من گوشه لبِ بالایم را میان دندانهایم فشردم.

اشتباه که نکرده بودم؟

- حالا نزنش آدرخش. دلمون پوسید بابا!

مادر جان هم به حمایت از من و طوفان گفت:

- آدرخشم انقدر سخت نگیر مامان.

سرش را با غیظ تکان داد و رو به من با دندانهای کلید شده گفت:

- سه تا کاغذ، خودکار بیار.

هر سه با تعجب نگاهش کردیم و طوفان گفت:

- داداش ما که دو نفریم.

نگاهش به من بود و طرف صحبتش با طوفان.

- منم هستم.

دهانم بسته نمیشد. او با آن همه دَبْدَبه و کَبْکَبه میخواست با ما اسم،

فامیل بازی کند؟

طوفان قهقهه زد و مادر جان مبهوت گفت:

- آدرخش؟ معلمنے حالت خوبه؟



مُصَمَّم سرش را تکان داد و با پایش ضربه‌ی آرامه به پکی طوفان زد.  
- انقدر نخند رو دل میکنه گردباد!  
اینبار من خندیدم.

گردباد؟

لقب طوفان بود قطعاً!

راسته! آذرخش هم شیطان بود و رو نمیکرد! نه؟  
- آگه من گردباد باشم تو هم زعد و برقه داشتم.  
بلندتر خندیدم و مادر جان هم همراهم شد.  
اما او را با یک من عسل هم نمیشد خورد.

کاغذها را آماده کردم و به دستشان سپردم.

طوفان با جدیت به نوشتن‌های ثبت شده روی کاغذ نگاه کرد و بعد،  
رو به من گفت:

- با شمارش یک، دو، سه من هر که زودتر دستشو برد بالا اوله.

سرم را به نشانه‌ی تفهیم تکان دادم و آذرخش اعتراض کرد.

- آخه منگه بچه‌ایم؟ همین از بزرگ به کوچیک ان‌ت‌خاب کنیم که  
بهتره.

لبم را محکم گاز گرفتم تا نخندم.

چقدر خنده‌دار بود این مرد جوان!

طوفان بجای من یک دل سیر خندید.

راستے! امروز چندمین بار بود کہ میخندیدم؟

- داداش اینطوری کہ خوش بہ حالت می‌شہ. چیہ؟ نکنہ دلت میخواد

اول باشہ؟

نیشخند زدم و او با خونسردی، پایش را روی پای دیگرش انداخت و

گفت:

- چه فرقہ میکنہ من اول باشم یا شما؟ بازہ دیگہ!

طوفان چشمانش را لوچ کرد و گفت:

- نخیر! همون مُدلہ کہ من گفتم نفر اول، دوم و سوم انتخاب می‌شہ.

داورمون کۛ باشہ؟

مادر جان پیشدستۛ کرد و گفت:

- داور خودم.

- خوبہ مامان جان. کۛ بہتر از شما؟

مادر جان با تبسم متکبرانہای، دست بہ سینہ و صاف در جایش

نشست.

طوفان دستِ مشت شدہاش را بالا برد و ہمراہ با شمردن، انگشت بہ

انگشت باز نشان کرد.

با شنیدن شمارہے سہ دستم را تند بالا بردم و بلند گفتم:

- اول!

طوفان چپ چپ نگاہم کرد و گفت:

- فهمیدیم اولے۔ لازم نیست نعرہ بکشے۔ اینجا آدم کُری وجود نداره۔  
چشم گرہلی نثارش کردم و آذرخش گفت:  
- دوم من۔

- منم کہ آخر، هوف! خیلہ خوب شروع کنیم۔  
خودکار را به لبم فشردم و بعد از اندکے تأمل گفتم:  
- بنویسید از "ب"

تند تند ورقه را پر کردم و با هیجان گفتم:  
- استپ!

طوفان ہم با خیالے آسوده کلمهے "استپ" را تکرار کرد و آذرخش کلافه  
کاغذش را بالا برد۔

در نوشتن کُند نبود این آقلی همسر؟  
- اسم؟ من نوشتم بارن۔

طوفان با ناراحتے گفت:

- منم همین رو نوشتم. آه!

چرا باید این اسم را مینوشت؟

قحدی اسم بود مگر؟

منتظر به آذرخش نگاه کردیم و او با دستپاچگے به پشت سرش دست  
کشید۔

- من ننوشتم۔

وا!

خنگ که نبود. بود؟

طوفان با حیرت گفت:

- داداش تو امروز حالت خوبه؟ چرا گیج میزنی؟

با خونسردی پلک زد و گفت:

- باتریم تموم شده.

عجب!

پس او هم شیطنتهای مخصوص خودش را داشت. ابروی بالا پریده‌ام

را پایین دادم و طوفان لبخند مضحکه به لب نشانده و گفت:

- میخوای بزنمت به برق شارژ شه؟

- نه داداش، تو زحمت میافتی.

- نچایه!

- نه هوا خوبه، سرد نیست.

وی خدایا!

دلهم رفت از شدت خنده. او هم کودک درونش فعال بود با این زبان

نیهم مترباش. جواب در آستینش داشت انگار!

باطنش بهتر از ظاهر عبوسش بود!

با خوشحاله کاغذ و خودکارم را روی میز کنار بام گذاشتم و دستانم را به

هم کوبیدم.

چه کیف میداد برنده شدن!

- مادر جون یعنی الان من هر چه بگم باید انجامش بدن؟  
 مادر جان با شیطنت ابرو بالا انداخت و خبیث گفت:  
 - بله مامان جان! هر چه که بگه بیچون و چرا انجام میدن. منم که  
 داووا! انجامش ندن با من طرف میشن.  
 نیشم شل شد و سه و دودندان سفیدم را به نمایش گذاشتم.  
 چه نقشهها که برایشان نداشتیم.  
 آدرخش خیلے خونسرد بود و حتی بعد از برنده شدنم هم گکش  
 نگزید.  
 ولے معلوم بود طوفان ضد حال خورده که آنگونه با اخم و حرص  
 نشستہ بود.  
 - خب؟ اول اینکه باید بریم شهر بازی. البته مجبوریم و برای بازی  
 نمیریم. برای کار دیگهای میریم که معلمنا خوشتون میاد و ازش  
 استقبال خوبے میکنید.  
 مادر جان چشمانش را تنگ کرد و کنجکاو، چشم به نگاه شیطانم  
 دوخت.  
 طوفان هم در حالے که نیمخیز شده بود گفت:  
 - برای چه کاری اونوقت؟  
 لبم را با زبان تر کردم و به آرامے گفتم:  
 - اوم! خب؟ شش تا بستنه یخے میخورین. البته به عبارت دیگه باید  
 با دندان گازش بزنین.

طوفان لرزید و دندانهایش را به هم سایید. حق داشت! خودم هم از تصور چنین مور مور میشد.

یک لحظه خودم را تجسم کردم که بستنی یخه را لای دندانهایم گذاشتهام و گازش میگیرم. آئی... دندانهایم سر شدند. گاز گرفتن بستنی یخه آن هم در این هوای سرد؟ وی! چه بد!

میتوانست مزخرفترین کار عمرم باشد.

اما باز هم آذرخش خونسرد بود.

طوفان هر دو دستش را به بازوانش کشید و گفت:

- موهای تنم سیخ شد. دختر تو این هوای سرد؟ بستنی یخه؟

با هیجان اوهمه کردم و طوفان با اخم گفت:

- خیر سرمون اومدیم بازی کنیم. اصالتو چرا انقدر روت باز شده؟

خجالت میکشیدی خیلے بهتر بود.

با اتمام جملهایش مادر جان خندید و من به عادت همی شهام سرخ شدم.

لب به دندان گرفتم و زیر چشمه نگاهم را به آذرخش دوختم. با اخم و دست به سینه نگاهم میکرد. همانند پسر بچههای تُخس و لجباز رفتار میکرد این پسر!

هر دو به اجبار قبول کردند و ساعت هفت بود که همه حاضر شدیم.

قرار بر این شد تا شام را هم دریکه از رستورانهای معروف شهر بخوریم.  
جلوی آینه‌ی قدی ایستادم و شال سفیدم را سر کردم.  
تیپم بینظیر بود! مخصوصا با آن مانتو، شلوار سیاه که با شال و کفش  
سفید به چشم میزد.

لبخندی به خودم زدم و با برق لب، لبانم را زینت دادم. کمه زبمل  
هم که به جایه برنمیخورد!  
پایین رفتم و او را دیدم که آماده به در تکیه زده و با پایش روی زمین  
خطهای فرضه میکشید.  
انگار صدای پایم را شنید که سرش را بلند کرد. نگاهش سوزاننده و  
سخت بود.

احساس کردم چشمانش برق زدند اما به ثابته نکشید که با اخم گفت:  
- شالت رو بکش جلو. این چه وضعشه؟  
او هو! غیرته!

تحکم و جدیت کلامش به حدی بود که بیهیچگونه مخالفتی، سالم  
را جلو کشیدم.

سرش را تکان داد و اینبار با دقت بیشتری نگاهم کرد.

انگار میخواست وجودم را کنکاش کند.

باز هم اخم تحویلیم داد و گفت:

- اون لبتم پاک کن. چه معنه میده ابلی یک دختر برق بزنه؟

پلکات چرا سیاه شدن؟

چشم گرد کردم. عجب مرد سختگیری بوده‌ها!  
 اما باز هم نتوانستم مخالفت کنم. دلم نمیخواست با غیرت و غرور  
 مردانه‌اش بازی کنم.

هر چند که او قاتل روح و جانم بود!  
 همین که خواستم با انگشت لبم را پاک کنم، صدای طوفان توجهم  
 را جلب کرد.

- داداش من باز غیرت قلمبه شد؟ چیکارش داری زنداداش خوشگل  
 منو. اصلا اون برق لبم پاک کنه فرقه هم میکنه مگه؟ پسر جماعت  
 دنبال خوشگلیه که ماشالله، بزخم به تخته زنداداش من پری دریایه.  
 از تعریفاتش با خجالت سر به زیر انداختم و او باز هم اخم کرد.  
 دلم میخواست در رویش بگویم: "پیشانیات چروک میشوده‌ها! اخم  
 نکن!"

انگار تعریفات برادرش از زنش به مزاحش خوش نیامده بود.  
 - حرف اصنافه نزن طوفان. "رو به من کرد و ادامه داد" گفتم پاکش  
 کن.

مظلوم و مطیع سر به زیر انداختم و زبانم را روی لبانم کشیدم تا رد  
 کمرنگِ برق لب کاملاً پاک شود.  
 طعم برق لب را مزه کردم. طعم خوبه داشت و بوی توت فرنگه  
 میداد.



خلق دانشمند میشود و من اینجا از طعم زُلبم، تعریف و تمجید میکنم. نج! نج! خل شدم رفت.

با نزدیک شدنش کمه خودم را جمع و جور کردم و او مقابلم ایستاد. دستش روی چانهام نشست و سرم را آهسته بلند کرد. نگاهش کردم و او با اخم روی چشمانم زوم کرد.  
-ریمل هم زدی؟

سرم را آهسته تکان داد و او در حالی که با انگشت شست، گوشه لبم را نوازش میکرد ادامه داد.

-این دفعه که هیچے، ولے یکبار دیگه این آت و آشغالارو، رو صورت بینم بد میشه.

زیر چشمه به انگشتش نگاه کردم.

نوازشش باعث شده بود گیج شوم. این مرد با این کارهایش قصد دیوانه کردنم را داشت؟

براق دهانم را قورت دادم و با خجالت سرم را تکان دادم.

لبخند محوش را رصد کردم و او قدم به عقب گذاشت. نفس اسیر شده در سینهام را آزاد کردم و چشمانم را روی هم فشردم.

هوف! جلوی طوفان بخیر گذشت!

ولی که اگر جلوی برادرش کارهای مثبت هجده و بد آموز میکرد، خودکشی میکردم.

فکر کن! جلوی مرد مجرد و برای اولین بار از من لب می‌گرفت...  
 ه، خاک بر سرم!

زبانم را محکم گاز گرفتم و نامحسوس روی سرم مشت کوبیدم.  
 خیلے منحرف و تخیلے شده بودم. نه؟  
 مادر جان هم به جمع‌مان پیوست و به راه افتادیم.

\*

برگ سفارش دادیم و از حق نگذریم طعم فوق‌العاده‌ای داشت.  
 دهانم را با دستمال پاک کردم و سرم را بلند کردم.  
 نگاهم به اخم‌های درهم شده طوفان دوخته شد. چرا اخم کرده  
 بود؟

به میز کناریمان با غضب نگاه میکرد. رد نگاهش را گرفتم و پرسی را  
 دیدم که خیلے بیشرمانه، زُل زُل نگاهم میکرد.  
 با دیدن لبخندش تند سرم را پایین انداختم. عجب آدم‌هایی پیدا  
 میشدند!

با صدای طوفان به خودم آمدم.

- زنداداش بلند شو با مادر جاتون رو عوض کنین.

خجالت زده سرم را تکان دادم. هر چه که بود، او هم مرد بود و غیرت  
 داشت. من ناموس برادرش بودم و به تعبیری، ناموس او هم به حساب  
 می‌آمدم.

مادر جان با تعجب خواست بلند شود که آذرخش موشکافانه به حرف آمد.

- چرا؟ چیزی شده؟

نمیدانم چرا طوفان دست و پایش را گم کرده بود.

با تنه پته گفت:

- هیچ دلدانش... فقط... انگار زندانش راحت نیست.

اما او مثل همیشه تیز بود.

۱ صلا نفهمیدم چطور شد که در یک حرکت آن بلند شد و با خشم گفت:

- من احمقم طوفان؟ فکر کردی نفهمیدم؟

به سمت همان پسر پاتند کرد و من و طوفان سریع بلند شدیم. مادر جان هم قاشق به دست، هاج و واج نگاهمان میکرد.

یقهمه پسرک را گرفت و از روی صندلی بلندش کرد.

منطق آذرخش در دعوا خلاصه میشد! خوب و بد، همین بود دیگر!

نمیتوانست بدون آبروریزی اینکار را بکند.

صدایش برخلاف خشم درو نباش آرام بود و خودش را خوند سرد جلوه میداد. البته قطعاً این خوند سردی آرامش قبل از طوفان بود! منظورم قبل از برادرش طوفان نیستها! کلا کله گفتم! اصلا چه گفتم که خودم هم نفهمیدم!

دو ستان ۾ سرڪ هم برخا ستند و به دفاع از دو ستان قدم به جلو گذاشتند.

طوفان حرکت کرد و من هم خواستم به دنبالش بروم که با اخم به سمتم برگشت.

سر جایم ایستادم و به چشمان طوفانیش نگاهه انداختم.

-زنداداش لطفاً بشین.

طوفان غیرتے بود بیشک!

تحکم و جدیت کلامش به حدی بود که جلی حرف باقیه نمیگذاشت.

۾ سر معذرت خواهی کرد و قائله به این منوال ختم شد. گویا آن ۾ سر هم قصد بدی نداشت! فکر کرده بود که آذرخش و طوفان برادرانم هستند.

چه خند هدار هم فکر کرده بود. وقتی هم فهمید که من همسر آذرخش هستم، تند تند معذرت خواهی کرد و گفت:

-معذرت میخوام جناب! من واقعا قصد بدی نداشتم. فکر نمیکردم ایشان هم سر شما باشن. به هر حال بازم معذرت میخوام و امیدوارم زندگی خوبه رو با بانوی زیباتون داشته باشید.

با جمله آخرش قند در دلم آب شد. دختر بودن صفای بینگیری داشت. زیبایی هم چیزی نبود که دوست نداشته باشم.

اصلاً اگر دختر زیبا باشد و از زیباییاش تعریف نشود، زیبایی به چه دردش  
میخورد؟

نفسم را بیرون دادم.

هوف! به خیر گذشت!

آذرخش به سمتم آمد و دستم را میان دستن بزرگ و مردانه‌اش  
مح مح صور کرد. برق دود ست و بی ست و لتی به رگهایم وصل کرده بودند  
انگار.

متعجب خیره‌اش شدم که نگاه خشمگینش را به چشمانم دوخت.

آب دهانم را قورت دادم و او با خشونت خاصه گفت:

-وقته می‌گم این کوفتیا رو پاک واسه همین می‌گم! د مگه خودت  
کم خوشگله که این همه سرخاب سفیدآب کردی؟  
علاوه بر چشمان گشاد شده‌ام، کیلو کیلو قند که نه؛ شکر دردم آب  
می‌کردند.

در نظرو من زیبا بودم! لبخندی که رو به ظاهر شدن بود را در نطفه  
خفه کردم و گوشه لبم را گاز گرفتم.

موهای بیرون زده از شالم را با ناز و کرشمه پشت گوش زدم و نگاهش  
کردم.

نمیدانم اصلاً این کارها را از کجا یاد گرفته بودم! مرا چه به ناز کردن

آخراً!

کلافه نگاهم کرد و زیر لب چیزی زمزمه کرد که نشنیدم.

- از فردا حلقه دستت میکنه. فهمیدی؟

- کدوم حلقه؟

باز نگاهم کرد و با کمره مکث دست به جیبش برد و جعبه کوچکی را بیرون آورد.

جعبه، مخملم بود و رنگ قرمز به من فهماند که برایم حلقه خریده است.

اما چرا؟

مگر مهم بودم من که برایش خونبسه بیش نبودم؟

جعبه را به دستم داد و گفت:

- هوا سرده! ممکنه برای کمربت خوب نباشه. کاپشنت رو بپوش.

سرش را چرخاند و بیتوجه به من مات مانده راهش را کشید و رفت.

باز هم من ماندم و سوالهای بیجوابم.

کاش میدانستم چرا انقدر به من اهمیت میدهد!

چند قدم عقب رفتم و دست به سینه لپم را باد کردم.

- خوب! شروع کنید.

طوفان یک نگاه به من و یک نگاه به بستنی یخه آلبالوی انداخت.

آب دهانش را قورت داد و مظلوم گفت:

- زنداداش میشه بیخیالش شه؟ دندونام سر شدن از الان.

د ستانم را در هم گره زدم و در حاله که شیطانے لبخند میزد، با احم  
گفتم:

- نخیر!

او هم احم تحویل داد و گفت:

- جهنم و ضرر!

همزمان بستنه را گاز زد و من بجایش لرزیدم. آذرخش هم نگاهم کرد  
و با پوزخند بستنه را گاز زد. دلم به حالشان سوخت و خواستم متوقفشان  
کنم که مادر جان با شیعتنت "نه ای زمره کرد.

دیگر حرکتے نکردم و دو برادرش بستنه را تا آخر خوردند.

واقعا از کارم پشیمان شده بودم. مخصوصا با دیدن حال طوفان.

دندانهایش از سرما به هم برخورد میکردند و میترسیدم سرما بخورد.

اما او؟...

مثل همیشه خونسرد بود و انگار نه انگار که شش بستنه یخے را گاز زده  
بود.

با ناراحتے رو به هر دویشان کردم و گفتم:

- معذرت میخوام!

طوفان لبخند پر محبتے به رویم زد و گفت:

- معذرت چرا زنداداش؟ ما خودمون خواستیم. مگه نه آذرخش؟

او هم سرش را تکان داد و رو به من گفت:

- برای هر چیزی الکه معذرت خواهی نکن. کار اشتباهی نکردی که باعث ناراحتی یا رنجش ما بشی.

نفسی کشیدم و سرم را تکان دادم.

مادر جان هم انگار دلش به حال پسرانش سوخته بود و نگرانسان بود.

- بلند شین عزیزای من. میترسم سرما بخورین.

خودش قبل از ما سه نفر بلند شد و طوفان هم به دنبالش.

من و آدرخش هم برخاستیم و به سمت ماشین قدم تند کردیم.

مسواک را سر جایش گذاشتم و بعد از بافتن موهایم روی تخت، کنار او

دراز کشیدم.

ریتم نفسهایش نشان میداد که خوابیده. چه زور هم خوابیده بود!

دستم را زیر سرم گذاشتم و نگاهم را به صورت جذابش بند زدم.

موهای لخت و خوش حالتش روی پیشانیاش ریخته بودند و این

جذابترش میکرد.

همه اجزای صورتش را از نظر گذراندم. چشمان درشت، بینی

خوشتراش و لب نازکش ترکیب جالبی را ایجاد کرده بودند.

ناخودآگاه به خواسته دل توجه کردم و انگشتانم را میان موهایش سر

دادم.

نرم موهایش بدجور به دلم نشسته بود.

همسرم مرد جذابی بود بیشک!



نزدیکتر شدم و اینبار گونهاش را لمس کردم. پُررو نبودم؟  
نمیدانم چقدر موهایش را نوازش کردم که بالاخره خوابم برد.

\*\*\*

با صدای ناله‌ی از خواب پریدم.

خواب آلود روی تخت نشستم و درحالی که چشمهایم را مالش میدادم،  
به آذرخش نگاه کردم.

عرق کرده بود و آرام آه و ناله میکرد. با دیدن حالتش خواب از سرم پرید  
و ترسیده دستم را روی پیشانیاش گذاشتم.

مثل کوره‌ی آتش میمانست! تبش خیلی بالا بود.

دستپاچه بلند شدم و گیج شده، یک بار دور خودم چرخیدم.

تا به حال در چنین مخمصه‌ی گیر نکرده بودم. به همین خاطر  
ترسیده بودم و نمیدانستم باید چه کار کنم!

کلافه بغض کردم و از اتاق خارج شدم.

تقصیر من بود. نه؟

تقصیر من بود. چون من آن شرط مذخرف را گذاشتم.

اصلا با کدام عقل همچین چیزی خواستم! در این هوای سرد و یخه

بستنه به چه کارمان می‌آمد!

موهایم را محکم کشیدم و کف دست عرق کرده‌ام را روی پیراهنم

کشیدم.

دستمال خیس را چلاندم و روی پیشانیاش گذاشتم. شلواریش را هم تا زانو تا کردم و پاهایش را داخل تَشْت پَر از آب گذاشتم.  
استرس و ترس با هم در جانم رخنه کرده بودند و دست و پاییم را کم کرده بودم.

کنارش، روی تخت نشستیم و تب سنج را در دهانش گذاشتم.  
تبش روی سه و نه بود و این یعنی اوج فاجعه!  
با چند نفس عمیق سعی کردم تسلطم را بدست بیاورم.  
باید بیدارش می‌کردم تا حداقل کمی از شربت استامینوفن را به خوردش بدهم.

- آذرخش! آذرخش جان؟

این اولین باری بود که نامش را بدون هیچ پسوندها و پیشوندی به زبان می‌راند.

چقدر هم نام مردانه و پُر اِهْتِه داشت!  
نامش برایم خوش آمده بود که قلبم آنگونه تند میزد؟  
کمی روی صورتش خم شدم و تکانش دادم. باز هم نامش را صدا زدم و او آرام آرام چشمانش را باز کرد.

دلَم درد گرفت با دیدن چشمان سرخ و تبارش!  
دلَم ضعف رفت با دیدن چشمان خمارشدهاش!  
لبخند پر محبتی به لب نشاندم و با مهربانترین لحن ممکن گفتم:  
- پاشو آقا. بلند شو یکم از این شربت بخور.

مَسخ شده، به کمک بلند شد و به تاج تخت تکیه داد.

شربت را خورد و با ناله گفت:

- گلوم میسوزه!

لب گزیدم و با بغض گفتم:

- الهه بمیرم! همش تقصیر من بود.

خودم با شنیدن جملهام هنگ کردم. حال چه برسد به او!

اخم کرد و آرام و با صدای گرفته‌های گفت:

- هیچوقت این حرف رو نزن. اصلا تقصیر تو نبود.

هیچ نگفتم و با چشمان پر شده کمکش کردم تا دراز بکشد.

هوا گرگ و میش بود و بسیار دلگیر!

چشمان خمار از خوابم را با دستانم مالش دادم و آرام بلند شدم.

کمرم خشک شده بود و جلی زخمهای کمر بند، درد میکرد.

نالیه خفیفه کردم و دستم را روی کمرم گذاشتم.

آخ! این کمر دیگر برایم کمر بشو نیست. کلافه باز هم کنارش نشستم و

خدا را شکر کردم که تبش پایین آمده.

به شدت خوابم می‌آمد. به طوری که دیگر نمیتوانستم چشمانم را باز

نگه دارم. انگار وزنه صد تنه به پلکهایم وصل کرده بودند.

بیاراده دراز کشیدم و سرم را روی سینه‌ی ستبرش گذاشتم. جایم آنقدر

راحت و نرم بود که باعث شد خودم را بیشتر به او بفشارم. روی لبم طرح

لبخندی نشست و چشمانم روی هم افتادند. چند ثانیه بعد، فارغ از دنیا، خواب هفت پادشاه را میدیدم.

خواب بودم که احساس کردم کسے پتویے رویم انداخت و بوسهای روی پیه شانیم کا شت. خوابم، بسیار دلچ سب و شیرین بود. اما مگر می شد جلوی کنجکاویم را بگیرم؟

به زور چشمانم را از هم باز کردم و آدرخشے را دیدم که بالای سرم ایستاده و با مهربانے موهایم را نوازش میکند.

یکهو با دیدن چشمانش قلبم ریخت. احساس کردم در گودال سیاه چشمانش غرق شدهام.

مست چشمانش بودم که به آرامے گفت:

- بخواب! خستهای!

خسته بودم. آن هم زیاده!

اما مگر میشد از چشمان مجذوب کنندهاش دل بکنم؟

وقته دید نگاهش میکنم، رویم خم شد و آهسته و شمرده گفت:

- چیشده خانم؟ چرا اینجوری نگام میکنے؟ هوم؟

سرم را تکان دادم و او دستانم را در دست گرفت.

متعجب نگاهش کردم. با دستانم چه کار داشت؟

با کاری که کرد کم مانده بود چ شمانم از شدت تعجب از کاسه بیرون  
بزند.

با لذت کف هر دو دستم را محکم بوسید و گفت:  
- این دستلی کوچولو معجزه میکنن. ممنون بخاطر دیشب خانم  
کوچولو.

تشکر کرد؟

تعریف کرد؟

از من؟

دهان بازم را با انگشت اشارهایش بست و با محبت گفت:  
- بخواب خانم! بخواب که دیشب خیلے خسته شدی.  
مرد نبود؟

چرا! بود! مردتر از تمام مردهای جهان!

میدانست قدر دانستن چیست و حداقل انکارش نمیکرد!  
واقعا گاهے اوقات در مقابلش کم میآوردم.

این مرد فرق داشت! زیادی فرق داشت و خدا کند کارد ست خودم  
ندهم.

دوباره موهایم را نوازش کرد و من با آرامشے باور نکردنھے، چشم روی هم  
گذاشتم و فارغ از دنیا، خواب را در آغوش کشیدم.  
این خواب شیرین برایم آرامشے بینغلیر به همراه داشت.

لبخند محوم، محوتر شد و خیلے غیرارادی دست دیگرش را که روی تخت بود، با دو دست بغل کردم و صورتش را به دستش ساییدم. مکث کرد و نفس عمیقش را حس کردم. خجالتزده از کار بیمنطقم، خودم را بیشتر جمع کردم و ثانیهای بعد او بود که کنارم دراز کشید. با شرم لب گزیدم و خجالتزده نگاهش کردم.

لبخند محبت آمیزش دلم را به بازی گرفته بود! دستش را زیر سرم تنظیم کرد و دست دیگرش را دور کمرم انداخت. مرا به سمت خودش کشید و حال، کاملاً در آغوشش بودم.

- بخواب عزیزم، راحت بخواب!

لفظ "عزیزم"، آن هم از زبان یک مرد برایم ناشناخته بود. با لذت سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و او بوسه‌اش را روی موهایم نشانده. چشم بستم و من خمار خواب در آغوش امن این مرد بودم! لپم را از داخل گاز گرفتم و بی‌توجه به خجالتی که گریبانگیرم شده بود، خودم را به دستن خواب سپردم.

خوشبخت بودم! مگر نه؟

\*\*\*

- دخترم چرا منو بیدار نکردی دیشب؟

اخم شیرینے کردم و گفتم:

-!! مادر جون؟ یعنی چه؟ میخو استین بخاطر یک کار کوچولو شما

رو بیدار کنم؟ چه حرفا؟

خندید و با دو انگشتِ شست و اشاره‌اش لپم را محکم کشید.

آی "بلندی گفتم و دستم را روی صورتم گذاشتم.

- مادر جون گوشت صورتم ریخت.

با لبخند صورتم را بوسید و گفت:

- من قربون عروس خوشگلم بشم که انقدر مهربونه.

لبخند شرمگینه زدم و لب زدم.

- خجالتم نده مادر جون.

پراز مهرِ مادرانه، صورتم را با دو دستش قاب گرفت و گفت:

- نمیدونم آکه تو نبودی، آیا میتونستم تو این خونه دَوم بیارم یا نه؟

دستانش را در دست گرفتم و محکم فشردمشان.

جوابی برای سواش نداشتم. پس ترجیح دادم سکوت کنم و فقط

لبخند بزنم.

مادر جان باز هم صورتم را بوسید و من پراز شادی شدم.

این زن منبع تمام شادیاها و انرژیهای مثبتم بود.

- ما رو که تحویل میگیره؟

با صدای طوفان، هر دو به سمتش برگشتیم و من با چرب زبانه

گفتم:

- بیا دادا شه! خودم تحویلت میگیرم. مگه زندادا شت مُرده که غصه

میخوری؟

با ذوق لبخند زد و دستانش را از هم باز کرد.

- آخ عجب زنداداشه دارم من! اصلا زنداداش چیه؟ شما خواهرمه!  
 تاج سرمه!  
 به مسخره بازهائش خندیدم و مادر جان با لبخند کج و معجوجه،  
 دستانش را رو به بالا گرفت و گفت:  
 - خدایا شکرت که همچین پسر خُله نصیبم کردی تا زمان پیری  
 یکم بخندم.

با حرفش به قهقهه افتادم و طوفان با ناراحتی ساختگی گفت:  
 - مامان دیگه داری شرمندم میکنه به خدا!  
 مادر جان دست به کمر، خندید و گفت:  
 - دشمنت شرمنده پسر. این چه حرفیه مامان جان؟  
 ولی خدا! شکرت که چنین مادر شوهر خوب و شوخه نصیبم کردی.  
 مگر میشود در کنار چنین زن با روحیه‌های پیر، شکسته و دل مُرده  
 شوم؟

سوال مادر جان را اینبار، من از خودم پرسیدم.  
 آیا اگر مادر جان نبود من در این خانه میتوانستم دوام بیاورم؟

با طوفان کنار هم نشسته بودیم که خیلیه یکهو بیه گفت:  
 - آسمان می‌کیریم بیرون بگیردیم؟ دل‌م گرفت تو این خونه بابا.  
 لبخند مالیمه زدم و با آرامش گفتم:  
 - چشم داداش! میریم میگردیم.



با شوق خندید و در حالی که گونهام را میکشید گفت:

-آی فدای آبجے آسے!

خندیدم! به مخفف شده اسمم خندیدم. به کلمه شیرین "آبجے"

که تنگ اسمم چسبانده بود، خندیدم.

آسے!

تا به حال نتوانسته بودم برای اسمم، لقبے بیابم. خندهدار بود و

جالب!

بلند شدم و به اتاق رفتم. کمدم لبها سهايم را باز کردم و بعد از کمے فکر،

پالتوی لیمویام را از بینشان انتخاب کردم.

کفش و کیف سیاه رنگم را هم برداشتم و اینبار در آرایش، کمے زیاده

روی کردم. موهایم را هم دم اسبے بستم و تلم را کج روی پیشانیام

ریختم.

در آینه به خود نگاه کردم.

پوست گندمگون رو به سیاهم، سفیدتر شده بود و مژههای سیاه و فر

خوردهام با لطف رنمل، بیشتر به چشم میآمد.

رژ لب قرمز رنگم را هم روی لبهایم کشیدم و...

زیباتر شده بودم. به حدی که با دهان باز به خودم نگاه میکردم. به

قول معروف برای خودم تکھلی شده بودم.

یک لحظه فکر کردم. اگر او هم بود میتوانستم با چنین قیافه‌ای از

خانه خارج شوم؟

نه! هرگز نمیتوانستم. آذرخش بیش از حد غیرتے بود و قطعاً اگر مرا با این سرو وضع میدید، حسابم با کرامالکاتبین بود! حلقهام را هم برداشتم و از اتاق خارج شدم. را ستش! کمے خجالت میک شیدم که با این وضع، پیش روی طوفان ظاهر شوم. طوفان با لنگ ابروی بالا رفته نگاهم کرد و با چشمان تنگ شده گفت:

- خواهی که میره این همه راه رو؟ خوشگل کردی که چه بشه؟

اول خجالت کشیدم ولی بعد با خودم گفتم "خجالت کیلویه چند؟"

پس در نتیجه خجالتم را کنار گذاشتم و با پُرویه گفتم:

- که کنار شما کم نیارم.

- کم نیاری که چه بشه؟

- که خوشگل بشم.

- خوشگل بشے که چه بشه؟

کاملاً از لحن و گفتارش معلوم بود که میخواهد مرا حرص دهد.

عصبے، با دندانهای کیپ شده گفتم:

- که مرض بگیرم بمیرم.

خندید و لب گزید.

- دختر چرا جو گیر میشے؟ این چه حرفیه؟ خدا نکنه!

چشم غره‌لی نثارش کردم و بیتوجه به او، به سمت مادر جان چرخیدم.  
با لذت نگاهم میکرد و لبخند همیشه زیبایش را به لب داشت.

مادر جان برایم اسپند دود کرد و با گفتن جمله‌ی "طوفان جان! مراقب آسمانم باش." ما را راهی کرد.  
ماشین طوفان یک سمند نقره‌لی رنگ بود. با دیدن ماشینش به حدی شوکه شده بودم نتوانستم دهان بازم را جمع کنم. سوالات در مغزم پشت سرهم جمع شده بودند و نمیدانستم برای‌شان چه جوابی بدهم.

اصلاً درک کردن این پسر، برایم ممکن نبود.  
وقتی تعجب و شگفتیام را دید، با لبخند برادرانه‌ی دستم را گرفت و گفت:

-آسمان خانم؟ فکر کن، آگه من ماشین چند صد میلیون از این خونه بیرون ببرم، آگه یک آدم نیازمندی که حسرت خیلے چیزها رو داره ماشین من رو ببینه! به نظرت چه اتفاقی میافته؟

خودم جوابت رو میدم خواهی. اون آدم بازم حسرت میخوه و من دلم نمیخواد باعث رنجش هموطنام بشم. دلم نمیخواد دلشون برای خودشون بسوزه. پس میتونم بجای استفاده از همچین ماشینای گرون

قیمتے، از ماشینی سادہ و ارزون قیمت استفادہ کنم و ہر چقدر کہ  
 میتونم بہ نیازمندا کمک کنم۔ ہوم؟ بہ نظرت ایدھے خوبے نیست؟  
 این مرد، فرشتہ بودا! نبود؟  
 چرا! بودا! فقط اشتباہے، بجای آسمان روی زمین فرود آمدہ بود۔  
 کلمات و جملاتش بدجور بہ دلہم نشسته بود و من احساساتے ہم  
 نتوانستہ بودم جلوی اشکهای ریزانم را بگیرم۔  
 نگاہش کردم و گفتم:

- واقعا نمیدونم چے بگم طوفان؟ تو؟ تو فراتر از تصورات من خوب و  
 خیر خواهے۔ خیلے بیشتر از تصورات بیچیز من!  
 لبخند زد و انگشت اشارہاش را آرام بہ نوک بینیام کوبید۔  
 خندیدم و او گفت:  
 - انقدر گریہ نکن دختر، چرا انقدر احساساتے تو؟  
 لبخند خجولے زدم۔  
 خودم ہم نمیدانستم چرا؟

در ماشین نشسته بودیم کہ طوفان گفت:  
 - خواہری بہت برنخورہا؟ ولے فکر نمیکنے یکم زیاد سرخاب،  
 سفیدآب کردی؟  
 خجالت زدہ بہ سمتش برگشتم و آرام گفتم:

- چرا! خودم هم همین فکر رو کردم. میخواستم کمش کنم ولی چون شما هم بودی، با خودم گفتم اشکال نداره.  
با خنده نگاهم کرد و گفت:
- باز که عین آفتابپرست رنگ عوض کردی! بابا خيله خوب حالا؟  
چه گفتم مگه؟ آب شدی دخترا!  
لبم را گاز گرفتم و با حرص گفتم:  
- چرا خجالتم میدی آخه؟  
بلند بلند خندید و در حاله که راهنما میزد، با هیجان گفت:  
- اوه اوه؟ و آسمان طوفانه میشود، آذرخش هم به دنبالش میگرد!  
متعجب و شگفتزده به شعرش خندیدم.  
شاعر هم بود و من نمیدانستم؟  
چقدر هم خوب و اندیشمندانه شعر ساخته بود.  
جوری که اسم هر سه مان درش وجود داشت و عجیب هم این سه اسم به هم میآمد.  
- بابا نمک! نمکدون!  
فرمان را چرخاند و چشمانش را به اراده خودش، درشت کرد.  
- شعرو مشاهده کردی؟  
- مشاهده نکردمش. فقط شنیدمش.  
چپ چپ نگاهم کرد و گفت:  
- مسخره میکنه؟

با ترسه نمایشه به در چسبیدم و با تمسخر گفتم:  
 - نه به جون تو! اصلا مگه من جرأت دارم با لولو خُر خُر هلی مثل تو  
 شوخه هم بکنم؟

با دهان باز به خیابان نگاه کرد و گفت:  
 - خواهرم! شما خجالتی که بودی با این زبونت؟  
 اینبار واقعا خجالت کشیدم.  
 و به باز هم زبانم به کار افتاد و کاش لال میشدم و نمیتوانستم حرف  
 بزنم.

همان یک ذره آبروی هم که داشتم با ادا کردن جملهام، بر باد رفت.  
 - خجالتی شوهرم بودم. مگه نمیدونسته؟  
 با فهمیدن اینکه چه گفتم! دو دستم را محکم روی دهانم گذاشتم و  
 او از خنده ریسه رفت.

جا داشت اینجا بگویم "خفه بمیری آسمان. لال شه انشاءالله!" نه؟

عرق شرمم را با دست پاک کردم و تند از ماشین پیاده شدم.  
 عجب آبروریزی شد!  
 ماشین را پارک کرد و با چشمانی که شیطنت از آنها میبارید، پیاده شد.  
 سرم را چرخاندم تا با او چشم در چشم نشوم.  
 کنارم ایستاد و آرام گفت:  
 - من داداشم رو بینم میگم که چه گفتی.

دست پاچه و ہل شدہ نگاہش کردم و با من گفتیم:  
-ن... نہ!

چشم تنگ کرد و دستانش را در جیب شلوارش پنهان کرد.  
بیتوجہ بہ من، با خونسردی بہ راہ افتاد و آرام آرام قدم برداشت.  
در همان حال گفت:

- حالا بزار ببینم چہ میشہ.

ایشہ کردم و چشمانم را بہ حالت گریہ روی ہم فشردم.  
عجب گیری کردہ بودم!

بہ سمتش رفتم و بازویش را کشیدم.  
نگاہم کرد و سوت زنان گفت:

- چہ خانم؟

مظلومانہ نگاہش کردم. دو دستم را در ہم گرہ کردم و با التماس  
جلوی رویش گرفتم.

- داداشے؟ مرگ من! بہش نگیا؟

برادرانہ لبخند زد و با محبت گفت:

- با ہمین داداشے کہ گفتے خر شدیم. چشم! ہیچہ نمیگم.

با ذوق داستانم را بہ ہم کویدم.

با این کارم توجہ چند نفر بہ سمتمان جلب شد و خودم از کار بیجاہیم  
شرم کردم.

طوفان، اخم کرده انگشت اشاره‌اش را روی بینیش گذاشت و هیسه کرد.

-!؟ من شدید غیرته هستما خواهی!

سر به زیر و با ناز گفتم:

- بیخشید!

تک خنده‌اش را شنیدم و با خنده‌اش لبخند روی لبم نشست.

من هم از این به بعد برادر داشتم.

برادری به غیرت و غیوری داریوش کبیر!

پاساژ گردی کردیم و طوفان هر چه به دستش می‌آمد، می‌خرید.

بالاخره بعد از کله گشت و گذار، راهی خانه شدیم. از بس خیابانها را

متر کرده بودیم، پاهایم درد گرفته بودند و بدنم کوفته شده بود.

پیاده شدم و خمیازه‌لی کشیدم.

آخ که اساسه خوابم می‌آمد.

- خوبه؟ کمرت که درد نمیکنه؟

نگاهش کردم و لبخندی به نگرانیهایش زدم.

دلهم کمه ناز کردن میخواست. طوفان مثل برادر بود برایم. گناھے

نداشت! مگر نه؟

دستم را روی کمرم گذاختم و با حالت گریه گفتم:

- داداشه؟ کمرم افتضاح درد میکنه. آخ!



فکر کنم ترسیده بود کہ آنگونه با دست پاچگے بہ سمتم قدم تند کرد۔  
 دستش را روی دستم گذاشت و با اخمے کہ ہاکے از نگرانے بود گفت:  
 - چیشده آسمان جان؟ بینمت! خوبی؟  
 نتوانستم خندہام را کنترل کنم و قہقہہ زدم۔ قیافے ہنگ کردہاش  
 خیالے دیدنے شدہ بود۔  
 اور دوز کردہ بود۔ نہ؟  
 از شدت خندہ خم شدم و دستم را دور شکمم حلقہ کردم۔  
 دل درد گرفتہ بودم از خندہ!  
 وشکونے از بازویم گرفت و با حرص گفت:  
 - منود ست میندازی آسمان خانم؟ با شہ! پس بشین و تماشا کن!  
 بین من چیکارت میکنم۔  
 بازوی درد گرفتہام را با دست ماساژ دادم و با ادا بازی گفتم:  
 - طوفان خان نزنے جیزم کنے؟ میرم شکایتتو بہ داداش جونت  
 میکنما!  
 سیلے آراے بہ گونہام زد و با لبخند و اخم مردانہاش گفت:  
 - شیطون بلا! حالادیکہ کارت بہ جایے رسیدہ کہ تہدیدم میکنے؟  
 چشمکے زدم و با تکان دادن سرم گفتم:  
 - شما اسمش رو بذار تہدید۔ من بہش میگم دفاع از خود!  
 با صدا خندید و گفت:  
 - مگہ میخوام سر ببرم کہ از خودت دفاع کنے؟

سوالش را بیجواب گذاشتم و به سمت خانه قدم برداشتم و در همان حال گفتم:

- بیست سواله نکن! بیا بریم تو. من خسته شدم داداش.  
 جوابم را با "چشم" داد و من لبخندی به مهرش زدم.  
 با سرو صدا وارد شدم و با آوی بلندی سلام کردم.  
 اما با دیدن او... لال شدم!

به آرامی سر جایم ایستادم و نگاهم را به ژست ترسناکش دوختم. پلای  
 چپش را روی پلای راستش انداخته بود و سرش را به کانپه تکیه داده بود.  
 چشمان خمار شده‌اش نشان از این میداد که هنوز، کاملاً خوب نشده.  
 آب دهانم را قورت دادم و سرم را به نشانه سلام بالا پایین کردم.  
 اما او...

فقط نگاهم کرد! نگاهم کرد و با ولوم آرامی پرسید:

- کجا بودی با این وضع؟ هوم؟

این آرمشش، آرامش قبل از طوفان نبود؟

بُراق خشک شده دهانم را قورت دادم و با ملایمت گفتم:

- با داداش طوفان بیرون بودیم. رفته بودیم خرید.

به پوزخندش توجهی نکردم و سرم را پایین انداختم.

بلند شد و به سمتم آمد. رو به رویم ایستاد. زیر چشمی نگاهش کردم.  
 من در برابر او ای که قد و هیكل رشیدش زبن زد بود، جوجهای بیش  
 نبودم. در آن لحظه چه احمقانه فکر میکردم.

- به من نگاه کن!

لبم را از داخل میان دندانهایم فشردم و به آرامه سرم را بلند کردم.  
ماشالله! بزمنم به تخته، قدش، قد نبود که! به درخت چنار گفته بود  
رگه! نه؟

کمه خم شد و دست گرد کمرم پیچاند. فاصله من به اندازه یک بند  
انگشت بود. ناخودآگاه کمه به عقب خم شدم و او با خشم، کمرم را  
میان دستش فشرد.

چشم روی هم فشردم و لب گزیدم تا جلوی فریادم را گرفته باشم.  
وی بیانصاف! کمر داغان من هنوز خوب نشده بود.  
اینبار کمه به سمتش متمایل شدم و یقه پیراهنش را گرفتم تا بلکه  
دستش از روی کمرم برداشته شود.  
اما؟...

بیاختیار از درد ناله کردم و با درد نگاهش کردم.  
در چشمانش شعله‌های آتش فواره میکرد. باز هم ترس به جانم غلبه  
کرد و با رعب و وحشت نگاهش کردم.  
کمرم را بیشتر فشرد و دست دیگرش روی صورتم نشست.  
دستش سمت چپ صورتم را کاملاً احاطه کرده بود.  
انگشت سمتش روی لبم نشست و من، همانند برق گرفته‌ها در  
جایم پریدم.

انگشتش را آرام روی لبم کشید و آرامتر گفت:

- این لبا چرا باید سرخ بشن؟ هوم؟

دست و پایم را گم کرده بودم و انگار زبانم بند آمده بود.

نمیدانستم چه جوابش را بدهم تا آرام شود.

اصلا چرا انقدر حساس بود!

وقتی دید فقط نگاهش میکنم، آنچنان انگشتش را روی لبم فشرد که

طعم شور خون را در دهانم حس کردم.

قطعا دندان تیزم، لبم را پاره کرده بود.

- وا؟ خاک به سرم، چیکار میکنید؟

با صدای طوفان با شرم سر به زبر انداختم و او خیلے خونسرد به سمت

برادرش چرخید.

با خجالت خواستم از آغوشش خارج شوم که او نگذاشت. مرا به خود

فشرد و رو به برادرش گفت:

- مزه نریز، برو!

نه طوفان سلام کرد و نه او!

انگار عصبیه بود و حال هیچ چیزی را نداشت. حرفش هم به قدری

تحکم داشت که من به جلی طوفان زهره ترک شدم.

گویا طوفان فهمیده بود که چرا برادرش به این حال افتاده است که

گفت:

- داداشم؟ آبجے آسمان با من بود. انقدر سخت نگیر آدرخش!

انگار نه انگار که طوفان با او بود!

به من خیره شده بود و طرف صحبتش با طوفان بود.

- برو طوفان. کاریش ندارم!

طوفان نفسش را محکم و حرصه بیرون داد و درحالی که پلهها را تند

تند بالا میرفت گفت:

- فقط مواظب باش اینبار نکشیش!

طوفان رفت و آذرخش با خشم، چنگش را میان موهای سیاه و

صافش فرو برد.

نگاهش کردم و او خشن گفت:

- میری و این نقاشیها رواز صورتت پاک میکنه. فهمیدی؟

سرم را با عجله تکان دادم و او، با تهدید ادامه داد.

- آسمان؟ وی به حالت آسمان! وی به حالت آکه یکبار دیگه

همچین چیزی رو صورتت ببینم. صورتت رو به آتیش میکشم. این

دومین اخطاره! اون شب تو دستورن رو که یادت نرفته؟ هان؟

"هان" جمله آخرش را آنقدر بلند گفت که احساس کردم پرده

گوشم پاره شد.

بغضم شکست و با خیس شدن گونهام، نالان شدم.

لب گزیدم و نفس ترسیدهام را بیرون دادم.

با باز شدن در اتاق و پخش شدن بوی عطر تلخ و سردش، از روی صندلی بلند شدم.

کنارم آمد و به صورتم نگاه کرد.

خیره به چشمانم، چانهام را در دست گرفت و گفت:

- عصبانیم نکن آسمان. هیچوقت!

به تیله‌های مشکی رنگش زل زدم و به آرامی گفتم:

- من کار اشتباهی نکردم.

دست دیگرش روی گونه‌ام نشست و آهسته شروع به نوازش صورتم کرد.

مسخ شده، چشمانم را بستم و صدای خشارش در گوشم پیچید.

- تونه! کارات منو عصبانی میکنه.

چشم گشودم. سرم را بلندتر کردم تا راحت‌تر بینمش.

نگاهش از چشمانم سرازیر شد و روی لبانم نشست.

آب دهانم را با استرس قورت دادم و او گفت:

- دوست داری عصبانیم کنی؟

چرا با این وضع رفته بودی بیرون؟

سعی کردم تمام توانم را به کار بندم تا بهتر بتوانم حرفم را ادا کنم.

مظلوم شدم و معصومانه گفتم:

- داداش طوفان همراهم بود.

باز هم خشمگین شد!

- طوفان مرد نیست؟ هوم؟

خدای من!

او به برادرش هم شک داشت؟

سرم را ناباورانه تکان دادم و با دهان باز گفتم:

- ولے... ولے... او... اون برادرتو نه! چطور... مے... میتونید... بهش

شک کنین؟

چشمان خمار شده‌اش زوم لبانم بود. چرا اینگونه نگاهم میکرد؟

سروش نزدیکتر شد و با صدای کِشدارِ گفت:

- بهش اطمینان دارم. ولے... تو... با این لبات!

چشمان گرد شده‌ام درد گرفته بودند. منظورش زیادی واضح بود.

رنگ به رنگ شدم و نفسم در سینه حبس شد.

قبل از اینکه کلمه‌ای از دهانم خارج شود، لبم میان لبهای مردانه‌اش

محصور شد.

به یکباره قلبم نکوید! ایست کرد!

حرارت تنم بالا رفته بود و حتی نفس هم نمیکشیدم.

دلَم میخواست آب شوم! از شرم! ترس و هزار جور حسِ دیگر که از

بیانشان عاجزم!

چشم روی هم فشردم و پیراهنش را در مشت گرفتم.

چرا تمامش نمیکرد؟

هر دو نفس کم آورده بودیم. اما او از لبانم دل نمی‌کند.  
 نمیدانم چند دقیقه و چند ثانیه گذشت. اما بالاخره سرش را عقب  
 کشید و پیشانیاش را روی سرم گذاشت.  
 نفس‌های گرم و تبادارش در صورتم پخش میشد و حالم را دگرگون  
 میکرد.  
 دستش روی سرم نشست. موهایم به رقص در دستان مردانه‌اش  
 علات کرده بودند.

نفس نفس می‌زدم و او هم!  
 - حق نداری لبات رو رنگه کنه. حق نداری!

مگر میشود حرفش را زمین بیاندازم؟  
 نه! هرگز!

سرم را تند تند تکان دادم و باز هم چشم روی هم فشردم. دلم  
 نمیخواست چشم در چشم شویم. وگرنه از خجالت می‌مردم.  
 درست است! او شوهرم بود. اما برای منی که برای اولین بار، توسط یک  
 مذکر لمس میشدم، هیجانانگیز و خجالتبار بود.  
 کم‌درهمان حالت ماند و باز هم صدای بینهایت جذابش در گوشم  
 پیچید.

- چرا نگام نمیکنه؟

دهانم از اضطراب و هیجان خشک شده بود و لبانم به هم دوخته  
 شده بودند.



اصلا چه میگفتم!  
 میگفتم درکم میکرد؟  
 خجالتم را درک میکرد؟  
 حرکتی از جانب من ندید و خودش دست به کار شد.  
 انگشت اشاره‌اش، زیر چانه‌ام نشست و چند لحظه بعد، چشمانم در  
 چشمان برقدارش قفل شدند.  
 نگاهش حرارت و گرمی ذوب کننده‌ای داشت. نگاهش دیگر تلاطم  
 چند ثانیه قبل را نداشت!  
 آرام بود! آرام آرام!  
 باز نتوانستم در چشمانش نگاه کنم، اما او سیمجترا از این حرفها بود.  
 چانه‌ام را میان انگشتانش فشرد و مجبورم کرد نگاهش کنم.  
 لپه‌هایم میسوختند و شرط میبندم عین لبوسرخ شده بودم.  
 لذت و برق کور کننده‌ی نگاهش اصلا در ذهنم نمیگنجد و  
 نمیتوانستم درکش کنم!  
 لبخند زد و این لبخندش تناقض جالبی با اخم چند لحظه قبلش  
 داشت.  
 - خجالت و حیا، بهترین داشته‌ی یک زن و من، خجالتت رو دوست  
 دارم.  
 در دلم قند آب میکردند انگار!  
 جمله‌اش بدجور به دل بیجنبهام نشسته بود.

لبخندم را جمع و جور کردم.

چرا گاهی اوقات انقدر خوب و خواستنی میشد؟

-میرم پایین. لباسات رو عوض کن. توام بیا!

"چشمِ نامفهومی از دهانم خارج شد و او با شیطننت گفت:

-رژت پخش شده. همینجوری نیلی پایین.

سوژه شده بودم!

خدایا!

با خنده جذابه اتاق را ترک کرد و من خودم را روی تخت رها کردم.

قلبم در دهانم میزد. تند و تپنده!

هوف! بتردید خجالت مزخرفترین حس بود که داشتم.

خندیدم! چه تضاد جالبه!

او خجالتم را دوست داشت و خودم از این حس متنفر بودم.

صورتم را با دستانم قاب گرفتم و آنجهم را به زانویم تکیه دادم.

چند ثانیه در همان حالت ماندم که صحنه بوسه‌اش پشت پلکهایم

ظاهر شد. شوک زده چشم گشودم و دستم را روی قلبم گذاشتم. به چه

فکر میکردم؟

اصلاً از کی انقدر منحرف شده بودم؟

لعنت به تو آذرخش!

با من بیجنبه چه کار داشتی آخر؟

لباسهایم را تعویض کردم و بعد از شستن صورتم از اتاق خارج شدم.

دو برادر کنار هم نشستند و مادر جان هم طبق معمول در آشپزخانه به سر میبرد.

امان از دست این زن! ذره‌ای استراحت هم نمی‌کرد.  
به دو برادر نگاه می‌انداختم.

طوفان اخم کرده و دست به سینه به تلویزیون خیره شده بود و آذرخش هم با اخم شیرینه به طوفان نگاه می‌کرد.  
خنده آرام را مهار کردم. یک بچه خنگ هم میتوانست از این حالتشان بفهمد که چه اتفاقی افتاده.

مسلماً قهر کرده بودند و قهرشان کاملاً تابو بود.  
خیله آرام و پاورچین پاورچین به سمت آشپزخانه رفتم.  
مادر جان مثل همیشه داشت ظرف می‌شست.  
به سمتش قدم تند کردم و از پشت بغلش کردم.  
چانه‌ام را روی شانهایش گذاشتم و عمیق عمیق نفس کشیدم.  
بوی تنش دیوانه‌ام می‌کرد. بوی تن مادرانهای!  
- دختر جان ترسوندیم!

لبخند زدم و در همان حالت گونیه برجسته‌هایم را بوسیدم.  
در این خانه، این زن تمام آرامشم بود.

- حالت خوبه مامان جان؟ نکنه با طوفان رفتی بیرون، عین خودش  
خُلت کرده؟

خندیدم و گفتم:

- نه! فقط... یهو به دلم برات تنگ شد. خیلے یهو به!  
 با آرامش همیشگیاش موهایم را بوسید و با لبخند فریبندهاش گفت:  
 - فدای دل کوچیکت بشم که نمیدونم از دستش چیکار کنم؟  
 نیشم را تا بناگوش باز کردم و با خنده از او جدا شدم.  
 دلم میخواست این زن را در آغوشم بچلانم.  
 این زن خواستے و دوست داشتے و!

چلی ریختم و سینه را در دست گرفتم.  
 مادر جان به دنبالم از آشپزخانه خارج شد و من زودتر به آن دو رسیدم.  
 رو به روی آدرخش کمه خم شدم و سینه را مقابلش گرفتم.  
 "بفرمایید"ی زمزمه کردم و او با اندک مکث، یک استکان چلی  
 برداشت.

سنگینه و حرارت نگاهش به حدی بود که حتی از پشت سر هم  
 میتوانستم احساسش کنم.  
 به مادر جان و طوفان هم چلی تعارف کردم و در آخر سینه را روی میز  
 گذاشتم.

کنار مادر جان نشستیم و مادر جان نگاهم کرد. موشکافانه و با دقت!  
 با لبخند گیجه سر تکن دادم و مادر جان با کنجکاوی و چه شمان ریز  
 شده، خیره لبانم شد.  
 دلم زیر و رو شد! نکند فهمیده باشد؟

ولی که آبرویم میرود!

لبخند مضحکه روی لب نشاندم و مادر جان متعجب پرسید.

- مامان جان! لبات چرا باد کرده؟

توصیفِ وضع و حال در آن لحظه برایم بسیار سخت بود.

کیلو کیلو عرق شرم ریختم و با بژ منی که ناشی از خجالت و حیای

دخترانهام بود کلمه "هیچ" را نامفهوم زمزمه کردم.

اما او مثل همیشه زن تیز و باهوش بود.

چشمان همیشه شیطانش را به لبانم دوخت و خبیثانه گفت:

- بینمت، کار آذرخشه؟

چرا زمین مرا نمیبلعید؟

چرا آب نمیشدم؟

لب و لوجه آبرانم را به زور جمع کردم و به آرامی گفتم:

- نه! خورده به در.

مادر جان آنچنان قهقهه‌های زد که چهار گوشه خانه لرزید.

خودم هم خندهام گرفته بود. دلیل بهتر از این نداشتیم؟

سرم را چرخاندم و نگاه دلخورم را به او دوختم.

سواله نگاهم کرد و بعد نگاهش را به مادر جان دوخت. انگار فهمیده

بود که با آرامش چشم روی هم فشرد.

- آس-مانم، مامان؟ حداقل یک چیزی بگو که بتونم درکش کنم

مامانم! آخه در هم شد بهانه؟

گوشه‌ی شالم را در دست گرفتم.  
 نمیدانستم از جانِ شال بیچارهام چه میخواستم.  
 خود بیچارهام ضایع شده بودم و آنوقت دست از سر کچلِ شالم  
 برنمیداشتم.

انگار از شال هم شاکه بودم!  
 سوال مادر جان را بیجواب گذاشتم و اینبار طوفان گفت:  
 - به ما هم بگین بخندیم خوب؟  
 مادر جان ابرو بالا انداخت و نوچه کرد.  
 - فضولِ موقوف پسر مامان!  
 طوفان قهرآلود اخم کرد و با "ایش" کشیده‌ی سرش را به سمت  
 مخالف چرخاند.

- اصلاً نخواستیم بابا!  
 مادر جان رو به پسرش خندید و این دفعه نگاهِ شیطانش، آذرخش را  
 هدف گرفت.

من داشتم از شرم خود خوری میکردم و او چرا خونسرد بود؟  
 عصبه و با حرص پاهایم را تکان میدادم.  
 حالا، فکر مادر جان به کجاها که نرفته بود!  
 حتما فکر میکرد کارهای خاک بر سری هم انجام داده‌ایم.  
 با حالت زاری لبانم را محکم گاز گرفتم.  
 آخ خدا مرا بُکشد، بلکه راحت شوم!

مادر جان ابرو بالا انداخت و خیلے آرام، طوری کہ فقط آذرخش بہ شنود  
گفت:

- آذرخش! نمیتوڑستے یکم آرومتر کات رو انجام بدی مامان جان؟  
بین لیلی خورنہ دخترم رو چیکار کردی؟  
چرا همه دوست داشتند از خجالت بیجلی من سوء استفادہ کنند؟  
اصلاً چرا من باید خجالتے میشدم!  
خاک برسرم کہ اندازہے خواهرکم، بارن کوچکم ہم عرضہ ندارم.  
مادر جان ہم چہ بد موقع شیطننتش گل کردہ بود!  
آذرخش ہم بدتر از مادرش! انگار درست، در ہمین لحظہ قرص اِس  
بہ خوردش دادہ بودند.

- نہ مادر! آروم بوسیدن حال نمیدہ!  
با حرص پوست لبم را کَندم.  
اگر سرش را میبیریدم، قصاصم میکردند؟  
اگر زندہ زندہ چالش میکردم، کسے حرفے میزد؟  
مادر جان قربان صدقہے شیطننت پسر رشیدش رفت و من خدا را شکر  
کردم کہ حداقل طوفان متوجہ چیزی نشدہ.  
اگر میفہمید کہ وی بہ حالم میشد!

زندگے میچرخید و بہ روال ہر روزہاش میگذشت.  
طوفان بہ گرگان برگشتہ بود و واقعا جای خالیاش زیاد بہ چشم میآمد.

اینبار مادر جان هم به همراه پسر کوچکش رفته بود و من تنها، تنها تر شده بودم.

البته بیشتر به اصرار من بود که رفتن به همراه طوفان را پذیرفت. دلش نمیخواست مرا تنها بگذارد. ولی، او هم آدم بود و بیشک بعد از مرگ همسرش در این خانه دلمرده شده بود. طوفان هم که مرخصیاش تمام شده بود و باید برمیگشت.

یک هفته‌ای میشد که رفته بودند و من و او در خانه تنها بودیم. مهربانتر شده بود و دیگر مرد عبوس گذشته نبود.

البته، گاهی اوقات همان آذرخش می‌شد که باید!

خشن و عصبی! یاد گرفته بودم که در چنین مواقعی زیاد دور و برش نباشم. چون واقعا غیر قابل شناسایی میشد.

نفسم را بیحوصله بیرون دادم و کتاب را روی میز پرت کردم.

دلم رو به پوسیدگی بود و احساس میکردم افسرده شده‌ام. دلم به شدت برای پدر و مادرم تنگ شده بود و نمیدانستم چطور باید این دلتنگی را رفع کنم.

روی کانپه دراز کشیدم و به افکارم اجازه‌ی رویا پردازی دادم.

سوالات در مغزم رژه میرفتند و کلافهام کرده بودند.

اولین سوالی که هر لحظه و هر ثانیه از خودم میپرسیدم این بود که آیا پدر عزیزم تا به حال فهمیده که چه بر سر دختر عزیز دُرْدانه‌اش آمده؟  
آیا تا به حال فهمیده بود که با چه ترفندی آزاد شده؟



بغض ریشه کرده در جانم را خفه کردم وی کاش نفهمیده باشد.  
میدانم اگر بفهمد هرگز نمیبخشدم.

کاش نفهمد! کاش!

با نوازش دسته روی موهای خسته و آهسته پلکهایم را از هم باز کردم.  
کے خوابم برده بود؟

با دیدن او که کنارم روی زمین رانورده بود سریع نشستم و دستم به  
چشمان خوابالودم کشیدم.

با لبخند جذابش موهایم را به هم ریخت و گفت:

-سلام خوابالو!

با خجالت سرم را کج کردم و در حالی که موهای مراحمم را پشت  
گوش میانداختم گفتم:

-اصلاً نفهمیدم که خوابم برد. سلام!

ایستاد و با همان لبخندش گفت:

-اشکال ندازه خانم! خوابیدن هم مگه بخشیدن میخواد؟

لبخند کج و کوله‌های زدم و بیجوابش گذاشتم.

-چلی داری خانم؟

بلند شدم و سرم را تکان دادم.

-الان میارم!

احساس خوبه پیدا کرده بودم. یک احساس ناب!

احساسی که برای اولین بار در عمرم تجربه میکردم.

- احساس میکردم زنه هستم برای خودم!  
 زنه مستقل که خانم خانه همسرش است.  
 حس شیرینه بود بیشک!  
 خنده ملسه کردم! وی که چه دیوانهای بودم من!  
 چلی را مقابلش گذاشتم و با ناز گفتم:  
 - اینم یک چلی لبسوز و لبدوز برای شما تا خستگیتون در بره.  
 ناز ریختن را از که آموخته بودم؟  
 یک تلی ابرویش را بالا داد و گفت:  
 - بله! برای خودت چرا نیاوردی؟  
 - من قبل از اینکه شما بیای خوردن بودم. شما بفرمایید.  
 سرش را بیهیچ حرفه تکان داد و لیوان را در دستش گرفت.  
 کمه خورد و فکر کنم زبانش سوخت.  
 زبانش را گاز گرفتیم و یک چشمه را تنگ کردم.  
 - اوخ اوخ! سوختم!  
 با آرامش پلک زدم و گفتم:  
 - چون تازه دمه، گرمه! بذارین کمه خنک بشه بعد بخورین.  
 چشم روی هم فشرد و گفت:  
 - تو خونه تنهایی حوصلت سر نمیره؟  
 لپم را باد کردم و سرم را پایین انداختم.  
 - خوب؟ راستش... چرا! خونه خیلے سوت و کوره!

سرش را تکان داد و دست به سینه گفت:  
 - از فردا قول میدم زودتر بیام. یکم هم تحمل کنه مادر برمبگرده.  
 راستش را بخواهید از جمله اولش به طرز وحشتناکه خوشم آمده  
 بود.

بخاطر من میخواست زود به خانه برگردد!  
 با شور و شغف وصف ناپذیری لبخند زد و سرم را تکان داد.  
 مرد زندگیام مردتر از تمام مردها بود. نه؟

لبخندم را پنهان کردم و او اینبار به راحتی چایش را نوشید.  
 - دستت درد نکنه. خیلے چسبیدا!  
 لبخند نازدارم را حفظ کردم و گفتم:  
 - نوش جان!  
 دیگر حرفے میانمان رد و بدل نشد. اما من دلم میخواست با او حرف  
 بزنم.

نمیدانم چرا؟  
 ولی این چیزی بود که دلم خواهانش بود!  
 کمے جا به جا شدم و زبانم را روی لبم کشیدم.  
 - اوم! میگم، چیزه!  
 نگاهم کرد و سرش را تکان داد.  
 - میگم اکه من بخوام کار کنم... مخالفت میکنین؟

اخمه کرد و کمه خم شد. آرنج دستانش را روی زانوهایش گذاشت و انگشتانش را درهم گره زد.

- کار؟ به پول نیاز داری؟ یا...

- نه! نه! فقط میخوام کار کنم. اصلا بحث پولش نیست. من واقعا تو خونه حوصلم سر میره.

لب بالاییاش را با لب پایینش محصور کرد و بعد از کمه تأمل گفت:

- چه کاری بلدی؟

یعنه میگذاشت؟

ای کاش راضی شود!

با هیجان گفتم:

- خوب! کار با کامپیوتر رو بلدم. پرستاری بلدم. بعد... تقریبا همه

کاره، هیچ کارم!

مردانه خندید و آب دهانش را قورت داد که سبک گلویش تکان خورد.

خیله غیر ارادی به سبک گلویش چشم دوختم. دلم میخواست برای

یکبار هم که شده آن گردالوی بانمک را لمس کنم.

- پس همه کار بلدی. زبان چیه؟ انگلیسه؟

نگاهم را به چشمانش دوختم و با شوق گفتم:

- بله! تافل هم دارم.

چشمانش برق زدند. برق که نه! مثل نامش آدرخشه بود برای خودش!

کور کننده و نورانی!

- راستش تو شرکت به یک مترجم احتیاج دارم. میتونه انجامش

بدی؟

از ته دل لبخند زدم و با اشتیاق گفتم:

- بله! حتما!

به شوقم لبخند زد و چرا احساس میکردم با لذت نگاهم میکند؟

چرا لبخندش آرام و خواستنی بود؟

چرا انقدر مرد بود؟

۱ صلا باورم نمید شد که با کار کردنم موافقت کند. همی شه فکر میکردم

بخاطر غیرت بیحد و اندازهایش با کار کردنم مخالف باشد. ولی...؟

انگار معادلات من همیشه اشتباه بودند!

- درس و دانشگاه چطوره؟

حرف از درس و دانشگاه که میشد، انگار آتشم میزدند.

با کمه خستگه پاسخش را اینگونه دادم.

- وی نگین تو رو خدا! اصلا دیگه کلاهنگ کردم. دیگه ویندوزم بالا

نمیاد از بس ریاضه حل کردم.

با شیطننت و لحنه حرص درآر گفتم:

- یادت نرفته که قول دادی نمرههات بالای نوزده باشن؟ هوم؟

لبم را با حرص جمع کردم.

این مرد استاد ضد حال زدن بود. نه؟

یکبار آدم را خوشحال میکرد و بار دیگر ذوق آدم را کور میکرد.

- نخیر! یادم نرفته.

لبخندش بیشتر حرصم را درمیآورد.

- خوبه!

میز شام را چیدم و او را هم صدا کردم. وقتی آمد صندلی را عقب کشیدم

و با یک تبسم شیرین گفتم:

- بفرمایید!

آرام نشست و همین که اولین قاشق را در دهانش گذاشت، گفت:

- دستپختت فوقالعادست!

تشکری کردم و با ذوق به خوردنم ادامه دادم. تا به حال از تعریف کسی

به این اندازه خوشحال نشده بودم.

- فردا کلاس داری؟

کمی فکر کردم و نه! فردا کلاس نداشتم.

- نه! فردا کلاسه ندارم.

قاشقی برنج داخل دهانش گذاشت و در حال جویدنش گفت:

- خوبه! پس فردا صبح زود بیدار شو تا بریم شرکت. لباس رسمی هم

پوش.

چشمان درشت و سیاه رنگم برق زدند. کار کردن را دوست داشتم.

- چشم! فقط ساعت چند باید حاضر باشم؟

چنگالش را به سمتم گرفت و در حالی که با چشمانش به بشقابم اشاره میکرد گفت:

- غذات رو بخور، بعدا میگم.

سرم را تکان دادم و با اشتهای شروع به خوردن کردم.

چقدر چسبید! مثل چسب دوقلو!

صبح، ساعت هفت بیدار شدم و با عجله آماده شدم.

انقدر هیجان داشتم که مثل آدمهای عجول کارم را انجام میدادم.

روز اول کاری در کنار او!

چه جالب!

مانتوی کوتاه سرمهای رنگ و شلووار پارچه‌ای ستش را پوشیدم و

مقنعه ابریشمیام را هم سر کردم.

موهایم را کج روی صورتم ریختم و برای اینکه بیروح نباشم، داخل

چشمانم را با سُرمه سیاه کردم که باعث شد چشمان درشتم، درشتتر به

نظر بیایند. آذرخش با برق لب و رژ لب کاملاً مخالف بود. پس برای

اینکه بهانه‌ای به دستش ندهم از خیرش گذشتم.

جورابهایم را هم پوشیدم و کفشهای پاشنه بلند پنج سانتیام را هم پا

کردم.

بینظیر شده بودم.

ناز و خواستن!

مقابلهش ایستادم و او با رضایت نگاهم کرد.

خوشحال از اینکه از پوشش من راضی شده گفت:

- من آمادم. بریم؟

دست چپش را داخل جیب شلوار ورزشیاش گذاشت و موهای به هم ریخته‌اش را با دست عقب فرستاد.

- چته دختر؟ چرا انقدر هُلے؟ بذار لباسام رو عوض کنم بعد میریم.

بلام خاله شد و دپرس شدم. ضایع!

سرم را تکان دادم و او گفت:

- ببینمت؟

سرم را بلند کردم و متعجب نگاهش کردم.

با اخمے تصنعے که خواستنیترش کرده بود گفت:

- نینم غمت رو خانم!

با دهان باز خندیدم و سرم را به نشانه تأسف به چپ و راست تکان دادم.

گاہے، زبانی شیرین و خوردنے نمیشد؟

اوه! چه حرفها!

چنین حرفهای از من بیخار بعید است.

به قیافه منگ شدهام لبخندی زد و به سمت اتاقمان رفت.

اتاقمان؟

از کجے من و او، ما شده بودیم؟

بعد از چند دقیقه مرتب و منظم آمد و مقابلم ایستاد.



این مرد، بیشک در خوشتیپی و جذابیت همتایه نداشت.  
 مخصوصا با آن هیبت رشیدش!  
 مخصوصا با آن چشمان نافذ و سیاه مطلقش!  
 مخصوصا با آن شانهملی پهن و بازوهای ورزشکاریش!  
 مخصوصا با آن قد بلندش!  
 خدا در آفریدن این مرد چند ساعت وقت گذاشته بود؟  
 پارتی بازیست دیگر! خدا هم پارتی بازی میکند؟  
 لبم را گزیدم. شوخه شوخه؛ با خدا هم شوخه؟  
 عجب عجبوهلی بودم من!

به تابلوی سر در شرکت نگاهه انداختم.  
 "شرکت آدرخیش تابلن"

تابلوی شیک و جذب کنندهای بود. مخصوصا با نام خاصه که  
 داشت.

شرکت را اولین بازی بود که میدیدم. نهایت سلیقه در چیدمان  
 وسیلهها به کار رفته بود.

واقعا شاهکار و بینظیر بود!

با حیرت و شگفته به اطراف نگاه میکردم. اینچنین سلیقه و ابتکاری  
 از یک مرد بعید بود.

شرکت بزرگه هم بود و بیشک معروف هم بود.

به همے کارمندان معرفے شدم و با تک نکشان اظهار خوشبختے کردم.

گویا همهمشان هم میدانستند که رئیسشان ازدواج کرده، چون هیچکدام تعجب نکردند و بالعکس!

اکثرشان مذکر بودند و تعداد کمے مونث، میانشان دیده میشد.

- خوب، این هم از شرکت. چه طوره؟

- عالیہ! واقعا تکه!

لبخند زد و دستش را پشت کمرم گذاشت.

پشت کمرم، دقیقا جایے که دستش را گذاشته بود، سوخت.

نمیدانست من جنبه ندارم؟

به زور لبخند زد و به همراهش قدم برداشتم.

رو به روی اتاقے ایستاد و با لبخند گفت:

- این هم از اتاق شما.

با گنگے جواب لبخندش را با کجخند پاسخ دادم و به تابلوی کوچکے

که گوشهے در قهوهلای رنگ بود نگاهے انداختم.

"ترجمه"

چیزی که روی تابلو نوشته شده بود.

با شادی لبخند زد و نگاه مشتاقم را به چشمان سیاهش دوختم.

دستگیرهے در را فشرد و در با صدای تیکے باز شد.

داخل شدم و او هم بعد از من وارد شد و در را پشت سرش بست.

با شادی سرم را تکان دادم و از ته دل خندهای سردادم.

-خوشت اومد؟

به سمتش چرخیدم و به زور خواسته دلیم را سرکوب کردم.

دلیم میخواست بغلش کنم. اما مگر میشد؟

با فاصله که از او ایستادم و دستانم را به هم کوبیدم.

-وی وی! خیلے عالیہ!

با انگشت اشاره و میانیش گونهام را کشید و با لحن خواستنیی گفت:

-خوشحالم!

متعجب چشمانم را گرد کردم و او ادامه داد.

-خوشحالم که خوشت اومده! فکر میکردم از سلیقم خوشت نیاد.

لبخند خالصانه‌ی روی لب نشاندم و صادقانه گفتم:

-اتفاقا برعکس! سلیقتون واقعا همتا نداره. من اولین بارمه که مردی

به خوشسلیقهای شما میبینم.

لبش یک وزی شد و من توانستم لبخند ذوق زده‌اش را به راحتی

تشخیص دهم.

-آسمان؟

نامم از زبان او زیبا و خوش آوا نبود؟

چرا... بود!

لبخندم را پشت لبهایم پنهان کردم و آرام گفتم:

-بله؟

-انقدر جمع نبند. خوب؟ راحت باش!

سر به زیر، به آرامی و با مین مین گفتم:

-آخه... آخه...؟...

انگشتش دوباره زیر چانهام نشست و سرم را بلند کرد.

چشم در چشم شدیم و با انگشت شصتش چانهام را نوازش کرد.

-دیگه آخه نداره! بگو چشم و دیگه جمع نبند.

مسخ شده بخاطر نوازشش، بیاراده سرم را تکان دادم و او با گفتن

"خوبه" اتاق را ترک کرد.

نفسم را بیرون دادم و مشغول وارسی اتاق شدم.

\*\*\*

کاغذها را مقابلم گذاشت و کف هر دو دستش را روی میز گذاشت و به

سمتم خم شد.

-اینم از اولین کارت. منم اینجا هستم تا ترجمشون کنه.

با استرس پوست لب پایینم را با دندان کندم و سرم را تکان دادم.

نگاهم کرد و خنثی گفت:

-انقدر خودتو اذیت نکن. اگر بلد نبودی هم قرار نیست اینجا داریت

بزنم. هوم؟

کاملادرست میگفت. اما استرس واضطرابم واقعا دست خودم نبود و

مطمئنا یک امر طبیعی بود.

چشمانم را روی هم گذاشتم و با چند نفس عمیق، تسلطم را به دست آوردم.

خود کار را در دست لزانم گرفتم و با گفتن "من آمادم" شروع به ترجمه متون انگلیسی کردم.

راحتتر از آن چیزی بود که فکرش را میکردم. به راحتی آب خوردن! البته زیر سنگینه نگاه او چیز چندان راحتی هم نبود. نگاهش خیلی سنگین بود و گاهی بخاطرش دست و پایم را گم میکردم و اصلاً نمیدانستم چه مینویسم.

بالاخره، با تسلط کامل جملات را ترجمه کردم و بعد از تمام کردنشان، با رضایت لبخندی زدم.

ورقها را به سمتش گرفتم و او با خونسردی، تمامشان را از دستم گرفت.

با چشمان تنگ شده به متون ترجمه شده نگاه میکرد و من با هر خط خواندنش احساس غرور میکردم.

احساس میکردم از امتحانش سر بلند بیرون آمده‌ام و از حق نگذریم این حس، چه حس خوبه بود!

با تحسین نگاهم کرد و با لحن دلچسبه گفت:

- آفرین خانم! عالیه! بیستِ بیست.  
 با غرور و دست به سینه لبخندی زدم و گفتم:  
 - کمتر از این هم از خودم انتظار نداشتیم.  
 ابروانش را با حالت جالبه بالا داد و گفت:  
 - تازگیا احساس میکنم اعتمادات داره سقف رو، رو سرمون خراب  
 میکنه.

با خجالت سرم را پایین انداختم. به صورت سرخ شدهام نگاه  
 انداخت و با خنده گفت:

- همین خجالتت رو همیشه داشته باش. خیلے دوستش دارم. سرخ  
 شدنت عالمِ جالبه داره.

کارخانه قند سازی در دلم بوجود آمده بود.

شیرینے جملهاش بد به دلم نشسته بود.

نگاهش کردم و نتوانستم لبخند خوشحالم را پنهان کنم و آشکارا  
 خندیدم.

خنده که عیب نداشت. خنده خیلے هم خوب بود. نه؟

از روی صندله بلند شد و من هم به احترامش برخاستم.

- من برم به کارام برسیم. شما هم چون روزاول کایتِ زیاد خست  
 نمیکنم. ولے از فردا کله کار داری، پس خودت رو آماده کن.

با بیمیلے گفتم:

- همیشه از حالا شروع کنم؟ من تنهایی تو این اتفاق چیکار کنم؟  
 بشینم مگس بیرونم؟  
 لبم را محکم گاز گرفتم. چه فکری پیش خودم کرده بودم که پیش  
 رویش بلبل زبانه میکردم؟  
 اما او انگار خوشش آمده بود که با خندهای توأم با اخم تحویلیم داد و  
 گفت:

- انقدر زبون نریزد دختر. آگه حوصلت سر میره امروز رو اجازه میدم  
 کنارم تو اتاق من باشی و بهم کمک کنی.  
 یک تلی ابرویم را بالا دادم. این اجازه خالصانه را مدیون چه چیزی  
 بودم؟

با خستگی در را باز کردم و داخل شدم. ولی که دیگر نای ایستادن هم  
 نداشتم. حال خوب است روز اول، کار زیادی هم نکردم که اینگونه مُرده  
 افتاده‌ام.

به اتاق رفتم و خودم را روی تخت پرت کردم. حتی حوصله عوض  
 کردن لباسهایم را هم نداشتم.

همین که خواستم چشمانم را ببندم، در اتاق باز شد و او وارد شد.  
 بیاحترامی بود که جلویش دراز کشیده بودم.  
 نشستم و او هم کنارم نشست.  
 - خوابت میاد؟

-بله، خیلے.

-بلند شو اول شام بخور بعد با خیال راحت بخواب.

دستے به چشمانم کشیدم و گفتم:

-اِشتها ندارم فقط دلم میخواد بخوابم.

به چشمان نیمه باز نگاهے کرد و با لبخند گفت:

-حداقل بلند شو لباسات رو عوض کن.

سرم را بیفکر تکان دادم. هلاک خواب بودم یعنی!

لباسهای بیرونم را درآوردم و اصلا یادم نبود که او هم در اتاق است.

یکهو وقتے یاد آمد که موهای بلندم را شانه می کردم و او با لذت

نگاهم میکرد.

خواب از سرم پریده بود و با چشمان گرد شده به او بے نگاه می کردم که

به تاج تخت تکیه داده بود و خماری نگاهم میکرد.

غلط کردن هم مخصوص این روزها بود. مگر نه؟

با کف دستش چند ضربه به تخت زد و با صدای خشدارگی گفت:

-بیا اینجا.

دست به گونهای سرخ شده و ملتهبم کشیدم و با ناتوانے بلند شدم.

تازه نگاهم به لباسم افتاد.

از این بدتر هم میشد؟

با یک تاپ دِکُلته رو به روی او بے ایستاده بودم که تا به حال فقط

موهای بافته شدهام را دیده بود.



- بیا. بیا بشین. دوست دارم موهاتو ببافم.  
لبانم را تر کردم و دستپاچه موهایم را روی شانها و بازوهای عربانم  
ریختم که البته هیچ افاقهای در پوشاندنشان نکرد.  
آب دهانم را قورت دادم و با پاهای لرزن به سمتش قدم برداشتم.  
پشت به او نشستم و بَرس را به دستش سپردم.  
موهای پخش شدهام را با دستش جمع کرد و مشغول شانه کردنشان  
شد.

معذب بودم! با آن لباس با اصلا راحت نبودم.  
نفه‌های گرم و لرزانش باعث قِلقلکم شده بود و نمیدانستم چرا تند  
تند نفس میکشد!  
موهایم اینبار به کمک دستش روی شانهای چپم نشست و با این کارش  
روح از تنم جدا شد.  
دستش را درو گردنم انداخت و از پشت مرا در آغوش کشید.  
ترسیده و شرمزده نامش را با صدای لرزن به زبان راندم که البته هیچ  
جوابی نگرفتم.  
نوک انگشت سبابه‌اش روی شانهایم نشست و نوازشگونه روی بازویم  
کشیده شد.

وی خدایا! حالش خوب نیست؟  
چرا اینگونه میکند؟  
دهانم خشک شده بود و نمیدانستم چه‌کار باید بکنم.

سرش را نزدیک آورد و در حاله که بوی تنم را عمیق استه شمام میگرد  
گفت:

- تو... زنه!

همین جملههاش کافه بود تا بغضم بترکد.

ترسیده بودم. از او با آن صدا و لحن خمار، گرم و خشارش ترسیده  
بودم.

میدانستم چه میخواست! میدانستم و همین باعث میشد بیشتر بترسم.

او هر چه که بود، یک مرد بود.

مردی که غریزه داشت و من خاک بر سر، انخت و عور جلویش  
ایستاده بودم.

اصلا چرا انقدر سست شده بود؟

یعنه نمیتوانست خودش و غریزه مردانههاش را کنترل کند؟ چرا؟

خدایا!

قلبم ریتم گرفته بود و انگار میخواست از قفس تنگ و تاریکش بیرون  
بزند.

کوبشهای تپنده قلبم که از روی ترس و بیچارگه بود، آرام میداد.

سرش را در گودی گردنم فرو برد و من روی گردنم به شدت حساس  
بودم.

شانهم را بالا دادم تا نفسش کمتر به گردنم بخورد که این هم باعث شد سرش کاملاً میان گردن و شانهام محصور شود.  
پوست گردنم میان لبهای کشیده میشد و من سوزناکتر گریه میکردم. گردنم درد گرفته بود. اما نمیتوانستم چیزی بگویم. انگار قدرت تکلم را از دست داده بودم!  
سعی کردم تن لرزانم را کنار بکشم، اما زور من نحیف و ظریف کجا و زور او کجا؟

ترسیده هق زدم و با صدای تقریباً بلندی گفتم:  
-ولم کن!

انگار به خودش آمده باشد، با وحشت سرش را بلند کرد و با چشمان گرد شده نگاهش را به چشمان گریان و اشک آلودم دوخت.  
با نفرت و چندان نگاهش کردم و بریده بریده گفتم:  
-از... ازت... ب... بدم... میاد!

با بهت و دهان باز نگاهم کرد و چند ثانیه بعد چشمان درشت و سیاه رنگش را با درد روی هم فشرد.  
ترسیده خودم را بالا کشیدم و به تاج تخت تکیه زدم. چشمانش را باز کرد و با صدای بم شدهای گفت:

-من... من... معذرت میخواوم... نفهمیدم چطور شد؟  
چانهام لرزید و قطرهای اشک روی گونهام چکید. با دلخوری و رنج نگاهش کردم و او درمانده و با صدای ضعیفی گفت:

-آسمان جان، معذرت میخوام!

صدایش بغض داشت و نمیدانم چرا قلبم با شنیدن صدای بغضدارش فشرده شد.

اصلا خوشم نیامد! اصلا از بغض صدایش خوشم نیامد! بغض با صدا و ابهت مردانه‌اش جور در نمی‌آمد.

بلندتر گریه کردم و هقهقهام اوج گرفت.

کلافه و ناراحت دستانش را روی سرش گذاشت و کلمه‌ی "وی" را چند بار، پشت سر هم و بلند تکرار کرد.

دستانم را روی صورتم گذاشتم و باز هم گریه سر دادم.

اما... چرا دلم نمی‌خواست اوی مغرور بغض کند؟

چرا دلم نمی‌خواست غرورش شکسته شود؟

چرا...

همانطور گریه می‌کردم که دستم توسط او کشیده شد و چند ثانیه بعد در آغوشش بودم. آغوشش گرم بود و دلم نمی‌خواست حالا حالاها از این جای گرم و نرم بیرون بیایم.

اصلا چرا اینچنین حسه داشتم؟

سرم را به سینه‌ی ستبرش فشردم و پیراهنش را درمشت گرفتم.

سرش روی سرم نشست. دست چپش، تنم را محکم‌تر در بر گرفت و

دست راستش روی موهای پخش شده‌ام نشست.

چیزی نمی‌گفت. انگار میدانست دلم یک دل سیر گریه می‌خواهد!

انگار میدانست حرکت دستانش روی کمرم و موهایم، آرامم میکند!  
دقیقے با صدای بلند گریه کردم و وقتے خوب خالے شدم، مرا از خود  
جدا کرد.

سروش را کمے کج کرد و با غم نگاهم کرد.  
با این حالتش نمیدانم چرا باز هم بغض کردم و چانهام لرزید.  
با دیدن حالتم خیلے سریع دستش را روی صورتم گذاشت و پیشانیاش  
روی سرم نشست.

- هیس! کافیہ، خوب؟ معذرت میخوام آس-مان. تا حالا اینجوری  
نشده بودم. اصلا نتونستم جلوی خودم رو بگیرم، معذرت میخوام.  
آب دهانم را قورت داد و لبان خشک شدهام را با زبان تر کردم.  
چندمین بار بود که عذر خواهے میکرد؟  
نمیدانم!

سرم را کمے بلند کردم و دستم را میان موهایش بردم و کشیدمشان.  
با این کارم، چشم در چشم شدیم و من با صدای لرزانه گفتم:  
- دیگه این کار رو نکن، دیگه این کار رو نکن. خواهش میکنم!  
با بوسهای که روی سرم نشست، دلم گرم شد و با کلمهے "چشمے" که  
از زبانش شنیدم، مطمئنتر چشم روی هم فشردم.

نمیدانم چرا دیگر نمیترسیدم!  
بالعکس، احساس آرامش و امنیت تمام وجودم را فرا گرفته بود.

صبح که بیدار شدم، با همان وضع دیشب درآغوشش بودم. موهاییم روی صورتش پخش شده بودند و پلی من روی کمرش جا خوش کرده بود.

لب گزیدم. اگر بیدار بود، قطعاً از خجالت می‌مردم.

هوف کلافه‌ای کشیدم و به آرامی بلند شدم.

انقدر ناز و آرام خوابیده بود که دلم نمی‌آمد بیدارش کنم. گرچه کلا دلم نمی‌خواست بیدارش کنم. چون واقعا روی، نگاه کردن به چشمانش را نداشتیم.

ملافه را تا روی گردنش بالا کشیدم و کم‌کم به صورتش نگاه کردم.

باز هم مثل همیشه ابرون پرپشتش توجهم را جلب کرده بود. چشم در کاسه چرخاندم و برای خودم سر به نشانه‌ی تاسف تکان دادم.

چه زود اتفاقات شب قبل را فراموش کرده بودم. هه!

سرم را تکان دادم و افکار پوچ و بیهوده‌ام را پس زدم.

بخصوصاً بلند شدم و یکهو یادم آمد که امروز کلاس دارم. با عجله و

تند تند موهاییم را بافتم و ماتنوی، شلواریم را هم تن کردم.

بدون اینکه تلاشی در بیدار کردنش بکنم، جزوه‌هایم را برداشتم و از

خانه بیرون زدم.

تا دقایقی دیگر بیدار میشد و من با رو به رو شدن با او شرم داشتم.

\*\*\*

پول تاکسی را حساب کردم و بعد از تشکر پیاده شدم.

از در ورودی دانشگاه وارد شدم و به دنبال سپیده چشم چرخاندم.  
 سپیده دوستانه بود که به تازگی پیدا کرده بودم. دختر خیلے خوب و  
 خونگرمے بود و برخلاف من کاملاً شیطان و زبان دراز بود.  
 با دقت به اطراف نگاه کردم و او را نشسته روی صندله پیدا کردم.  
 با لبخند به سمتش قدم برداشتم.  
 مثل همیشه کوتاهترین و تنگترین مانتویش را پوشیده بود.  
 لبخندی زدم و گفتم:

- سلام سپیده!

سر بلند کرد و با دیدن من جیغ خفیفے کشید و دستم را محکم  
 کشید. طوری که روی صندله پخش شدم و احد سانس کردم استخوان  
 دستم در رفت.

آخے گفتم و او گفت:

- حقت بود!

حرصے نگاهش کردم و با اخم گفتم:

- سپیده آدم شو.

بیخیال به شانہام کو بیید و با لودگے گفت:

- فرشتهها که آدم نمیشن آسے جون.

نفسم را محکم بیرون دادم و با افسوس گفتم:

- یعنی اعتمادا به سقفت... چے؟...

نگاهم کرد و هر دو با خنده گفتیم:

- تو حلقم!

خندیدم و او ہم بلند خندید. واقعا خوش شانس بودم کہ همچین دوستے نصیبم شده بود.

موہلی سرکشم را داخل مقنعمام ہدایت کردم.

- کانس کے شروع میشہ پس؟

چشمانِ آبی رنگش را تنگ کرد و گفت:

- یہ ربع دیگہ.

بلند و کِشدارِ گفتم و او دوبارہ با لودگے گفت:

- اِنہ پ!

- مسخرہ میکنے چرا؟

با ہمان چہرہ خنثے و بیتفاوتش نگاہم کرد و بعد از کمے تامل گفت:

- چون دوست دارم!

چشمانم را گرد کردم و با تعجب نگاہش کردم.

جا داشت یک پس گردنے محکم مہمانش کنم. ہمیشہ با این بیتفاوتیاش حرصم میداد. بخاطر خدا یک ذرہ احساس ہم نداشت.

با شیطنت زبانم را دور لبم چرخاندم و با لبخند مضحکہ، محکم بہ سرش کوبیدم. چون ناگہانے بود، تعادلش را از دست داد و کم ماندہ بود پخش زمین شود.



با بدجنسے ابرو بالا انداختم و لبخند دندانمایے نثارش کردم.

دندان روی ہم فشرد و بلند گفت:

- چرا میزنے بیشعور؟

دستانم را روی سینه درهم گره زدم و مثل خودش با بیتفاوتے گفتم:

- چون دوست دارم!

در دل خندیدم و گفتم:

- سپیدہ جون عوض عوض دارہ؛ گلہ ندارہ! حالا ہم انقدر جوش

نزن زشت میشے.

باء مصیبت و چہ شمان تنگ شدہ انگشت ا شارهش را مقابلہ بہ

نشانہے تہدید تکان داد و گفت:

- یعنی من یہ عوضے نشونت بدم. ہمچین حص کنے!

لبخند حرص دارم را حفظ کردم و گفتم:

- منتظرم.

استاد مالک، مرد جوانے بود با قیافہای جذاب. خوشتیپ بود و

چہرہے جذابش زبان زد بود! قطعاً در جذابیت بہ آدرخش من نمیرسید!

یک لحظہ ہنگ کردم.

آدرخش من! چہ حرفہا!

دقیقاً از کے مال من شدہ بود؟

روی صندلے خم شدم و با دقت بیشتری بہ سخنانش گوش دادم.

صدای گبرایه هم داشت.

با چیز نوک تیزی که در پهلویم فرو رفت، لب روی هم فشردم و آخ  
آزایه گفتم.

سپیده‌ه احمق! عادت همیشگیاش بود، اینکه خودکار را در پهلو  
من بیچاره فرو کند.

با غضب نگاهش کردم و گفتم:

- باز چته؟ پهلو رو سوراخ کردی.

با لبخند شیطننت آمیزی گفت:

- بدبخت رو خوردی آسه جان! بیحیا شوهر به او خوشگلے رو ول

کردی چرا با چشمت داری این وا رفته رو قورت میدی؟

چپ چپ نگاهش کردم و سپیده با خنده گفت:

- قربون اون چشملی بابا قورت. اونجوری نگاهم نکن گُرخیدم.

ولی که از دستش باید سرم را به دیوار میکوبیدم.

- سپیده جان من بذار بینم چه میگه، نمره کم بیارم آذرخش دازم

میزنه.

چشمان گرد شده از خشمش را به چشمانم دوخت و در صورتم براق

شد.

- بیخود میکنه به عشق من دست بزنه. دستاش رو قلم میکنم.

پوزخندی تمسخر آمیزی زدم و گفتم:

- منم وایمی ستم نگات میکنم! نگاه چپ به شوهرم بندازی چپ و راست میکنم.

- اوہ اوہ! مبینم کہ عاشق شدی و داری یقہ جر میدی.  
سرم را تکان دادم و گفتم:

- برو بابا! عشقِ چپ؟ کشکِ چپ؟

ابرو بالا انداخت و چشمانش رنگش را تنگ کرد.

- عشقِ آدرخش و کشکِ...؟

میدانستم چه میخواهد بگوید.

اصلاً این دختر چرا انقدر منغے باف و منحرف بود؟

نگذاشتم جملہاش را بہ اتمام برساند و از بازویش چنان وشگونے گرفتہ کہ نفسش رفت.

با تاسف و حالت گریہ گفتم:

- آخہ تو چرا انقدر منحرفے؟ وی سپیدہ یکم اون ذہن مریضت رو

شست و شو بدہ. اہ!

بازویش را محکم با دستش فشرده و در حالے کہ یک چشمش را با درد

میپست گفت:

- وی آسمان الہے بمیری! بازوم کبود میشہ الان.

بیخیال شانہ بالا انداختم و گفتم:

- حقت بود! میخواستے بہ چیزی مثبت ہجدہ فکر نکنے.

- اونجا چہ خبرہ خانم آسرایے؟

با صدای استاد ملک هر دواز جا پریدیم و نگاهش کردیم.  
 اخم کرده، روی میز خم شده بود و سواله نگاهمان میکرد. سر همه  
 به سمتمان چرخیده بود و سواله نگاهمان میکردند. به تته پته افتادم و  
 با من گفتم:

-اُ... استا... استاد... ما... یعنی... م... من؟

کف دستش را به نشانه سکوت نشانم داد و گفت:  
 -خیله خوب خانم آسرایه! نمیخواد چیزی بگید. فقط لطفا  
 بفرمایید بیرون.

با حیرت سرم را بالا آوردم و متعجب استادی گفتم و او با اقتدار و  
 جدیت گفت:

-لطفا بفرمایید بیرون خانما!

خواستیم باز اعتراض کنیم که سپیده اجازه نداد و مثل همیشه خودش رو  
 و آرام کیش را برداشت و دست مرا هم کشید.  
 بلند شدم و سپیده رو به استاد گفتم:

-به توضیحتون ادامه بدید. فقط حیف که نداشتین از حرفهای  
 آموزندتون فیض ببریم.

سپیده هرگز آدم بشو نبود!

با استرس نگاه به استاد انداختم. با اخم و وحشتناکه نگاهم میکرد.  
 با دیدن نگاهش سر پایین انداختم. اصلا چرا به من نگاه میکرد؟  
 مگر تقصیر من بود؟

سپیده با گفتن "با اجازه‌ی" از کلاس خارج شد و من هم به دنبالش  
کولهام را روی شانه انداختم و در حالی که عقب عقب میرفتم تا از کلاس  
خارج شوم، آرام و مظلوم رو به استاد گفتم:  
- بیخشید!

احمش شدیدتر شد و من تند از کلاس خارج شدم.  
کم مانده بود با احمش بگشتم. هوف!

با سپیده خداحافظی کردم و راه خانه را درپیش گرفتم. راه زیاد دوری  
نبود و میتوانستم تا خانه پیاده روی بکنم.  
بند کولهام را سفت گرفتم و دست دیگرم را داخل جیبم گذاشتم.  
باد سردی صورتم را نوازش کرد و من، پراز آرامش لبخند زدم.  
در این هوای سوز دار چقدر خواب میچسبید!  
قدم بعدیام را کوتاهتر برداشتم. دلم نمیخواست زود به خانه برسم،  
خانهای که مادر جانم نبود تا منتظرم باشد.  
یک لحظه یاد روزهای نه چندان دور خوبم افتادم. یاد روزهایی که  
بازن عزیزم دم در خانهمان، منتظرم میایستاد تا از مدرسه به خانه برگردم.  
لبخند تلخه روی لبم نشست. لبخندی به تلخه زهر!  
آن روزها چقدر خوب بود. چقدر به دل مینشست و چقدر هم زود  
گذشت!

با شنیدن ناگهانه صدای بوق یک ماشین، ترسیده هین بلندی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

مردم آژا!

الله ماشینش له شود با آن صدای نگرهاش. قلبم ایستاد!  
حال و حوصله نداشتم و دلم هم زیادی پر بود. به حدی که دوست داشتم تمام دِق و دلیام از دنیا را سراوی نفهم خاله کنم. گزینیه خوبی بود. نه؟

برای اولین بار در عمرم عصبه به عقب برگشتم و بلند گفتم:

- مگه سر آوردی مردکِ نفهم؟

با دیدن راننده ماشین، حرف در دهانم ماسید.

ای که لال شوی آسمان!

وی خدا! آبرویم پیش او هم رفت.

لب گزیدم و با خجالت نگاهم را به چشمان خندانش دوختم.

اصلا من از کجا باید میدانستم که او صاحب ماشین است؟

نمیتوانست عین آدم اعلام حضور کند؟

آب دهانم را قورت دادم و دست پاچه لبخندی زدم.

- سلام استاد!

آخ گند زدم!

حال چه وقت سلام دادن بود؟

اها!

ابرویش را بالا انداخت و با کجخند شیطننت آمیزی نگاهم کرد.

- بیا سوار شو! میرسونمت.

چشمان گرد شدهام را به سخته جمع و جور کردم. حالش خوب

بود؟

چرا یکهو محبت استاد جوان مغرورم گل کرده بود؟

سرم را از شیشه باز ماشین، داخل بردم و زورک لبخند زد.

- نه استاد! خیلے ممنون! خونمون زیاد دور نیست.

اخم کرد و گفت:

- باشه! اشکال نداره سوار شو همین راه نزدیک رو میرسونمت. زود

باش!

باز هم مخالفت کردم و گفتم:

- نه استاد! مراحمتون نمیشم.

- مراحم نیستے، سوار شو.

صدایش تحکم زیادی داشت. به قدری که کلاتون مخالفت را از من

گرفت. مجبوری در عقبه را باز کردم و سوار شدم.

ماشین را راه انداخت و آینه را درست روی صورتم تنظیم کرد.

معذب تکانے خوردم و جمعتر نشستم. نگاههای گاه و بیگاهش آزارم

میداد.

این استاد ما هم عجیب مشکوک میزد!

- آدرس لطفا خانم آسرایے!

آدرس را تند تند گفتم، جوری که خودم هم متوجه گفتمام نشدم.  
بعد از شنیدن آدرس، سرش را تکان داد و در حالی که دنده را عوض  
میکرد گفت:

- میدونسته اسم خاصه داری؟

چقدر هم زود و چایه نخورده پسر خاله میشد!

- اسم خاص! شاید!

آرنجش را به لبه شیشه پایین کشیده شده تکیه داد و با انگشتانش،  
لبانِ قلوهایاش را لمس کرد.

- اسمت واقعا خاصه! آسمان!... تا حالا اینچنین اسمی نشنیده بودم.

خیله مَلیح و دلنشینه!

لبخند دست پاچه‌های زدم و با یک ممنون خشک و خاله به  
مکالمه‌مان خاتمه دادم.

از استرس قلبم در دهانم میزد.

عجب غلطی کردم که سوار ماشینش شدم!

ول کن هم نبود. حوصلاهام را سر میبرد با حرفها و سوالهای  
ییسروقتش.

- همیشه انقدر کم حرفی؟

با حرص لبِ پایینم را داخل دهانم کشیدم و زیر لب گفتم:

- نه همیشه سرملت رو میخورم. فضول بیخاصیت!

- چیزی گفته خانم آسرایه؟



دسته به مقنعهام کشیدم و با هُل و وَا گفتم:

- نه، نه! هیچے استاد.

با تردید سر تکان داد و گفت:

- جوابم رو ندادی؟

پوف آرام و کلافهای کشیدم و جوابش را دادم.

- بله استاد! کلا آدم کم حرفیام و از آدمی پر حرف خوشم نمیاد.

کنایهام را گرفت؟

امیدوارم که گرفته باشد و سر من بیچاره را نخورد.

ابرویش را با حالت ماهرانه‌های بالا انداخت و با اطمینان گفت:

- الان، احتمالاً منظورت از آدم پر حرف من نبودم که؟

خجالت زده و هل شده سرم را به چپ و راست تکان دادم.

چقدر تیز و باهوش بود!

تکخنده‌ی جذابه کرد و از آینه نگاهم کرد. برق چشمانش را چه تعبیر

کنم؟

- خیلے شیرینے! شیرین و خواستنے! میدونسته؟

شوکه و با دهانے که از تعجب باز مانده بود نگاهش کردم.

چقدر پُرو و بیپروا بود!

گر گرفته و ناراحت، کمے پنجره را پایین کشیدم.

ا صلا از تعریفش خوشم نیامد. من مُتاهل بودم و حق خوشحاله در

مورد چنین ه سائلے را ندا شتم. من دختر تعهد دا شتم! تعهدم به مردی

بود که در این چند ماه زیادی مردانگیاش را به رخ من بیناه کشیده بود. حتی با همه نامردیاش در جریان پدرم و کتکهایش، باز هم برای من مرد بود! کاش جرأتش را داشتم که این مسئله را برایش بازگو کنم!

همین که ماشین را نگه داشت، با عجله پیاده شدم و او هم به دنبالم پایین آمد.

- ممنون استاد، زحمت کشیدید!

خیره خیره نگاهم کرد و با آرامش گفت:

- زحمت نبود! خواسته دلم بود. خواسته دلم که تازه برای یک

میته!

اول فکر کردم گوشه‌هایم اشتباه شنیده‌اند. اما مگر میشد حرف شرم

آورش را که خیل هم واضح بود نشنیده باشم؟

عقلش را از دست داده بود؟

سرم را با شتاب بلند کردم و... روح از تنم جدا شد.

چرا من انقدر بدبخت و بدشانسم؟

اصلاً مگر امکان داشت که او این ساعت از روز به خانه برگردد؟

این هم از شانس کند من بود دیگر!

حواسم به استادی نبود که با بیپروایی به صورتم زل زده بود.

حواسم به او بود که رگهای بیرون زده‌های پیشانیاش نبض میزدند.

حواسم به او بود که چشمانش به سرخه خون میگراییدند.

حواسم به اویے بود که دستانِ مشت شده‌اش، عجیب خواستنی شده بودند.

با غیرتش بازی کرده بودم، نه؟

وی بر من! وی!

دندان روی هم سایید و با یک حرکت یقه‌ی استاد را گرفت و به سمت خودش چرخاند.

ترسیده جیغ خفیفه کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم.

استاد متعجب نگاهم کرد و بعد به اوی خشمگین نگاه کرد.

با دیدن حالت آذرخش اخم کرد و دستانش را روی دستن آذرخشه

گذاشت که به یک جرقه احتیاج داشت تا منفجر شود.

- چیکار میکنی جناب؟

نفسهای کشدانش اوج خشم سهمگینش را نشان میداد.

وی خدا!

حال خون به پا میشود!

خاک بر سر من! خاک بر سر نفهم من!

من که فهمیده بودم استاد ملک به من احمق حس دارد! وی!

نگاهش کردم و با ناله نامش را بر زبان راندم. اما به حدی خشمگین

بود که تمنای صدایم را نلایده بگیرد. چه شمان به خون نشسته‌اش را

محکم روی هم فشار داد و با دندانهای که روی هم کلید شده بودند گفت:

- همین که گفتم آسمان. بیخیال درس و دانشگاه میشه!

این یک قلم را نمیپذیرم. هرگز!

پا روی زمین کوبیدم و با اعتراض و ناله گفتم:

- خواهش میکنم! من درس نخونم میمیرم.

- کسه با درس نخوندن نمرده که تو دومیش باشه! پس اصرار نکن.

با بغض گفتم:

-وله...

میان حرفم پرید و چنان نعره‌ای کشید که پرده‌ه گوشم پاره شد.

دستهایم را محکم روی گوشم فشردم و او بازویم را گرفت و به سمت

خودش کشید.

- حرف نزن آسمان! حرف نزن که آه حرف مفت بزنی میزنمت، به

والله میزنمت آسمان. من شوخه ندارم باهانت. امروز بیش از حد

عصبانیم کردی. دیگه بیشتر از این عصبیم نکن. چرا بهش نگفته که

متأهله آسمان؟ چرا بهش نگفته؟ ه - ان؟ چرا سوار ماشینش شدی؟

با توام، جواب بده!

صدایش به حدی بلند و عصبی بود که زبانم را بند آورده بود.

چرا گاهه اوقات منطقی سر این مرد نمیشد؟

خجالت و ترس را کنار گذاشتم و عصبی، با صدای بلندی گفتم:

- چون نمیدونستم چه قصدی داره. اصلا اون چه گناهی داشت؟  
استاد بیچارم از کجا باید میدونست که من ازدواج کردم؟ از کجا باید  
میدونست که به زور عروس شدم؟ (تخت سینه‌ی سِتبرش کوبیدم و بدتر  
جیغ کشیدم.) اصلا خوب کاری کردم سوار شدم. خودم خواستم.  
مشکلے داری؟

یکهو چنان سیله به گوشم زد که همانندش را به عمرم ندیده بودم.  
دستم را با وحشت روی صورتم گذاشتم و بغضم را قورت دادم. ضرب  
دستش وحشتناک بود!

خیله محکم و سوزاننده!

تقصیر خودم بود. اضافه و بیش از حد کوینم حرف زده بودم.  
اصلا با کدام عقل آن جمله‌های بیشرمانه را به زبان آوردم؟  
دود ستم را روی صورت خم شده‌ام گذاشتم و اینبار با تلاش وافر  
بغضم را مهار کردم. دیگر دلم نمیخواست از خودم ضعف نشان دهم.  
نگاهش کردم و تلخ‌خندی نثارش کردم.  
از خشم زیاد نفس نفس میزد و با آن هیبت واقعا ترسناک شده بود.  
ترسم را پشت نقاب بی‌تفاوتی پنهان کردم. نزدیکتر شد و دستش از زیر  
مقنعه روی موهایم نشست.

موهلی بلندم اسیر چنگش شد و من با درد ناله‌ی کردم و دودستم را  
روی دستش گذاشتم.

پوست سرم داشت کنده میشد و سوزشش حته، از درد صورتهم هم زیاد بود.

- که دلت خواست! آره؟

دندان روی هم فشردم و برخلاف عقل و منطقے که میگفت خفه باشم، با خبائت گفتم:  
- آره دلم خواست!

موهایم را ول کرد و باز هم ضرب دستش را چشیدم. دردناکتر از قبلے!  
آخے گفتم و هر دو طرف صورتهم را با دست پوشاندم.  
با لجاجت بغض بالا آمدهام را قورت دادم و او دوباره موهایم را در چنگ گرفت.

عصبے شده بود. بیشتر از قبل!

تقصیر خودم بود. دست روی نقطه ضعفش گذاشته بودم.

دست روی غیرت مردانهاش گذاشته بودم من لعنتے!

به یاد دارم مادرم همی شه میگفت یک مرد واقعه غیرتش زبان زد همه عالم است.

همیشه نصیحتهم میکرد و میگفت: "مامان جان یادت باشه هیچوقت با غیرت مردت بازی نکنے. نقطه ضعف هر مرد ایرانه غیرتشه. وی و امان از روزی که رگ غیرتش باد کنه!"

پوزخندی زدم.

هه!

چقدر هم به حرف مادرم عمل کرده بودم!

در اتاق را باز کردم و با اعصابی متشنج در را محکم به هم کوبیدم.  
چقدر دلم میخواست توانش را داشتم و جفت سیله دردناکش را تلافی  
می‌کردم.

مقنهام را درآوردم و درد ستم مجالهاش کردم. چروک هم می‌شد مگر  
مهم بود؟

هر کدام از لباسهایم را به طرفی پرت کردم و بیحوصله و غمگین روی  
تخت نشستم.

هنوز هم باورم نمیشد که تا این حد بیرحم باشد.

انگار تعریفش را کردیم، چشم خورد!

یعنی واقعا از فردا درس و دانشگاه کنسل؟

موهایم را کشیدم و مَشوَش سرم را تکان دادم. این امکان ندارد!

آذرخش مهربان است! میدانم! او خودش تحصیل کرده و فکر نمیکنم  
این امر را برای من قَدِغَن کند.

لب بالایم را میان دندانهای تیز و بُزندهام فشردم و کلافه بلند شدم.  
رو به روی آینه‌ی قدی اتاق ایستادم و لعنت فرستادم به باعث و بانیه

این اتقاق!

همش تقصیر استاد ملک بود!

نه! تقصیر او چرا؟

تقصیر خود احمق بود که با بیعقلی تمام انگشترم را دست نکردم.  
مقصر تمام اتفاقات بد خودم هستم!  
گونه‌های کبود شده‌ام را نوازش کردم. حال با این صورت داغان چه  
کنم؟

با این لب پاره شده که تازه درد و سوزشش را حس میکنم؟  
چقدر بیچاره‌ام من!  
نفس عمیقی کشیدم و خدا را شکر کردم که حداقل برخورد بدتری  
نداشته! انتظار بدتر از اینها را داشتم.  
شاید چون آن روز کتکم زده بود فکر میکردم باز هم با کمر بند سیاه و  
کبودم میکند.

به سه‌مت میز توالتم رفتم. دلم از این قیافه داغان و نالان به هم  
میخورد. جوری که کم مانده بود عُق بزَنم.  
کشوی اولی را باز کردم و کرم پودر را برداشتم. ولی در آخر پشیمان شدم و  
کرم پودر را سر جایش گذاشتم.

مثلاً میخواستم صورت چندش آورم را از که پنهان کنم؟  
از او؟

اویی که خودش این بالا را به سرم آورده بود!

فردی آن روز نحس به جلی دانشگاه، به شرکت رفتم.  
از دیشب تا حالا هیچ حرفی با من نزده بود. حتی شام هم نخورد بود.



انگار با خودش هم سر جنگ داشت!

برگه‌های ترجمه شده را مرتب کردم و خودکار را روی میز پرت کردم.  
به بدنم کش و قوسه دادم و خمیازه‌ای کشیدم.  
هلاک یک خواب راحت بودم یعنی!

صاف نشستم و تلفن را برداشتم. داخله را گرفتم و درخواست چای کردم.

چند دقیقه بعد، مش رحیم با دو تفه‌ای که به در زد و بعد از اجازه من وارد اتاق شد.

با لبخند به احترامش برخاستم و او لب‌گزید و با ناراحتی خواست اعتراض کند تند که گفتم:

- مش رحیم فقط چای روبده که خیلے خستم.  
سرش را تکان داد و چای را روی میز گذاشت.  
استکان را برداشتم و با چشمان بسته عطرش را به ریه‌هایم فرستادم و همزمان "اوم"ی گفتم.

مثل همیشه خوش عطر بود و مطمئنا طعمش هم عالی بود.

- مرسه مش رحیم!  
- نوش جان دخترم!

لبخندی زد و مش رحیم با گفتن "با اجازه"ی از اتاق خارج شد.  
بعد از رفتنش استکان را دوباره در دست گرفتم و کمے فوتش کردم تا سرد شود.

قُلپے از چای را نوشیدم و وی که مثل همیشه طعمِ خاص و بینظیری داشت!

دم مش رحیم گرم!  
با زنگ خوردن تلفن همراهم حس خوبم پرید و با عجله از کیفم برداشتمش.

نام سپیده روی بک راند گوشه خودنمایی میکرد.  
آب دهانم را قورت دادم و نمودانستم چه دروغه سرهم کنم.  
چه بگویم؟  
بگویم هم سرم دیروز مرا با استاد خوشتیمن دید و از شگاه رفتن را  
برایم ممنوع اعلام کرد؟

دکمه اتصال را فشار دادم و تلفنم را روی گوشم گذاشتم.  
سعه کردم مثل همیشه لحنم مهربان و محبت آمیز باشد.  
- سلام سپید جان!  
صدای جیغش را که شنیدم، به این نتیجه رسیدم که سپیده عادت به  
مهربانے ندارد.

- سلام و درد! کجایه تو آسمان؟  
بدون اینکه جوابش را بدهم، با کنایه گفتم:  
- منم خوبم سپیده جان!  
میتوانسم قیافه سرخ شده از حرصش را به راحتی تصور کنم.

بیشک از گوشه‌هایش دود بلند میشد.

- خوب بودن بخوره تو مخ بیخاصیت!

خندیدم و گفتم:

- مخ من بیخاصیته یا تو؟

خیله صریح و تند گفت:

- تو!

این دختر به خوبه میدانست که چطور باید مرا شاد کند! با آن زبان  
هزار متری و دلگک بازهایش همیشه حالم را خوب میکرد.

سرم را از روی تاسف تکان دادم و گفتم:

- سپیده جان؟ من الان کار دارم باید برم. فقط قبلش یک چیزی؟

- جانم؟

صدایم را صاف کردم و با آرامش گفتم:

- میخوام ببینمت! میشه امروز یلی کافه رُز؟

انگار آرام شده بود که گفت:

- باشه حتما! فقط باید بگه چرا نیومدیا؟

همزمان با پلک زدن، چشمه گفتم و بعد از خدا حافظی به مکالمه‌مان

خاتمه دادم.

گوشه را مقابل صورتم گرفتم و به نام سپیده چشم دوختم.

با یادآوری دیوانه بازهایش لبخندی زدم.

چقدر این دختر را دوست داشتم!

بیش از حد عزیز بود برابیم!

عزیز بود...

پشت در اتاقش ایستادم و با یک نفس عمیق، دو تقه به در کوبیدم.  
صدای گیرایش که در گوشم پیچید، آرام در را باز کردم و آرامتر وارد شدم.  
گوشه لبم را گزیدم و گفتم:  
- سلام! خسته نباشید!

اخم کرد و با تکان دادن سرش، به نوعی جوابم را داد.  
به سمتش رفتم و پوشه را مقابلش، روی میز گذاشتم.  
- بفرمایید! همشون رو ترجمه کردم.  
نیم نگاه به صورتم انداخت و با بیخیالی پوشه را کنار گذاشت.  
دهنم را کج کردم و با غیظ نگاهش کردم.  
مثلاً میخواست بیتفاوتیاش نسبت به مرا ثابت کند؟  
من روی آنها وقت گذاشتم خدا!  
هوف!  
شانهم را بالا انداختم و خودکار موجود در دستم را چرخاندم.  
- من میتونم برم؟

د ست از مرتب کردن پرونده‌های روی میز کشید و بعد از چند لحظه مکث سرش را بلند کرد.

اخم کرده بود و به خدا که اخم جذاب‌ترش میکرد!  
- کجا؟

- با دوستم سپیده تو کافه رزق‌دارم.

دوباره مشغول مرتب کردن پرونده‌ها شد.

- چرا کافه؟ نمیتونسته بگه بیاد خونه یا اینجا؟

با حرص چشمانم را تنگ کردم و یواشکے، شکلکے برایش درآوردم.  
بد اخلاق!

- نه خوب!

با صدای جدی و بم شده‌ای گفت:

- میتونه بری! ولی تا دو ساعت دیگه باید اینجا باشه.

لبخند زدم و ضد حالش را نادیده گرفتم.

انگار بچهام که برابم ساعت تعیین میکند.

- خوب! میشنوم؟

چنگال را در یک فرو کردم و تکه‌ای در دهانم گذاشتم.

طعم شیرینے داشت و من هم که کشته، مردهے شیرینیجات!

تکه یک را قورت دادم و بدون فوت وقت، اصل مطلب را گفتم.

سپیدہ نیمے از اتفاقات زندگے مرا میدانست و گفتن اصل مطلب  
برایش سخت نبود.

- راستش! نمیداره پیام دانشگاه.

چشمان آبه رنگِ جذابش را گرد کرد و همزمان چہ بلندی گفت.

به اطراف نگاه کردم. توجه همه به سمت من جلب شده بود.

عصبه و خجالت زده انگشت اشارہام را روی لبانم گذاشتم و با اختار

ہیسے کردم.

-!! سپیدہ چه خبرتہ؟ آبرومون رو بردی.

اخم کرد و با عصبانیت گفت:

- اونوقت تو عین گاو گفتم چشم؟

پوست لبم را با دندان کُندم و با ناله گفتم:

- نه به خدا!

- پس چہ؟

آنچ دست راستم را روی میز گذاشتم و سرم را به دستم تکیہ دادم.

- من اعتراض کردم و دو تا سیلے جانانہ ہم نوش جان کردم.

ہوفے کشید و گفت:

- حالا برای چہ؟ چرا عصبے شد اصلا؟

ہمہ اتفاقات را برایش شرح دادم.

کم مانده بود دہانش چربخورد.

- بابا ببند مگس رفت توش.

آب دهانش را با بهت قورت داد و گفت:

- واقعا ملک یک همچین حرفایه بهت زد؟

سرم را تکان دادم و اوهمه گفتم.

دست به سینه و جدی به صندله تکیه داد و گفت:

- پس حق رو میدم به آذرخش.

با حرص لبخند زدم و گفتم:

- منم همینطور!

وا؟ چه حرفها! من که حق را به اوی دیوانه داده بودم که این دومین

بارم باشد؟

آخ آخ! وقتی قیافه استلا ملک به یادم میافتد، دوست دارم بلند و  
بیدغدغه قهقهه بزنم. نمیدانست ازدواج کردهام و وقتی هم فهمید انگار  
با میخ به دیوار آویختنش! گویا زیادی عاشقم بود!

سرم را تکان دادم و با خنده سرم را به نشانه تأسف تکان دادم.

\*\*\*

تقریباً شش ماه از زمانه که به این خانه آمده بودم گذشته بود.

در این مدت اخلاق و رفتارش بسیار تغییر کرده بود. رمانتیک شده بود  
و گاهه برایم کادو میگرفت و با این کارش من و مادر جان را شگفت زده  
میکرد.

رفتارش جلی تعجب نداشت؟

البته با آن غیرت کُشندهاش گاهه اوقات صبر و تحملم را نابود میکرد.

صبح به صبح خودش نگارهرگر میشد و خودش نظر میداد تا چه  
 پوشش و چه نپوشش!  
 آخ که چقدر حرص میخوردم وقته تمام موهایم را زیر شال پنهان  
 میکرد و میگفت:  
 - اینجوری بهتره!

من هم که بیدست و پا تشریف داشتم و حق اعتراض هم نداشتم.  
 اگر مخالفتی میکردم، چنان نعرهای میکشید که کلاز اعماق وجود  
 پشیمانم میکرد.

راسته! دیگر به کله درس و دانشگاه را کنار گذاشته بودم.  
 هیچ مخالفتی نکردم. شاید چون رشتهم را زیاد دوست نداشتم.  
 البته خودش وعده داده بود اگر دختر خوبی باشم، میگذارد تا سال بعد  
 دوباره در کنکور شرکت کنم.

ولی که چقدر حرصم میداد با این حرفهایش!  
 هوف!

راسته... این را گفته بودم که گاهی با دیدنش قلبم نوای بیقراری سر  
 میدهد؟

دلیلش هنوز برای خودم هم گنگ و نامشخص بود.  
 دلیل اینکه چرا خیرهام میشود و قلب من زیر و روا  
 دلیل اینکه چرا برایم هدیه میخرد و هر شب یک شاخه گل تقدیمم  
 میکند!



با صدای مادر جان از فکر خارج شدم و نگاهش کردم.  
 - کجایه مامان جان؟ یک ساعته دارم صدات میزنم!  
 سرم را تکان دادم و با لبخند گفتم:  
 - وی ببخشید! حواسم اصلا اینجا نبود.  
 لبخندِ ملیحش را تقدیمم کرد و درحالی که با چشم به کاغذهای در  
 دستم اشاره میکرد گفت:  
 - تموم شد؟  
 به برگهها نگاه کوتاهی انداختم و گفتم:  
 - بله! کم مونده.  
 - باشه عزیزم! زودتر تمومش کن. منم میرم شام بکشم، الان آذرخشم  
 میرسه.  
 سرم را تکان دادم و گفتم:  
 - شرمنده نمیتونم پیام کمک مادر جون!  
 اخم شیرینیه کرد و لب پایش را گاز گرفت.  
 - دشمنت شرمنده مامان جان! به کارت برس.  
 فدای این مهربانیاش که همیشه نسبت به من محبت دارد!  
 اصلا این زن چرا انقدر مهربان است؟  
 بعد از ساعاتی او هم آمد.  
 به استقبالش رفتم و در ورودی را باز کردم.

وارد شد و من با لبخند گفتم:

- سلام! خسته نباشه!

خیله وقت بود که دیگه جمع نمیستیم. خیله وقت بود که برایم دوست خوبه شده بود.

برق چشمان درشت و براقش مثل پروژکتور روشن شده بود.

لبخندم را با لبخند پاسخ داد و درحاله که کفشهایش را درمیآورد گفت:

- سلام خانم خونم! درمونده نباشه!

شیرینه جملهایش زیاد بود! به حدی که احساس کردم قند دردم به هم میسازند. او مرا خانم خانهاش میدانست؟

چه چیز بهتر از این!

از ته دل لبخندی به رویش پاشیدم و با ناز موهاییم را پشت گوش زدم.

کمه عقب رفتم و او شاخه گله به سمتم گرفت.

دیگر به این گلهای شبانه عادت کرده بودم. به این عادت کرده بودم که هر شب برایم انواع و اقسام گلها را بگیرد. تَبَسَمه کردم و شاخه گلِ مریم را از دستش گرفتم.

طرح لبخند روی لبانش به زیبایی گل در دستم بود.

گل را بویدم و گفتم:

- دستت درد نکنه! خیله خوشگل و خوشبوئه!

صورتتم را نوازش کرد و گفت:

- قابل نداره خانم گل!

مثل بچه گربه، صورت‌م را به دستش ساییدم و او خیره خیره نگاهم کرد.

چقدر این لحظات را دوست داشتم!

با صدای مادر جان هر دو به سمتش برگشتیم.

دست به کمر و با چشمان تنگ شده نگاهمان میکرد.

- منم تو این خونه برگ چغندرم؟

لب گزیدم و به سمتش رفتم.

میدانستم مِراح میکند. اما دلم نمیخواست ناراحت بینمش.

بغش کردم و دستانم را گرد شانه‌های زنانه و ظریفش پیچاندم.

این زن با اینکه سن و ساله‌اش گذشته بود، اما اندام ظریف و لطیفش

را هنوز حفظ کرده بود.

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و گفتم:

- من قربون مادر جونم بشم! شما گلِ زیبای این خونهای! آگه نباشه

همه پژمرده میشیم.

خنده ریزش به دلم نشست.

کمرم را نوازش کرد و با محبت گفت:

- زبون نریز عزیز دل! شوخه کردم چرا جدی گرفتی؟

بعد از شام چای ریختم و به سمت پذیرایی رفتم.

روی کانپه تک نغری نشتیم و به صحبت شان گوش سپردم. در مورد یک شخص حرف میزدند. شخصی که انگار قرار بود مهمان این خانه باشد.

کمه که سکوت شد پرسیدم.

- کسه قراره بیا؟

مادر جان با ذوق و شوق گفت:

- بله دخترم! قراره پسر خواهرم فردا برای شام بیا اینجا.

لبخند زد و گفت:

- چه خوب!

صدای پوزخند آدرخش به قدری بلند بود که من و مادر جان متعجب نگاهش کردیم.

- چیه مامان جان؟ پوزخندت برای چیه؟

- بهتره بگه پسر هیزو چشم چرون خواهرم قراره بیا.

مادر جان به صورتش کوفت و من کنجکاو نگاهشان کردم.

- خاک به سرم! این چه حرفیه مامان جان؟ مثلاً پسر خالته!

آه صبه و کلافه دستش را میان موهایش فرو برد و پی چپش را تکان داد.

- میخوام صد سال سیاه نباشه. (آرامتر و زمزمه وار گفت) پسر ره

کثافت.

مادر جان سرِ تاسفِ تکان داد و با گفتن "دیگہ نمیدونم چہ بگم!" استکان چای را در دستش گرفت و شروع به نوشیدن کرد.

من ہم کہ حرفہ نداشتہم، پس خواستہم چایم را بنوشم کہ او گفت:  
- آسمان!

- بلہ؟

- فردا لباس مناسبہ بپوش. زیاد ہم دور و بر این پسرہ نپلک. ازش خوشم نمیاد.

چشمان گرد شدہام را بہ او دوختم و مادر جان "وا" بلندی گفت.

خودش ہم بیتوجہ بلند شد و عصبہ گفت:

- دیگہ وا ندارہ مادر من! تو خودت بہتر از من سروش رو می شنا سہ.  
ہمہ کاری ازش برمیاد. در ضمن برای مہمونہ کہ نمیاد! فقط برای راست و ریس کردن کاری شرکت میاد.

بعد از اتمام جملہاش نفسش را کلافہ بیرون داد و در حالہ کہ بہ سمت

پلہا میرفت گفت:

- من میرم بالا!

پیشدستہ کردم و گفتم:

- چایت رو نمیخوری؟

دستش را در ہوا تکان داد و پلہے اول را بالا رفت.

- چای بخورہ تو سرم، نمازم موندہ!

بیہوا و خیلے بلند "خدا نکنہ ای گفتم و با لبخند معنادار مادر جان و نگاہ مات اوروی خودم مواجہ شدم.

لب گزیدم و با خجالت سر بہ زیر انداختم.  
ہمیشہ خدا گنج بازی در میاوردم.

نگاہم را بہ مادر جان دوختم و گفتم:

- با پسر خالش مشکلی دارہ مادر جون؟

مادر جان نوچ نوچے کرد و با تاسف گفت:

- مشکل کہ چے بگم؟ سروش فقط یکم سر و گوشش میجنبہ.

آدرخش ہم کہ روی اینجورہ مسائل زیاد حساسہ. بخاطر این با ہم جور

نیستن!

آہانے گفتم و مادر جان گفت:

- منہ برم یک چای دیگہ بیارم بخورم. عطش کردم!

- خوب من میارم مادرا! شما بشین.

دستش را تکان داد و با حوصلہ گفت:

- نہ فدات شم! وقتے یک جا می شینم حالہ گرفته می شہ. خودم بیارم

برای پاهام خوبہ.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- ہر جور راحتے مادر جون.

سینہ بہ دست بہ آشپزخانہ رفت و من بلند شدم تا پیش آدرخش

بروم.

نماز خواندنش را باید میدیدم. یعنی باید داشت!  
 تند تند پله‌ها را بالا رفتم و در اتاق را با عجله باز کردم.  
 در حال سجده کردن بود. با لبخند پر ذوق روی تخت نشستیم و  
 نگاهم را به چهره جدی و جذابش دوختم.  
 آخ که چقدر دلم می‌خواهد یک بار پشت سر او نماز بخوانم!  
 با لبخند رو به او روی تخت دراز کشیدم. به طوری که پاهایم آویزان  
 مانده بودند.

دستم را زیر سرم گذاشتم و چشم بسته به صدای گیرا و گوشنوازش گوش  
 دادم.

این مرد برایم ارزشها داشت!  
 ارزشهایی فراتر از شگفتی جهان!

مهر را بوسید و همانطور نشسته به سمتم برگشت.

نگاهش کردم و نگاهم کرد!

چقدر نماز خواندنش آرامش داشت!

لبخند زد و گفت:

- خانم کوچولو چرا اینجوری نگام میکنی؟

نه تنها از لفظ "خانم کوچولو" ناراحت و عصبی نشدم، بلکه ذوق کردم

و مست شده گفتم:

- نماز خواندنت بهم آرامش میدهد. خیلی زیاده!

خندهای سر داد و با سر اشاره کرد تا به کنارش بروم.

کنارش روی زمین نشستم و او گفت:

- دندونات رو شسته؟

اخم از روی حرص روی پیشانیام خط انداخت. فکر کرده با بچه

هفت ساله طرف است؟

- فعلاً نمیخوام بخوابم که دندونام رو بشورم.

دستش را روی سرم نشست و گفت:

- خانم کوچولو عصبی شدن؟

نقاب بیتفاوتیام را به صورتم زدم. این کار را از سپیده یاد گرفته بودم.

شانه بالا انداختم و خیل شیرین و بامزه "نه" گفتم.

باز هم خندید!

چه خوش خنده!

- سرت رو بزار رو پام آسمان. دلَم میخواد با موهات بازی کنم.

متعجب نگاهش کردم و وقتی جدیتش را دیدم، معذب سر روی پایش

گذاشتم.

بافت موهایم را خیل آرام و ماهرانه شکافت و حریصانه میان انبوه

موهایم چنگ انداخت.

این را هم گفته بودم که هر شب عادت دارد موهایم را به بازی بگیرد و

بعد بخوابد؟

یک بار از زیر زبانش حرف کشیده بودم و او گفته بود.



- بازی با موهات برام جنون آمیزه! خیلای رویایه و دلنشین!  
 آن شب چقدر ذوق کردم! آن شب ذوق چشمانم را کور کرده بود  
 که گونهایش را بوسیدم. بیجنبه بودنم شهره شهر شده بود بیشک!  
 ولی که چقدر خجالت کشیدم. وقتی قهقهه زد و من شرم زده پتوروی  
 سرم کشیدم.

البته سعی کرده بودم روی خجالتم کار کنم و کمه هم پررو باشم.  
 اما مگر میشد؟

این خجالت دست و پا گیر، همیشه آویزان روح من بود!  
 عهد بسته تا مرا کفن نکند، از رو نمیرود!  
 نمیدانم چقدر با موهایم بازی کرد که بالاخره خواب بر چشمانم غلبه  
 کرد. عادتم بود، که اگر کسی به موهایم دست بزند خوابم بگیرد.  
 کاری هم نمیتوانستم بکنم. به قول قدیمیها، ترک عادت موجب  
 مرض است!

مست خواب بودم و حتی قدرت باز کردن چشمان خستهام را هم  
 نداشتم که حس کردم پیشانیام با رطوبت لبانش تر شد و در آغوش گرم و  
 مردانه‌اش فرو رفتم.

بیاختیار و خیلای غیر ارادی سرم را به سینه‌ی ستبر و مثل سنگش  
 فشردم و پیراهنش را در مشت گرفتم.

خواب بودم، اما خوابم انقدر سنگین نشده بود که صدای خنده‌ی آرام  
 و مردانه‌اش را نشنوم.

چند ثانیه بعد، روی تخت فرود آمدم و در خودم جمع شدم. اینبار دستانم را دور گردنش حلقه کردم و بیآنکه تسلط بر خود داشته باشم، به سمت خودم کشیدمش. چون کارم ناکهانه بود، بیتعادل رویم افتاد و من برای لحظهای نفسم بند آمد از سنگینیش!

لبخند زدم و در خواب، رویا میدیدم قطعاً! مگر نه؟

سرش دقیقاً در گودی گردنم قرار گرفته بود و میتوانستم نفسهای عمیق و کشدارش را حس کنم.

کمی جابجا شدم و او کنارم دراز کشید. در آغوشش محو شدم و او مستانه بوی تنم را نفس کشید و زیر گلویم را بوسید. تبسم بهاریام را روی لب نشاندم و در عالم خواب، زمزمه دلانگیزش را شنیدم.

- خوب بخواب دلدارِ آذرخش!

\*\*\*

صبح روز بعد با خستگی و خواب آلودگی بیدار شدم. اولین کاری که کردم نگاه به ساعت دیواری مقابل تخت بود. با دیدن عددی که عقربه‌ها ساعت نشان میداد، خواب از سرم پرید و متعجب بلند شدم.

خواب مانده بودم؟

چرا کسی بیدارم نکرده بود!

هول هولکے صورتم را شستم و در حالی که پلهها را دو تا یکی میکردم، بلند بلند مادر جان را صدا کردم.

- وا! آسمان چتہ؟
- مادر جون پس آذرخش کو؟ رفتہ؟ من رو چرا بیدار نکردید آخہ؟
- مادر جان دستش را تکلن داد و اویے کشید.
- مامان جان نفس بکش. چے شدہ مگہ؟ گفت امروز رو استراحت کنے بخاطر ہمین بیدارت نکردم.
- سرم را آرام به دیوار کوبیدم و گفتم:
- آخیش! ترسیدم یک لحظہ. گفتم الان از ہستے ساقطم میکنہ و میگہ ( صدایم را کلفت کردم و در حالے کہ انگشت اشارہام را بہ نشانہے تہدید تکلن میدادم، سعة کردم ادای آذرخش را دریابورم) چون دیر بیدار شدی اخراج! والسلام، نامہ شد تمام!
- مادر جان بلند خندید و من ہم جدی و با ابروہایے در ہم گفتم:
- واللہ مادر جون! پسر ت عصا قورت دادس.
- این یکے رو باہات موافقم.
- تا شب کارہا را با مادر جان تمام کردیم و ہمہے غذاہا را من پختم.
- واقعا دست پخت بینظیر و بیماندی داشتیم!
- میز غذا را ہم بہ زیبایے آراستیدم.
- ماشاللہ، ہزار ماشاللہ؛ بزئم بہ تختہ از ہر انگشتم یک ہنر میبارید.
- از خود راضیے کہ بودم من!
- ساعت ہشت شب بود کہ زنگ زد و گفت جلوی در عمارت ہستند.

مادر جان به اتاقش رفت تا به سر و وضعش برسد و من با عجله رو به روی بوفه ایستادم و از آینه‌هاش استفاده کردم.

شالم را کپی کردم و فقط کمی از موهایم را کج روی پیشانیام ریختم. آرایشِ ملیح و کمرنگِ دخترانهام، چهرهام را دلنشینتر کرده بود. چادر سفید مجلسیام را هم سر کردم و با صدای افاف دست پاچه به سمتش رفتم.

مادر جان هم آمد و هر دو به استقبالِ مهمانان رفتیم. اول از همه مرد میانسال و خوش برو رویه وارد شد و مادر جان را سخت و محکم در آغوش کشید. متعجب نگاهشکن کردم و مادر جان با لبخند از مرد جدا شد. شاید با هم دیگر آشنایی داشتند! چه میدانم! مرد میانسال رو به من کرد و با مهربانی گفت:

- پس عروس خوشگلِ خاندان باستان شماست؟

رنگ عوض کردم و با لبخند شرمگینه لب به سخن باز کردم.

- بله، سلام!

- سلام به روی ماهت گل دختر!

لبخندم را حفظ کردم و مرد گفت:

- من دایه همسرتم. علی شاکر؛ برادر خواهر خوشگلم زیبا شاکر! و او! پس این مرد جذاب و شیکپوش، برادر مادر جان بود.

الحق که به هم شباهت زیادی داشتند!

هم از نظر اخلاق و رفتار! هم از نظر قیافه!

مادر جان به همراه برادرش نشستند و من به سمت در سر چرخاندم. مردی که شاید هم سن آدرخش بود، وارد شد و به دنبالش آدرخش هم داخل شد و در را بست.

جذاب بود و به احتمال پسر خاله‌ی آدرخش!

اما... از نگاه هیزو چندش آورش خوشم نیامد. اخم کردم و او با لبخند و چشمانی که برق میزدند، دست جلو آورد و با لحن صمیمی گفت:  
- به به! بانوی زیبای عمارت باستان! خوشبختم خانم! بنده سروشم. سروش همت! پسر خاله‌ی آدرخش جان.

از بلبل زبانه و چرب زبانیاش خوشم نیامد. آب دهانم را قورت دادم و به دست دراز شده‌اش نگاه کردم. بدون اینکه دست به دستش بزنم، آرام و زیر لبه سلام کردم و خوش آمد گویه کردم.  
ابرویش را بالا انداخت و دستش را عقب کشید. ضایع شده بود، اما به روی خودش نمیآورد.

نگاه خیره‌اش روی اجزای صورتم در گردش بود و من معذب، سر به زیر انداخته بودم. آدرخش شانه‌ی پسر خاله‌اش را فشرد و با لحنی که سعی میکرد دوستانه باشد گفت:

- سروش جان بفرما تو! سر پا و ایستادی بده!  
دست به جیب و همانطور که خیره نگاهم میکرد، سر تکان داد و داخل شد.

بیاراده نفسم را آسوده بیرون دادم و او اخم کرده و با اخطار گفت:

- زیاد اطرافش نباش آسمان. دارم هشدار میدم بهت!  
دلخور و با ناراحتی گفتم:

- اولاً سلام! دوما خودم میدونم باید چهطور رفتار کنم.  
سرش را تکان داد و گویا کنایه‌ی جمله‌ام را گرفته بود که گفت:  
- اصلاً حواسم سر جاش نیست. ناراحت نشو فقط!  
سر تکان دادم و به همراهش وارد پذیرایی شدم.

آخرین نفر، مقابل سروش خم شدم و سینه‌ی او را مقابلش گرفتم.  
نگاهش نمی‌کردم و فقط منتظر بودم تا او استکانه‌ی چای بردارد. اما انگار  
چنین قصدی نداشت.

بالا‌جبار نگاهش کردم و بفرماییدی زمزمه کردم که ای کاش همان  
نگاه را هم نمی‌کردم.

با بی‌شرمی و چشمانه‌ی تنگ شده نگاهم میکرد.  
جوری که انگار می‌خواست وجودم را بشکافد و تمامم را بیرون بکشد.  
ناموس سرش نمیشد؟

مثلاً من همسر پسر خاله‌اش بودم!  
لبخند زد و دندانهای سفید و ردیفش را به نمایش گذاشت.  
شرمزده و با حرص لب‌گزیدم و او با یک تشکر استکان را برداشت.  
اینبار کنار آذرخش نشستیم و او دست کوچک و سردم را میان دستن گرم  
و مردانه‌اش فشرد.

- چرا انقدر یخه؟

- نمیدونم!

چیزی نگفت و با اندک تأخیر نگاهش را از صورتم گرفت.

- خوب چرا همه ساکتید؟ تازه عروس گلگون چرا انقدر کم حرفه؟

نگاهم را به دایه علی دوختم. با دیدن لبخند محبت آمیزش، غیر

ارادی لبخندی به رویش زدم. خجالت را کنار گذاشتم و با آرامش

همیشگیام گفتم:

- کم حرف نیستم دایه جان! فقط حرفه برای گفتن ندارم!

سروش هم دنبال حرف داییش را گرفت و گفت:

- راست میگه دایه، عروس خانم! ما حتی اسمتون رو هم نمیدونیم.

آذرخش فشاری به انگشتانم وارد کرد و من گفتم:

- آسمان!

ابرو بالا انداخت و دایه گفت:

- وی چقدر اسماتون به هم میادا! آذرخش و آسمان، دقیقا مکمل

همدیگه هستند!

مادر جان با هیجان دست بردارش را گرفت و گفت:

- داداش علی، علاوه بر اسماشون، خودشونم بهم میان.

دایه پراز مهربانیه دست خواهرش را بوسید و گفت:

- بله خواهر! منم همین نظر رو دارم.

- ولی من این نظر رو ندارم.

یک لحظه انگار همه هنگ کردیم. مادر جان با تعجب و استرس، دایه جان با اخم و خشم و من با چشمانه گرد شده نگاهش میکردیم. آذرخش هم که گفتن ندارد. باز هم رگهای خونه چشمانش دست به دست هم داده بودند تا چشمان زیبایش را به درد بیاورند.

چقدر بیپروا و بیحیا بود!

اصلا هم شوخه مناسب، سرش نمیشد.

دایه جان عصبی و حرصی نام سروش را با تشر به زبان آورد و او خندید. دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد و با همان خنده گفت:

-خیله خوب دایه! نزن تو رو خدا. من داشتم شوخه میکردم.

صدای جدی و خشن آذرخش در گوشم طنین انداخت. چقدر احمق بودم که در این میان به این فکر میکردم صدای آذرخش بینظیرترین صدای عالم است. حتی، در اوج عصبانیت که صدایش دورگه میشود!

-اصلا شوخه جالبه نبود سروش. حد خودت رو حفظ کن.

سروش هم جدی شد و با پوزخند گفت:

-باشه داداش! یادم رفته بود که شما جنبه شوخه نداری.

فک منقبض شده آذرخش، نشان از اوج خشم و عصبانیتش میداد.

طه همین مدت کوتاه پیه حرف دیشب آذرخش برده بودم، سروش واقعا آدم خوبه نبود و من چقدر از این مرد متنفر شده بودم.

آن شب با تمام مشقتها و متلکهای سروش گذشت.



با تمام نگاههای بیشرمانه و هیزش گذشت.  
 گذشت و چقدر هم شب مذخره بود!  
 اما دایه جان چیز دیگری بود. مهربان و دلنشین!  
 چادرم را تا کردم و در کمد لباسهایم گذاشتم.  
 با صدای در اتاق ایستادم و به سمتش برگشتم.  
 دلم میخواست امشب چیزی از او بخوام.  
 چیزی که شاید نپذیرد! نمیدانم!  
 روی تخت نشست و شقیقه‌هایش را با انگشت اشاره و میانیش فشرد.  
 نگران به سمتش رفتم و دستم را روی سرش گذاشتم.  
 پراز نگران‌ها و استریس گفتم:  
 - چیشده؟ سرت درد میکنه؟  
 نگاهم کرد و با محبت و آرامش گفت:  
 - نه خانم! فقط یکم خستم و خوابم میاد.  
 نفسم را راحت و آسوده بیرون دادم و کنارش ولو شدم.  
 - هوف! خدا روشکر! فکر کردم بازم میگرنت عود کرده.  
 آذرخش میگرن داشت و واقعا سردردهای مُرمن و بدی به همراهش  
 بود.  
 خدا نیاورد آن روزی را که سرش درد بگیرد. درد میکشد و من نمیدانم  
 چرا با دردش جانم فشرده میشود!  
 - آذرخش!

چرا همیشه با ناز صدایش میزدم؟

چرا انقدر عشوه برایش میریختم؟

-جان؟

باز هم این "جان" را گفتم!

نمیدانست دل بیجنبهام هوایه میشود!

نمیدانست قلبم ریتم میگیرد و میخواهد هزار بار "جان" بگوید!

کلمه جانے که پراز آرامش است!

-میشه ازت یک چیزی بخوام؟ یک چیزی که قول بدی بعد

شنیدنش، عصبه نشه و قبول کنه!

چشمانش را فشرده و گفت:

-تا نشنوم چه میخوای که نمیتونم قولة بدم.

با عجله و تند تند گفتم:

-نه! آخه باید قول بدی!

چشم بست و با آرامش گفت:

-قول مرد باید قول باشه. من اگر قول بدم و بعدا نتونم عملیش کنم

که دیگه مرد نیستم. نامردم! ولے میتونم این قول رو بدم که عصبه نشم.

پس حالا، اول بگو چه میخوای بعد من ببینم میتونم انجامش بدم یا

نه؟

آذرخش واقعا یک مرد تمام عیار بود!

بیکلیشه و بدون هیچگونه ضعفی و نقصی!

بالاخره بعد از دقایقه کلنجار رفتن با عقل و منطقم، لب به سخن باز کردم و گفتم:

-میشه... میشه اجازه بدی خانوادم رو ببینم؟  
نگاهم کرد! با نگاهش یخ زدم.

سرد سرد و بے روح!

آب دهان قورت دادم و با ترس گفتم:

-قو... قول... دادی عصبی نشه!

برق چشمانش را خاموش کرد و انگشت اشاره‌اش را نوازشگونه از پیشانی تا چانه‌ام کشید.

چانه‌ام را با دو انگشت محصور کرد و خیلے ناگهانے به سمت بالا کشیدش. طوری که سرم کاملاً به عقب خم شده بود.

-عصبی نیستیم! من... آروم آروم!

صدایش هیچ حسے جز ترس برایم نداشت.

یکهو نمیدانم چرا بغض کردم!

نمیدانم چرا با صدای بیحسش، قلبم فشرده شد و بغض کردم!

نمیدانم!

چانه‌ام لرزید و من با لجاجت بغضم را قورت دادم و اشک چشمانم را متولد نشده خشک کردم.

چرا انقدر نامهربان؟

مگر آذرخش نبود که همیشه با لطافت و عطوفت رفتار میکرد؟

مگراو نبود؟

-میخوای ببینیشون؟

لبانم را جمع کردم و سعی کردم گردن درد گرفته‌ام را نادیده بگیرم.

به تنه پته افتاده بودم.

-اگر... اگر... اجازه بدی!

سر کج کرد و نگاهش را روی اجزای صورتم به رقص درآورد.

-به یک شرط!

از روی تعجب و کنجکاوای اخم روی پیشانیام نشست و نگاهش

کردم تا حرفش را ادامه بدهد.

لبانش روی گوشم نشست و هرم نفسهای تبادارش روی گردنم پخش

شد و من قَلِقَلِکے سرم را کج کردم.

-زنم شو!

با گنگه و گیج شده نگاهش کردم. حرفش را نگرفته بودم و با خنگه

تمام، گفتم:

-من که زنتم! نیستم؟

لبخند پراز لذتش هم جذاب بود! نه؟

صدای آرام و خشارش در گوشم پیچید.

-قانونه هسته! ولے... شرعا و عرفا... نه!

نفسم در سینه حبس شد!

روح از تنم رخت بست!

یخ زدم و جریان خون در رگهایم متوقف شد.

از من چه میخواست؟

نکند؟...

نه! نه! امکان ندارد!

مردی که من میشناسم هرگز چنین چیزی را از من زخم خورده

درخواست نمیکند!

این را میدانم!

عرق سردی تمام تنم را احاطه کرده بود و از شرم نمیدانستم به کجا

پناه ببرم!

نگاهش برعکس چند دقیقه قبل پراز شور و شعف بود و آنقدر گرما

و حرارت داشت که کم مانده بود ذوب شوم.

نفسم را سخت بیرون دادم و با تعجب گفتم:

- چه؟

دستش روی کمر سردم نشست و به قصد نوازش بالا پایین شد.

- زخم بدش، همه دار و ندارم رو به پات میریزم. مال من باش! با من

باش، همه وجودم فدای تو!

جمله‌اش به دلم نشست.

خوب!

من هم زن بودم و احساس داشتم! از جنس سنگ که نبودم!

بغض کردم و لب گزیدم.

صدای بم شده‌اش هنوز هم برایم جذاب و خواستنی بود.

با این تفاوت که اینبار نیاز و خواستن هم در صدایش بیداد میکرد.

لبش را روی گونهام کشید و گفت:

- مال من میشه؟ هوم؟

"هوم" را آنقدر کشیده و تبادر گفت که بیاختیار قبولش کردم.

- اون... اونوقت... مے... میداری خانوادم رو ببینم؟

چشمان خمار و برقدارش را به لبانم دوخت و گفت:

- مال من بشه خیالم راحت! خیالم راحت و دنیا رو به پات میریزم.

آب دهانم را قورت دادم و با شرم و بغض، رضایتیم را اعلام کردم.

لبخند زد و لب به لبم چسباند.

جانم در رفت و ضعف کردم. چشم بستم و بازویش را فشردم. دست

خودم درد گرفت اما او... آخ هم نگفت!

پیش روی دستانش دیوانهام کرد و اولین قطره اشکم روی گونهام

ریخت.

هر چند... من به او حق میدادم!

زتش بودم! زن شرع و قانونیاش! ممنونش هم بودم که تا این لحظه

صبر کرده بود و میدانستم روزی چنین اتفاقی خواهد افتاد، اما... من

فعلاً آمادگیاش را نداشتم!

اما، اینبار خودم را به او سپردم و هر چه بادا باد!

نفس که کم آورد، عقب کشید و من با خجالت سرم را روی شانهایم گذاشتم.

دست گرم و ملتهبش را روی گردنم گذاشت و درحالی که نوازشم میکرد، لبهایش را به گلویم چسباند. تن یخ زدهام را درآغوشش جایجا کرد و پیراهنم را کمه پایین کشید.

لبهای تبادارش را روی تن حریرپام سرداد و من با ناله و گریه نامش را صدا زدم.

- آذرخش!

لاله گوشم را با انگشت شستش نوازش کرد و با لحنی که کاملاً برایم ناآشنا بود گفت:

- جان؟ جان آذرخش؟

نگاهم را به چشمانش دوختم. نگاهم مملوء از ترس، اضطراب و خجالت بود!

لبخند به لب، آرام دراز کشید و مرا هم با خود کشید.

سرم را روی بازویش گذاشتم و او زمزمهوار و آهسته کنار گوشم لب زد.

- لزومی نداره بترسه خانمم. چیزی نیست. خوب؟ آرام باش عزیز

دل من!

جمله بندیهای عاشقانه اش روح و روانم بیجنبهام را به بازی گرفته بودند.

مرد بود و خوب میدانست چگونه دل من زن را تسخیر کند!

با آرامش چشم روی هم فشرد و من با یک نفس عمیق، اجازه دادم از وجودم لذت ببرد.

اجازه را به مردی دادم که دلباختهام بود!  
دلباختهام بود و من دلداری چیزی نمیدانستم!

صبح با درد شدیدی که در ناحیه دل و کمرم پیچیده بود بیدار شدم. دردم آنقدر زیاد و طاقت فرسا بود که نتوانستم خودم را کنترل کنم و هلی هلی گریه سر دادم.

دل هم آنقدر پر بود که به گریه غریبانهام دامن میزد. کنارم بود و با شنیدن صدای گریهام تند و با وحشت روی تخت نشست.

هقهقام اوج گرفت و با شرم ملافه را دور تنِ عریانم پیچاندم. نگرانه در چشمانش موج میزد و نمیدانم چرا سبک گلپوش بالا پایین میشد.

خودش را به سمتم کشید و تنم را در آغوش کشید.  
صدایش مَرهمِ دردهایم شد و کاش بشود، فقط برایم حرف بزند!  
- جان! جانِ من؟  
صدای گرم و مهربانش دل بیقرارم را به بازی گرفت و من تازه عروس شده بودم! نه؟

پس میتوانستم برایش ناز کنم. نه؟



میتوانستم خودم را برایش لوس کنم. نه؟

-آذرخش!

کمرم را ماساژ داد و تبادر گفت:

-جان؟ جانِ آذرخش؟

به سینه‌ی سِتبر و برهنه‌اش چنگ زدم و با گریه گفتم:

-درد دارم! دلم درد می‌کند! همه تنم درد می‌کند!

مرا به خود فشرد و سرش را در گودی گردنم فرو برد و بوی تنم را عمیق

نفس کشید.

چرا حس می‌کردم بعد از اتفاق دیشب آرام‌تر شده؟

چرا حس می‌کردم من هم آرام‌تر شده‌ام؟

-خوب همیشه عزیزِ دلم! هیس! آرام!

من عزیزِ دلش بودم؟

مگر من همان‌ه نبوده که روزی با ذلت پا به این عمارت گذاشتم؟

حال شده بودم عزیزِ دلش؟

اما من... آرام نبودم! دلم درد میکرد و دردش بیش از حد انتظارم بود.

صدای گریه‌ام به قدری بلند بود که مادر جان از همه جا بیخبر، با

هول و ولا بیاید و در اتاق را ناگهانه باز کند.

مردم و زنده شدم! کاش زمین مرا ببلعد! کاش!

من جیغ خفیفه کشیدم و باز هم نوای بیقراری سردادم. اما اینبار از

روی خجالت!

اولین بار بود که گونهای سرخ شده از خجالت آذرخش را میدیدم.  
 چقدر با لپهای سرخ شده به دل مینشست!  
 مثل پسر بچه‌های تُخس و شیطان شده بود!  
 مادر جان دستگیره در را فشرد و با دهانه باز که نشان از تعجبش  
 میداد نگاهمان کرد.

لکه‌ی قرمز رنگ هم به قدری بود که روی ملافه‌ی سفید رنگ به  
 راحتی بتواند خودنمایی کند.

مادر جان لکه را دید و با شوری وصف ناپذیر بغض کرد.  
 دستش را با ذوق روی سینه‌اش گذاشت و لبش را گاز گرفت.

این حالتش را به خوبی میشناختم!

داشت قربان صدقه‌مان میرفت بیشک!

سرش را تکان داد و بیرون رفت.

من ماندم و آذرخشی که هر دوازده حالت سرخ شده بودیم.

-آبروم رفت!

جمله‌ام را گفتم و لبم را گاز گرفتم.

خاک بر سرم کنند که همیشه با بیفکری آبرویم را به تاراج میبرم.

موهای بلند و به رنگ شبم را نوازش کرد و بوسه‌اش روی پیشانی‌ام

نشست.

-گریه نکن! خوب؟ دلم نمی‌خواهد چشمای تازه عروسم رو گریون

بینم. هر چند بارها و بارها خودم مُسبب مروریدهای درخشان چشمات

بودم. اما... از حالا به بعد قول میدم خو شبختت کنم. انقدری که بشه خوشبختترین زن عالم. راسته! (با شیطننت سرش را نزدیک آورد و لب به گوشم چسباند و با گرما و حس خاصه گفت) خانم شدنت مبارک آسمان شبهای تار و سیاهم. به زندگیم خوش اومدی خانم! دوباره با نگاه عجیبش، و جب به و جب صورتم را رصد کرد و بیطاعت خم شد و پیشانیام را بوسید.

- دیشب بهترین شب عمرم بود آسمان... من!  
با شنیدن جملهاش که مالکیتش را نسبت به من فریاد میزد، مست و حیران شدم.

من مال او بودم! آسمان آذرخش!  
قلبم مالامال از حس شادی شد.  
آرامش به وجودم غلبه کرد و آرام شدم.  
اما خجالتم تمام نمیشد! گریهام هم!

دوش گرفتم و با دردی که هنوز هم احساسش میکردم، لباسهایم را پوشیدم.

ضعف کرده بودم و پاهایم سست شده بودند.  
یک لحظه اتفاقات دیشب به ذهنم هجوم آوردند.  
قربان صدقهها و حرفهای عاشقانه آذرخش!  
بوسههای آتشین، تن داغ و تبادارش!

اینها را چه معنی کنم؟

معلمنا که علاقه و عشقه در کار نبود. پس چرا قربان صدقهام میرفت؟

فقط بخاطر غریزه‌هاش؟

چرا خودم با علاقه همراهیاش کردم؟

خون به صورتم دوید و با شرم سر به زیر انداختم.

از خودم هم خجالت میکشیدم.

خوب جلی خجالت هم داشت. نه؟

اصلا من از که تا حالا انقدر منحرف شده بودم؟

نوچ نوچ! بیحیا!

دسته به صورت ملتهم کشیدم و به صورت رنگ پریده‌ام درآینه

نگاه انداختم.

چشم ریز کردم و با دقت بی شتری به خودم نگاه کردم. کبودی گردنم

به خوبی در معرض دید بود.

آب دهانم را قورت دادم. یکهو صدایه در ذهنم گفت:

- خوبه حالا خوششت نیومده بود. آکه خوششت اومده بود چیکار

میکردی؟

چشم درشت کردم و به خودم درآینه نگاه کردم.

انگار خودم از خودم طلب داشتم!

اخم کردم و با بیحالیه گفتم:

- من که همراهی نکردم. کردم؟

زیر دلم ناگهانه تیر کشید و من با آخ بلندی خم شدم.  
 دوباره اشک به دیدگانم هجوم آورد.  
 درد مذخرفه داشت بیشک!  
 همانطور خم شده به سمت تخت رفتم و تن لرزان و کسلم را رویش  
 رها کردم.  
 چقدر دلم خواب میخواست!  
 یک خواب راحت و بیدغدغه!  
 خیمه ناگهانه در اتاق باز شد و بوی گوشت و جگر کباب شده در  
 بینام پیچید.  
 دلم ضعف رفت. تازه احساس گرسنگی میکردم.  
 خودم را بالا کشیدم و با دیدن مادر جان، دست پاچه و سرخ شده  
 خودم را جمع و جور کردم.  
 پس آذرخش کجا بود؟  
 موهلی خیسیم را کنار زدم و سرم را پایین انداختم.  
 زیر چشمه نگاهش کردم.  
 اول سینه حاوی غذاهایی که آب دهانم را به راه انداخته بودند، روی  
 میز گذاشت و خودش هم کنارم نشست.  
 جمعتر شدم و سرختر!  
 دست زیر چانهام انداخت و آرام سرم را بلند کرد.  
 لبخند مادرانه اش آرامم کرد.

موهایم را نوازش کرد و مرا در آغوش کشید.

مثل همیشه بوی مادرم را میداد.

با یادآوری مادرم غریبانه اشک ریختم و خودم را بیشتر به مادر جان فشردم.

مثل همه تازه عرو سها، دلم میخواست مادر عزیزتر از جانم بی شرم باشد.

- عزیز دل مادرا! باز هم گریه؟ دیگه بس نیست؟

از آغوشش جدا شدم و او با مهر و محبت جاودان و مادرانهایش پیشانیام را مهر زد.

اشکهایم را پاک کرد و با ملایمت گفت:

- عروس قشنگ من؟ بازم درد داری؟

مظلومانه سر تکان دادم و او به آرامی، در حالی که چانهام را نوازش میکرد گفت:

- دیشب که سختت نبود؟ درد که نداشته مامانم؟ آذرخش که خدایه نکرده اذیتت نکرد؟

با حرفهایش، رنگ گرفتم و رنگ پس دادم!

اللهه کفنت کنم آذرخش که آبرو برابم نگذاشته!

سرم را آهسته به نشانه نفی تکان داد و مادر جان نفس آسودهای کشید.

- خدا رو شکر! حالیا یکم از این جیگرا بخور. خون رفته ازت حتما  
ضعف کردی قربونت برم!  
در تمام عمرم به اندازه امروز و دیشب خجالت نکشیده بودم.  
کاش از زمین محو شوم!

با نوازش دستِ مردانه و گرمی بیدار شدم.  
نمیدانم اصلا چند ساعت بود که خوابیده بودم.  
چه شمن خمار و خوابآلودم را از هم گشودم و به صاحب دست نگاه  
کردم.

آذرخش بود. با یک لبخند جذاب و چهره‌ای بشاش نگاهم میکرد.  
مهر چشمانش خاص بود!  
یکجور شعف و دلدادگی در نگاهش بود.  
با یادآوری اتفاقات شب قبل، لب گزیدم و خجول روی تخت نشستم.  
خدا را شکر دردم هم آرام شده بود.  
سرش را به سمتم خم کرد و پیشانیام را عمیق و پراز آرامش بوسید.  
نمیدانم چرا!

اما احساس میکردم عوض شده است!  
با دو دستش صورتم را قاب گرفت و به آرامی بغلم کرد.  
- خوبه؟

سرم را تکان دادم.

نفش را آسوده بیرون داد و با صدی خاص و خشارش گفت:  
 - فردا حاضر باش خانم!  
 متعجب نگاهش کردم و او در گلو خندید و چنگش را میان موهای  
 پریشانم انداخت.

- مگه نمیخواستی خانوادت رو ببینی؟  
 به وجد آمدم!

بلند بلند خندیدم و با ذوق گفتم:  
 - واقعا؟

دندانهای سفید و ردیفش را نشانم داد.  
 لبخندش نشانه حقیقت گفتهاش بود. نه؟  
 برق عجیب چشمانش کورم کرده بود.  
 - همیشه بخند! باشه؟

بیفکر و تند تند، در حالی که میخندیدم سرم را تکان دادم.  
 امروز روز خوبه بود بیشک!

وی خدایا!

باورم نمیشد!

یعنی فردا پدر و مادرم را میبینم؟

بلان عزیزم را میبینم؟

خدایا حکمتت را شکر!

همیشه هوا بهم را داشته و داری!



دست مریزاد خدای خوبم!

\*\*\*

با عجله و تند تند لباسهایم را پوشیدم و کیفم را هم برداشتم.  
روی ماه مادر جان را بوسیدم و خداحافظه کردم.  
آنقدر عجله و هیجان داشتم که اصلاً نفهمیدم چطور خودم را داخل  
ماشین انداختم.

لبان خشک شدهام را تر کردم و او گفت:

- معلمته میخوای منم پیام؟

- خوب معلومه!

سرش را زیر انداخت و مظلومیت چه به او می‌آمد!

- فکر میکنم پیام بهتره. شاید مامان و بابات با دیدنم نالاحت بشن.

خنده متعجبه کردم و گفتم:

- نه مامان، بابای من اصلاً اینجوری نیستن. خیلے خونگرم و

مهربونن. تو رو هم درک میکنن. میتونن بفهمن که اون روزها حالت

خوب نبوده.

لبخند زد و دستم را در دست گرفت.

- آسمان؟

- بله؟

دستم را فشرده و در حالی که با انگشتانم بازی میکرد گفت:

- هیچوقت از اینکه مجبورتم کردم مال من بشه پشیمون نمیشم.

حس مالکیت در حرفهایش هم آشکار بود.  
 اما خوب خواستنه بودن حرفش را انکار نمیکنم.  
 لبخندم را پنهان کردم.  
 نمیخواستم به ذوقی که از حرفش کرده بودم پے ببرد.

جلوی در خانهمان همه چیز فراموشم شد.  
 تازه به عمق دلتنگیام پے برده بودم.  
 جویری با عجله پیاده شدم که کم مانده بود با سکندری به زمین  
 بخورم.

-آروم آسمان!

نگاهش کردم و با هیجان گفتم:

-نمیشه. باید زودتر بینمشون. دلم برایشون یک ذره شده.  
 سرش را با غم تکان داد و موهای سیاهش را به هم ریخت.  
 -برو، برو در بزن.

آب دهانم را قورت دادم و به سمت در خانه رفتم.  
 باز هم چشمه اشکم جوشید و قته صدای خسته مادرم را که  
 میگفت "کیه" شنیدم.

نتوانستم جوابی بدهم و او بجای من گفت:  
 -باز کنید حاج خانم.

صدی لَخ لَخ دمیایِ خیس مادرم نِشان از این میداد که میخواست در را باز کند.

آخ خدا!

دلَم برای این صدا هم تنگ شده بود.

چند ثانیه بعد در باز شد و من با دلتنگی و عشق به مادرِ زیبا رویم چشم دوختم.

دهان باز کرد چیزی بگوید که با دیدن من حرف در دهانش ماسید.  
چشم درشت کرد و انگار باورش نمیشد که من باشم.  
با بغض خندیدم و گفتم:

- مامان؟

جوابم را نداد.

هنوز در شوک بود.

نتوانستم جلوی گریهام را بگیرم و باز هم اشکم چکید.

- مامان؟

اینبار اشک او هم چکید.

دستانش را از هم باز کرد و جوابم را با محبت داد.

- جان مامان؟

خودم را در آغوشش جا دادم.

وی چقدر دلَم برای این آغوش پر مهر و امن تنگ شده بود!

چقدر دلَم برای بوی تن آرامش بخشش تنگ شده بود!

نوازشم کرد و با ععلش سرو صورتتم را بوسه باران کرد.  
 - اومدی چراغ خونه؟ اومدی نفس مادر؟ عزیز دل مادرا  
 دلم لوس شدن برای مادرم را میخواست!  
 دلم ناز کردن میخواست تا نازم را بکشد!  
 آخ جانم فدای مادرم!  
 نبود چه میکردم؟

مادرم گرچه دلچرکین بود اما رفتار نابجایی با او نکرد.  
 با محبت از او استقبال کرد و مرا مقابل او شرمنده نکرد.  
 مادر در خانه تنها بود. باران عزیزم در مدرسه بود و پدرم هم قطعاً سر  
 کار!

- مامان؟  
 برگشت و نگاهم کرد.  
 عمیق و پراز دلتنگی!  
 سرش را کج کرد و با ریشه روبرایش اشکهایش را پاک کرد.  
 به سمتش رفتم و سرم را روی شانهایش گذاشتم.  
 - مامان من که اومدم. دیگه چرا گریه میکنی؟  
 سوالم را بیجواب گذاشت و گفت:  
 - زنگ زدم به بابات، داره میاد.  
 خنده سر حاله کردم و گفتم:

- مامان بابا داره میاد؟

لب لروانش را با دست فشار داد و گفت:

- از دست شاکیه آسمانم. وقتی فهمید بخاطر آزدیش چیکار کردی

قلبش بازم گرفت.

دهان باز کردم تا چیزی بگویم اما صدایه از حنجرهام خارج نشد.

قلب پدرم بیمار بود.

ولی بر من! با پدرم چه کردم؟

ولی بر من!

- بابات گریه کرد آسمان. به سر و صورتش کوبید وقتی فهمید دخترش

چه ها که نکرده. خودش رو نفرین کرد وقتی فهمید با امضای خودش

دسته دسته تو چاه انداختت! خودش رو کشت وقتی فهمید با رضایت

خودش رفته خونیه بخت!

سرم را پایین انداختم و آرام آرام رازم.

چه میگفتم؟

اصلا مگر چیزی برای گفتن داشتم؟

- آسمان؟ دخترم؟

سرم را بلند کردم و با چشمانه که اشک از نشان میبارید نگاهش کردم.

صورتتم را قاب گرفت و گفت:

- خوشبخته؟

لبخند زدم.

خوشبخت بودم!

با آرامش پلک زدم و از ته دل تمام خوشبختیام را در یک کلمه جار  
زدم.

-خیله!

برق چشمانم نشان از حقیقت گفتهام بود!

آذرخشم مرد مهربانه بود!

البته اگر آن چند روزی که ضرب دستش را چشیده بودم، فاکتور  
بگیریم.

مادرم با نفس آسوده، خدایش را شکر کرد.

دواستکان چای ریختم و به سمت اویه که معذب روی کاناپه نشسته  
بود رفتم.

-آقا آذرخش جایبهای مامان من حرف ندازه. هم خوشعطره! هم  
خوشطعم! یعنی یک استکان بخوریها، مشتری میشه!

حواسش به من بود و تا آخر جملهام لبخند مهربانه به لب داشت.

شیطان شدم و برایش ابرو بالا انداختم.

چشم سفید بودم و خودم خبر نداشتم!

با دست که آرام به کمرم خورده شد به عقب برگزدم و به مادرم نگاه  
کردم.

اخم شیرین میان ابروانش بود و لبخند همیشه بهاریاش، چاشنی لبان  
خوشفرمش!

-!! مامان چرا میزنه؟

- بایدم بزنت با این زبونت. عوض اینکه زبون بازی کنه چلی رو

ببر.

یک لحظه به کله اتفاقات تلخ زندگیم را فراموش کردم و به یاد آن روزهایی که با مادرم گلگل میکردم لب به سخن باز کردم. ا صلا فراموش کرده بودم که آذرخه شے هم هست که باید از او خجالت بکشم.

-! مامان، حرفا میزینا! شوهرمه خوب. براش ناز نکنم؟ اصلا وظیفشه که نازم رو بخره! نکنه میخواین برم برای عله بقاله سر کوچه ناز کنم؟ مادرم چشم غرھے تپله نثارم کرد و درحاله که لب میگردد گفت: - خجالت بکش.

با پر روی لب پایینیام را جلو دادم و ریلکس گفتم:

- مداد ندارم مامان. بده بکشم.

نوچ نوچه کرد و گفت:

- چلی سرد شد.

آخ!

تند به سمت آذرخش برگشتم.

چشمانش نور کور کنندهای را منعکس کرده بود.

حال برای چه نمیدانم؟

خندهاش هم عجیب از ته دل بود!

لبم را اسیر دندانهایم کردم و فراموش کرده بودم که او هم اینجاست.  
عجب آبروریزی شد!

کنارش نشستم و نگاهم را به تیللهای مشکه رنگش دوختم.  
چشمانش عجیب شیطانانده شده بودند!  
با آبروی بالا رفته سرم را تکان دادم و آرام گفتم:  
- چیه؟

کجخندی زد و اشاره کرد تا به او نزدیکتر شوم.  
کنجکاو به سمتش خم شدم و او کنار گوشم لب زد.  
- میخوای برام ناز کنی خانم؟  
مثل مجسمه ابوالهل سر جایم خشک شدم.  
کاش لال میشدم و جلوی این مرد فرصتطلب سوتی نمیدادم!  
لبانم را روی هم فشردم و با صورتی که مطمئناً گل انداخته بود، جمع  
و جورتر نشستم.

صدای خندهاش دلم را از پایه زیر و رو کرد.  
آب دهانم را پرسرو صدا قورت دادم و او دوباره گفت:  
- ناز کن، خودم همش رو میخورم عزیز جان!  
سرم را پایین انداختم و با خندهای که جانم را تازه کرده بود لب به  
دندان گرفتم.

وی از این مرد!



گاهے اوقات اصلا قابل شناسایے نمیشد!

- باز کہ لبو شدی عزیز دل؟

اخم کردم و دستم را نامحسوس روی سینهام کویدم.

کم مانده بود صدای قلبم گوش فلک را کر کند.

واقعا قلبم زیادی بیجنبه بود! اصلا شرم سرش نمیشد!

دستے به شالم کشیدم و با ناله گفتم:

- آذرخش!

دستم را گرفت و با لذت و عمیق نفس کشید.

- جان؟

لپم را از داخل گاز گرفتم و سرم را بلند کردم.

وی که با دیدن نگاه مادرم هزار بار مثل شمع سوختم.

خجالتم دو برابر شد!

همان یک جو آبرویم هم پیش مادرم دود شد و هوا رفت!

وی از دست آذرخش!

یک ساعت بعد با شنیدن صدای در، با قلبے که تپشش کر کننده شده

بود روی پاھلی لیرانم ایستادم.

پدرم بود. پدر عزیزتر از جانم!

مادر بلند شد و با یک تبسم آرامش بخش، چشم روی هم گذاشت.

گویا میخواست با این کار آرامم کند!

سرم را تکان دادم و دم عمیقے گرفتم و بازدمم را آرام و مسلط بیرون دادم.

دست آذرخش پشت کمرم را نوازش کرد و با صدای دلبرانه گو شم گفت:

-آروم عزیزم. آروم باش!

سرم را با چشمان بسته تکان دادم.

مادر رفت تا در را باز کند و من انگار پاهایم یاری همراهیام نبودند.

قامت پر صلابت پدرم را که دیدم، انگار جانے دوباره یافتیم!

انگار تازه متولد شدم!

اما...

چرا انقدر پیر شده بود؟

چرا انقدر شکسته شده بود؟

دلہ بیتابه میکرد. بیتابه صدا زدن نامش را!

-بابا؟

چند ثانیه طول کشید تا دستانش را از هم باز کند و با صدای خسته‌اش

بگوید.

-جان بابا؟ عمر بابا!

به سمتش دویدم و خودم را در آغوش پدرا نه و امنش رها کردم.

دستانش عین پیچک دورم پیچیدند و من بوی تنش را عمیق نفس

کشیدم.

ولی پدر! ولی پدر خوبم! نبودی چه میکردم؟  
 زمره‌مه‌هایش روحم را تازه میکرد و روانم را زنده!  
 چقدر دلم برایش تنگ شده بود!  
 چقدر دلم برای وجودش تنگ شده بود!  
 -بابا؟

-جانم بابا؟ جان بابا؟ کجا بودی نفس بابا؟ نگفته بابا نفسش قطع  
 میشه بے آسمانش؟ نگفته بابا قلبش میگیره بے آسمانش؟ بابا فدای  
 آسمانش! عمر بابا!

میان گریه لبخند زدم و این لبخند عجیب مَلس بود!  
 خدایا کَرمت را شکر!

دل کندن از آغوش پدر برابم سختترین کار ممکن بود.  
 آنقدر بیقراری و بیتابی کردم که دست آخر، مادرم با بغض گفت:  
 -آسمان حسودیم شد. من رو دیدی انقدر گریه نکردی.  
 به لحن پر حرصش خندیدم و پدر به آرامی گفت:  
 -کاری به دخترم نداشته باش. بذار تو بغلم باشه تا منم دلتنگیام رفع  
 شه.

با همین جمله پدر، به وجد آمدم.  
 خندیدم و صورت خسته و پیرش را بوسیدم.  
 پدر سلطانم بود. همه داشته و نداشته‌ام بود.

تازه یادم افتاد که آذرخش هم اینجاست. انگار پدر او را ندیده بود!  
 از آغوشش جدا شدم و اشکهای مراحم را زدودم.  
 پدرم به رویم لبخند زد و نگاهش به او افتاد.  
 استرس به جانم نفوذ کرده بود و دیوانهوار ناخنهای بلندم را میجویدم.  
 چشمان سرد و پراز نفرت پدر، ته دلم را خالی کرد.  
 آرام صدایش زدم و آذرخش سلام داد.  
 چرا مرد مغرورم انقدر مظلوم شده بود؟  
 ابرویم بالا پرید بخاطر آن میم مالکیتے که به کار برده بودم.  
 مرد مغرورم؟  
 پدرم پلک زد و با صدای نه چندان بلند گفت:  
 - سلام پسر! خوش اومدی!  
 با رفتار عاقلانه و منطقه پدرم دلم آرام گرفت و جلوی او سر بلند شدم.  
 ممنون پدرم! ممنون که پیش او شرمندهام نکردی.  
 اما، قلبم فشرده شد و قته سرپایین آذرخش را دیدم.  
 چرا انقدر مظلوم و شرمنده؟  
 دو ست دا شتم بگویم "نه! اینگونه نباش. من تو را، این مدله دو ست  
 ندارم. همان مغرور باشه برابم دنیایه دست نیافتنیست!"  
 پدرم به سمتش رفت و خودش نشست تا او معذب نباشد.  
 چقدر اخلاق پدرم را دوست داشتم!  
 افتخار میکردم به داشتن چنین پدر فهمیده‌ای!

راستے! برابم سوال شده بود که چرا جلوی پدرم خودش را باخته است؟

غرور و تکبر بیشتر به او میآید. مگر نه؟

همین که نشستند نفسم را بیرون دادم و آنها شروع به حرف زدن کردند.

پدر پیر و زخم دیدهام با تأسف گفت:

- تسلیت میگم پسر! و همچنین بخاطر اون اتفاق ناگوار شرمندم.

آدرخش عرق پیشانیاش را با دستمال پاک کرد.

یک لحظه خندهام گرفت. انگار به خواستگاری آمده بود که این

چنین عرق کرده بود!

یا نکند وهم دارد همینجا قتل عامش کنیم؟

به زور جلوی خندهام را گرفتم تا در این موقعیت حساس صدای

خندهام بلند نشود.

حال انگار همان دختر چند دقیقه قبل نبودم که مظلوم گریه

میکردم.

چه زود موضعیم را تغییر دادم!

- دشمنتون شرمنده جناب آسرایه! به قول مادرم، اون حادثه فقط

یک اتفاق تلخ بود و در واقع عجل پدرم سر رسیده بود.

پدرم لبخند زد و متواضعانه گفت:

- پسر عاقله ه سته! (بعد با صدای نجواگونه و ناراحتی گفت) و من امیدوارم که دخترم رو بخاطر اشتباه من تا به حال اذیت نکرده باشه!  
 آذرخش لبخند تلخی زد و من با شیطنت نگاهش کردم.  
 چقدر مزه میداد تا همینجا زیر آتش را بزوم!  
 شکایتش را بکنم تا پدر عزیزم یک گوشمالی حسابی به او بدهد!  
 پدرم را دیده بودم، عجیب شیر شده بودم!  
 نوچ نوچ!  
 - جناب آسرایه میتونم باهاتون تنها حرف بزوم؟  
 اخم کردم!  
 در مکان عمومی، خصوصاً مگر میشود؟  
 جانش درمیاید اگر همینجا حرفش را بزوم؟  
 اخم کردم و دست به سینه روی کاناپه نشستم.  
 تلخ شدم و با تلخی رو به مادرم گفتم:  
 - باز چرا نیومد؟  
 شیرین خندید و نزدیکم شد. صورتم را محکم و چند بار پشت سر هم بوسید و گفت:  
 - فدات بشم که دلهم برای این احمات و تخس بازیات هم تنگ شده بود.  
 لبخندم را پنهان کردم و با صدای بیجانهای گفتم:

- مامان قریون صدقم برو. دلہ خواست!
- خندید و سرم را به سینہاش چسباند.
- وی آس۔ مامان! اہے قریونت برم! کجا بودی تو؟ کجا بودی با این شیرین کاریات؟ اہے پیش مرگت شم!
- خدا نکنہ مامانم!
- با صدکی باز شدن در اطاق پدرم، از آغوش مادرم بیرون آمدم و ایستادم.
- یک تلی ابرویم بالا پرید.
- آذرخش چرا انقدر سرخ شدہ بود؟
- چشمان و لبان پدر چرا انقدر خندان بود؟
- خدایا مردم از فضولے!
- آذرخش بہ پدر چہ گفتہ؟
- بیعلاقہ لب گزیدم و نگاہشان کردم.
- چہ شد؟
- پدرم اخم کرد و در حالے کہ دستانش را از ہم باز میکرد گفت:
- دختر بابا کہ انقدر فضول نبود. بدو بیا بغل بابا بینم!
- دست بہ کمر شدم و با ہمان حالته کہ پدرم دوست داشت حرف زد.
- بابا من فضولم؟ فقط کنجکاوم!
- آره ماست ہم رنگش سیاہہ!
- ؟! بابا مسخرہ نکن.
- ماہرانہ نوچے کرد و دوبار پشت سر ہم لب بہ دندان کشید.

- بیا بغلم بابا جان. بیا قلبم آروم بگیره.  
نگران شدم! به کل هم چیزا فراموش کردم.  
قلبش درد میکرد؟  
بخاطر من؟  
وی خدا مرا بُکشد!  
به سمتش پرواز کردم و در آغوش محو شدم.  
سرم را با عیش بوسید و گفت:  
- دختر خوشگل بابا! نبودی بابا چه میکرد این بابات؟  
لوس شدم و از فرصت سوءاستفاده کردم.  
پدرم خیلے دوست داشت خودم را برایش لوس کنم.  
- بابا؟ حالا که دختر خوشگلتهم؟ بهم میگے چے به همدیگه گفتین  
دیگه؟ مگه نه!  
ابرو بالا انداخت و نوچ کِشداري گفت.  
ذوقم کور شد و بال لب و لوجهے آویزن نگاهش کردم.  
پدر چه زود مرا به او فروخت!  
چشمانم را بوسید و گفت:  
- اخم نکن بابا! به وقتش تو هم میفهمے.  
دیگر اصرار نکردم.  
حتما دلیله داشتند که چیزی نمیگفتند!  
بعد از ساعاتے گپ و گفت، او از جلی برخوردارت و گفت:



- اگر اجازه بدین ما رفع زحمت میکنیم.

پدر لبخند زد و مادرم گفت:

- این چه حرفیه پسر؟ شما مراحمه! یکم دیگه بشینین الاناست که باران برسه. بیاد و بفهمه خواهرش اومده و ندیده رفته ناراحت میشه. تمام التماسم را در چشمانم ریختم. با حالت خاصه در دیدگانم خیره شد و بعد از دقایقه نفس کلافهای کشید.

- حتما!

چشمانم برق زدند و با ذوقه وافر کف دستانم را به هم کوبیدم.

آذرخش واقعا مهربان و فهمیده بود. نه؟

بارانم را در آغوش گرفتم. الهه دورش بگردم که روز به روز، خو شگلترو خواستنیتر میشود.

جثه ریزش را به خودم فشردم و با دلتنگی گونه‌ه نرمش را بوسیدم.

چقدر دلم برای چشمان رنگیاش تنگ شده بود!

چقدر دلم برای روزهایه که با هم سررنگ چشمهایمان گلگل

میکردیم تنگ شده بود!

دستان کوچکش را دور گردنم انداخت و با بغض گفت:

- آجے اومدی؟

دلم نمیخواست ناراحت باشدا! پس برای همین سعه کردم با لبه

خندان و چشمانه شیطان جوازش را بدهم.

- نه! هنوز تو راهم.

خیله زود بغضش پر کشید و دست به کمر شد.

- تو هنوز آدم نشدی؟

چشم تنگ کردم. ورپرده زبانش اندازه جاده تهران، شمال طول داشت. بچه نبود که الحمدلله! از من هم بیشتر میفهمید. این بچه بزرگ شود، چه میشود؟

- خانم من فرشتس باران کوچولو.

با صدای آذرخش و حمایتش از من، لبخند گل و گشادی زدم و برای آسمان ابرو بالا انداختم.

- خوردی باران خانم؟ حالا هستش و تف کن تو گلوت گیر نکنه.

یک دفعه باران بیتوجه به من، به سمت آذرخش رفت و مقابلش ایستاد.

چشمان شیطان و لب جمع شدهاش که حاکی از لبخند پنهانش بود، نشان میداد که باز هم میخواهد جواب دهن پر کنه نثار آذرخش کند. سرش را بلند کرد و به آذرخش نگاه کرد.

- آ؟ عمو تو چقدر درازی! بابا لنگ دراز رو گذاشته تو جیبت که.

کف حیاط پخش شدم و قهقهه‌هام را رها کردم. دلم درد گرفته بود از شدت خنده.

امان از دست این دخترا!

آذرخش هم با اخم خندید و مادر با دست به صورتش کوفت و گفت:

- وی باران خجالت بکش! عذرخواه کن بینم.  
 باران بیخیال شانہ بالا انداخت و آذرخش رو بہ مادر گفت:  
 - اشکال نداره حاج خانم!  
 باران، پُرو، پرو بہ آذرخش زل زد و گفت:  
 - حق با ایشونہ مامان جون! چه اشکالے داره با شوہرِ خواہری جونم  
 شوخے کنم؟  
 مادر لب گزید و من باران را در آغوش چلاندم.  
 آسمان فدای زبانت بارانم!  
 باران با آذرخش خوب اُخت شدہ بود. بہ قدری کہ در ہمان چند  
 ساعت بہ کلے مرا فراموش کردہ بود و فقط با آذرخش بازی میکرد.  
 آنقدر ہم در معاشرت با آذرخش کلمات قلمبہ، سُلْمبہ بہ کار بردہ بود  
 کہ دہانم اندازہے غار علیصدر باز مانده بود. آخر بچہ و این حرارت؟  
 وقتے ہم میگفتیم "باران جون منم اینجا ہستما خواہری"  
 جوابم را با بیاعتنایے، اینگونہ میداد.  
 - ہستے کہ ہستے منم نیستم.  
 اصلا یعنی بد پرم را کند با این حرفش!  
 آبرویم ہم کہ جلوی آذرخش بہ کلے تہ کشیدہ بود.  
 اما امروز بہترین روز زندگیام بود بیشک!  
 عمری ہم بگذرد ہرگز این روز خاص را فراموش نخواہم کرد.  
 - ممنون آذرخش! واقعا نمیدونم چطور ازت تشکر کنم.

دنده را عوض کرد و بدون نگاه به من، درحالی که حواسش به رو به رویش بود گفت:

- تشکر لازم نیست. بودنت برام کافیه! همین!

ابروی بالا پریدهام نشان از تعجبم میداد.

این حرفش را برپایه چه چیزی بگذارم.

این آدرخش هم گاهی یک حرفهایی میزندها!

دیگر حرفه میانمان رد و بدل نشد.

به عمارت که رسیدیم، پیادهام کرد و گفت:

- برو تو من یک کار کوچیک دارم. انجامش بدم زود میام.

با کنجکاوای سر تکان دادم و گفتم:

- برو به سلامت! فقط زود برگرد.

لبخند زد و با تکان دادن سر، دور زد و از مقابل چشمانم محو شد.

اتفاق خاصه افتاده بود؟

شانه بالا انداختم و با کلید، در را باز کردم.

مادر جان روی کاناپه نشسته بود و فیلم میدید.

به سمتش رفتم و از پشت بغلش کردم. گونهای را محکم بو سیدم و

گفتم:

- سلام مادر جون!

- سلام به روی ماهت دختر قشنگم!

لبخند زد و گفتم:

- نمیدونه چقدر دلم برات تنگ شده بود مادر جون!  
لبخند دلباش را تحویل داد و با انگشتان ظریف و کشیده‌هاش  
صورتش را نوازش کرد.

- دل به دل راه داره عزیز دل مادرا!  
لبخند زدم و این زن برایم خیلے عزیز بود بیشک!  
- آذرخش کوپس مامان جان؟  
لب تر کردم و آب دهانم را قورت دادم.  
- نمیدونم! گفت بیرون کار داره و بعد انجامش زود برمیگرده.  
آهانے گفت و سرش را تکان داد.

"سه روز بعد"

- بازم سرت درد میکنه؟  
کافقه سر تکان داد و من با نگرانی و صدای لرزانی که برای خودم هم  
سوال شده بود گفتم:  
- الهے دورت بگردم! حتما بازم میگرنته.  
اخم کرد و دستم را که روی سرش بود فشرده.  
- خدا نکنه! صد هزار بار گفتم، انقدر این جمله رو تکرار نکن.  
لب گزیدم و بیتوجه به حرصش سرش را مانساز دادم.  
چه انتظاری داشت؟

که مثلاً نگرانش نشوم و قربان صدقه‌اش نروم؟  
 خوب این مسئله اصلاً دست خودم نبود. نمیدانم چرا با درد کشیدنش  
 من هم درد میکشیدم و با ناراحتی‌اش، غصه می‌خوردم.  
 فقط میدانم حسم فرق کرده بود.  
 حسه که حتی از فکرش هم وا همه داشتم!  
 - برات دارو بیارم؟  
 نوچه کرد و با حرفش، قندِ دلم بالا زد.  
 - نه! خودت باشه خوب میشم.  
 ذوقم را کور کردم و با نگرانی دوباره سرش را ماساژ دادم.  
 - آسمان؟  
 آنقدر نگرانش بودم که توجه نکنم به جوابی که به او داده بودم.  
 - جانم؟  
 سنگینه نگاهش را به خوبه حس میکردم. اما برایم مهم نبود!  
 - جانت سلامت! سرت رو می‌ذاری رو سرم؟ اینجوری خوب میشم.  
 بیفکر سر تکان دادم و اصلاً هم به معنی جمله‌اش فکر نکردم.  
 سر خم کردم و پیشانیام را روی پیشانی‌اش گذاشتم.  
 دستش میان موهایم نشست. موهایم با لجبازی روی صورتش  
 ریختند و او نفس عمیقی میانشان کشید.  
 صدای قلبم در گوشم بیچیده بود و قصد آرام شدن نداشت.  
 آرام باش دلم! آبروداری کن قلبِ بیچارهام!

این مرد هر روز، بیشتر از دیروز، دُز مهر بانیش را افزایش میداد و باز هم  
نمیفهمید من بیجنبهترین آدمِ روی زمینم.

بوی عطر تلخ و مردانه‌اش بینیم را نوازش داد و او گفت:

- عطر موهات دیوونه کَنَدست آسمان. موهای بلندت دنیام رو به  
آتش میکشه! این رو میدونسته؟

آب دهانم را قورت دادم و سوالش را بیجواب گذاشتم. موهایم را در  
دست گرفت و با لجاجت به بالا هدایتشان کرد.

موهایم هم انگار سرنا سازگاری داشتند که مثل آبِ شار دوباره پخش  
صورتش شدند.

خندید و سرش را به سرم فشار داد.

- وجودت معجزهای برای من. آسمان؟

- ج... جانم؟

- خدا بهم لطف داشته. نه؟

با چشمان درشت شده نگاهش کردم.

وی! تا به حال چشمانش را از این زاویه ندیده بودم.

- هر روز خدا رو شکر میکنم بخاطر داشتنت!

واقعا نمیدانستم چه بگویم؟

انگار لال شده بودم!

چشم بست و دستانش گردنم را احاطه کردند.

- ممنون که هستی!

بعد از اتمام جمله‌اش، سرم را با لذت، دوباره پشت سر هم بوسید و گفت:

- دیدی گفتم بودند معجزست؟ سرم خوب شد!

در حالی که از خجالت عرق شرم میریختم با تعجب گفتم:

- واقعا خوب شد؟

با لبخند سرش را کج کرد و جور خاصه نگاهم کرد.

بجای جواب سوالم، حرفه را زد که باز هم مجنون شدم.

- هیچوقت بزرگ نشو!

عجیب شده بود! نه؟

مثل خودم، عجیب شده بود!

ایستادم و موهای پیشانم را پشت گوش زدم.

- چلی میخوری؟

نفش را آه مانند بیرون داد و گفت:

- نیکه و پیرش؟

خندیدم و به سمت آشپزخانه قدم تند کردم.

مادر جان باز هم علی‌رقم مخالفت من و آذرخش به خرید رفته بود.

این مادر جان ما هم در یک‌دندگه همتا نداردها!

- بفرمایید! اینم یک چلی لبسوز و لبدوز برای شما!

تشکر کرد و گفت:

- بیا بشین!



رو به رویش نشستیم و او گفت:

- سال بعد کنکور میدی؟

انگشتانم در هم گره زدم و گفتم:

- آگه اجازه بدی! چرا که نه!

سر تکان داد و اخم در هم کشید. جُرعهای چلی نوشید و گفت:

- چه رشته‌های؟

از بحث پیش آمده خیلے خوشم آمده بود.

کمه خودم را جلو کشیدم و موهای سرکشم را به عقب فرستادم.

- راستش رو بخوای زیاد از پزنشکے خوشم نمیداد. پس به احتمال زیاد

دیبری میخونم.

با شیطنت ابرو بالا انداختم و گفتم:

- خدا رو شکر پار تیمون هم که جوړه!

لب گزید و اخم شیرینے کرد و گفت:

- پارتے بازی ممنوع!

خندیدم و با یک چشمک گفتم:

- یک برادر شوهر بیشتر نداریم که اونم معلم باشه!

سرس را با تأسف تکان داد و من با کلافگے موهایم را پشت گوش زدم.

موی بلند هم معایب مخصوص خودش را داشت!

واقعا کلافهام کرده بود!

نگاهم کرد و گفت:

-میخوای بیافمشون اگر اذیت میشه؟

تند تند سر تکان دادم و گفتم:

-بله! ممنون هم میشم!

به مقابلش اشاره کرد و گفت:

-بیا اینجا بشین.

بلند شدم و به سمتش رفتم. مقابلش نشستم و او ماهرا نه موهایم را در

دست گرفت.

وقته دستانش میان موهایم کشیده میشد، خوابم میگرفت و این

خواب عجیب شیرین بود!

چشمان خمار شدهام را روی هم فشار دادم و خمیازی بلندی کشیدم.

چه خوابآلود!

'از زبان آذرخش'

روزها میگذرد و من هر لحظه و هر ثانیه بیشتر عاشق میشوم!

عاشق میشوم و چقدر سخت است پنهان عاشقه کردن!

چه میداند!

چه میداند کسه هم هست که برای وجودش جان میدهد!

او چه میداند!

نفسم را آه مانند بیرون دادم.

در خواب زنادی دلبر نمیشد؟

یک دستم را زیر کتفش گذاشتم و دست دیگرم را زیر زانوهایش انداختم. موهلی پردشانش را نصفه و نیمه بافتم. لبخند زدم و مگر میشود دل

بکنم از چهره دلفریش که جان و دلم را به بازی گرفته است؟

آخ خدایا این حجم از خواستن را چه کنم؟

مثل پر کاه سبک بود! لبخند زدم و به سمت اتاق پا تند کردم.

این دختر نبود، چه میکردم؟

اصلا مگر کسه میداند که آذرخش برای این دختر جان میدهد؟

اصلا مگر کسه میداند که آذرخش چهار سال است که عاشقه میکند؟

اصلا مگر کسه میداند؟

روی تخت گذاشتمش و لذت نگاه کردن به چهره نورانیاش را به

جان خریدم.

صورتش را با اشتیاق نوازش کردم و باز صدای ویرانگر قلبم بلند شد.

این قلب آخر کار دستم میدهد. میدانم!

خدایا به که بگویم، این دختر بیست ساله همه وجود من است؟

راز چهار سالهام را به که بگویم؟

اصلا مگر میتوان به کسه گفت؟

مگر میتوان به کسه گفت که منی که چهار سال پیش، سه سالم بود

عاشق دختری شده بودم که چهار سال پیش، هفده سالش بوده؟

دردم را به که بگویم؟

چگونه نه بگویم وقتی خودم هم میدانم کثیفترین مرد روی زمین هستم! چگونه بگویم وقتی که عاشق کسی شده‌ام که سیزده سال از من کوچکتر است!

انصاف است؟

نه! خودم هم میدانم! من یک قرن بیشتر از او عمر کرده‌ام. حال چگونه میتوانم با خودخواهی، او را پاسوز خودم کنم؟

اویه را که میدانم مرا دوست ندارد!

آه کشیدم! کاش او هم عاشقم میشد!

کنارش دراز کشیدم و دستم را زیر سرش گذاشتم و دست دیگرم را گرد کمرش پیچاندم.

در خواب عجیب شیرین میشد!

آب دهانش را قورت داد و خودش را بیشتر در آغوشم جا کرد.

خندیدم! حال اگر بیدار بود و خودش را در این وضعیت میدید، هزار بار سرخ میشد و غرغر میکرد.

بوی زندگی بخش موهایش را به ریه‌هایم فرستادم.

من تازه، بعد از سه و چهار سال معنای زندگی را فهمیده‌ام!

زندگی همین است دیگر! نه؟

"آسمان"

با بی‌حاله بلند شدم و روی تخت نشستم.

پیشانیام را خاراندم و متعجب به اطراف نگاه کردم.

من کی به اتاق آمده بودم؟

هوفه کشیدم و حتما کار آخرخس بود.

هوا هم تاریک شده بود و اتاق عین ظلمات، سیاه و تاریک بود!

روی جفت پایم ای ستادم و با سیاهه رفتن چ شمانم، دست به دیوار

گرفتم و چ شم روی هم فشردم. کمه ای ستادم تا حالم جا بیاید و اندک

بعد با احتیاط از اتاق خارج شدم.

- بیدار شدی عزیز دلم؟

نگاه به مادر جان انداختم و با صدایی که بر اثر خواب دورگه شده بود

گفتم:

- سلام مادر جون! زبنا خوابیدم. نه؟

- فدای سرت!

سرم را تکان دادم و به سمت سرویس پا تند کردم.

با دیدن خودم در آینه، قهقهه‌هام بلند شد و بلند بلند خندیدم.

چشمانم پُف کرده بودند و طرح روی بالشت، یک طرف صورتهم را قرمز

کرده بود. موهای بافته شده‌ام هم باز شده بود و بر اثر اصطکاک در هوا

پخش و پلا شده بودند. برای خودم دلقک شده بودم!

بیرون آمدم و به سمت مادر جان رفتم.

- پس آخرخس کومامان؟

-سروش زنگ زد بهش گفت کارش داره. اونم رفت.  
 با شنیدن نام سروش به یاد آن شب و نگاههای هیز و کثیفش افتادم.  
 صورتتم در هم شد و با بیمیلے آهانه گفتم.  
 چقدر از آن سروش منغور بدم میآمد! دست خودم هم نبود! ناخودآگاه  
 حسے به او داشتیم که اصلا خوب و پسندیده نبود.  
 تقریبا ساعت ده شب بود که با دستانه پر به خانه آمد.  
 به کمکش رفتم و نایلکسها را از دستش گرفتم و تشکر کردم.  
 احساس میکردم که ناراحت و عصبے است.  
 بالاخره بعد از دقایقے طاقت نیاوردم و حالش را جويا شدم که مادر  
 جان هم دنبال حرفم را گرفت.  
 در جوابمان عصبے دست به موهایش کشید و بعد گفت:  
 -سروش فردا مهمونے گرفته.  
 دهانم را کج و کوله کردم.  
 بخاطر این عصبے و ناراحت بود؟  
 مادر جان با تعجب نگاهش کرد و گفت:  
 -وا؟ مامان جان مهمونے هم عیبه؟  
 -عیب نیست! ولے خودت که سروش رو میشناسے مامان!  
 مهمونیهای مذخرفترینهای دنیاست.  
 -خوب آگه اینطوره مجبور نیستے بری.

با پایش روی زمین ضرب گرفت و آرنج دستانش را روی زانوهایش گذاشت.

- اتفاقا برعکس! مجبورم برم چون شرکا هم هستن.

مادر جان سرش را تکان داد و چیزی نگفت.

- مادر جون هم باهات میلا؟

نگاهم کرد و گفت:

- تو رو هم دعوت کرده. ولی من دوست ندارم بری.

جمله‌ی آخرش را انقدر شیرین و تُخس گفت که خندهام گرفته بود.

از جمله‌اش ناراحت نشده بودم. چون قطعاً خودم هم رفتن به این

هممانه را دوست نداشتم.

زیاد از سرورش خوشم می‌آمد، همانم هم مانده بود که در مهمانیاش

حاضر شوم!

ولی انگار مادر جان خوشش نیامده بود که با اخم گفت:

- چه حرفها! نکنه میخوای تو این خونه که نه سرش پیداست و نه

تهش، تنها بمونه؟

انگار از این دید به ماجرا نگاه نکرده بود که ابروانش را به هم پیوند داد

و گفت:

- نه!

- خوب پس چه می‌گه مامان جان؟ آسمان هم میاد. نگران نباش!

هیچ اتفاقی نمیافته!

نمیدانم چرا احساس کردم آذرخش زیاد خوشحال نشد.  
 احساس کردم که از روی اجبار حرف مادرش را پذیرفت.  
 گرچه خودم هم حس خوبی به مهمانان فردا نداشتم.  
 یکجور دلشوره به جانم رخنه کرده بود و مثل موربانان در حال خوردن  
 ریشه جانم بود.

بالاخره ماه جایش را به خورشید داد و هوا دوباره روشن شد.  
 از صبح به همراه مادر جان پاساژهای تهران را متر کرده بودیم.  
 ماشالله خسته هم نمیشد این مادر جان ما! به عمرم انقدر پاساژگردی  
 نکرده بودم.

-وی مادر جون تو رو جان جدت بیا برگردیم. به خدا خسته شدم.  
 اخم کرد و بیتوجه گفت:

-ساکت!

-وی! وی! وی! مادر جون بیا بریم خونه.

نگاهم کرد و گفت:

-هنوز پیرهن نخردیم که.

گریهام گرفته بود دیگر! واقعا خسته شده بودم و این مادر جان هم ول  
 کن نبود.

-به خدا دارم!

در همین لحظه چشمش به ویتترین یک مغازه افتاد.



چشمانش برق زدند و بیتوجه به حال و اعصاب خراب من، دستم را گرفت و به سمت آن مغازه کشید.

- آسمان ببین چقدر خوشگله!

نوپه کردم و بیحوصله دنبال دستش را گرفتم.

با دیدن پیراهن زیبایی که پشت ویتربین بود، همه چیز را از یاد بردم و با دهانه باز نگاهش کردم.

واقعا بینظیر بود!

پیراهن ماهی مدله که تا زانو تنگ می شد و از زانو به پایین پف داشت. پیراهن کاملاً پوشیده بود و این مراضه میکرد. روی سینهاش هم کاملاً زرکاری شده بود. مخصوصاً که سیاه رنگ هم بود و زرهای طوسی رنگش خیلی زیاد به چشم میخورد.

- این خیلی خوشگله مادر جون!

اوهوهه کرد و گفت:

- بیا بریم پرورش کن!

همانطور که تصور میکردم در تنم بسیار زیبا دیده میشد.

اندام باریک و کشیدهام، جلوه بسیار جالبی پیدا کرده بود.

مادر جان خواست چیزی بگوید که با دیدنم حرف در دهانش ماسید.

یک دور با ناز چرخیدم و با صدای پر عشوهای گفتم:

- مامان جون پسندیدی؟

زیر لب چیزی خواند و روی صورتش فوتش کرد.

یک لحظه با این کارش یاد مادر بزرگم افتادم. خندیدم! مادر بزرگم هم دقیقاً همین کار را میکرد.

- چشمم کف پات مامن جان! ببین چقدر بهت میاد. چشم بخیل کور بشه ایشالله!

یکهو چشمانش شیطان شدند و با بدجنسه گفت:

- خوش به حال آذرخش! چهها که نمیکنه با این هیکل!

لب گزیدم و باز هم سرخ شدم.

مادر جان عجیب منحرف بودها!

اصلاً چرا انقدر مرا خجالت میداد؟

یکجور هم حرف میزد که انگار پسرش هر روز و هر شب با من؟...

نوچ! استغفرلله! من هم بله؟

چند بار پلک زدم و با دهانے باز به خودم نگاه کردم.

انقدری که من آرایش داشتم، عروس بیچاره، سر سفره عقد نداشت!

- مادر جون به نظرت من زنده میمونم؟

دهانش را کج کرد و با تعجب گفت:

- وا؟

شانه بالا انداختم و در حالے که از نگاه کردن به خودم سیر نمیشدم

گفتم:

- وا نداره که مادر من! آذرخش من رو اینجوری ببینه زنده زنده گورم  
میکنه. میدونه که چقدر غیرته و حساسه؟  
چشمک زد و در حاله که دستش را در هوا تکان میداد گفت:

- آذرخش رو ولش. یکم برانش عشوہ بیلای همه چه حله!  
عافل اندر سفیہانہ نگاهش کردم.

واقعا مادر جان پسرش را چگونه شناخته بود؟

- مادر جون یہ چیزایے میگی!

شانہ بالا انداخت و لبان قرمز شدہاش را بہ ہم مالید.

- مگہ دروغ میگم؟ فقط کافیہ کہ ببینتت و تو ہم برانش عشوہ  
بیلی. مستت میشہ و تا آخر شب کارت نداره، ولے دیگہ تا صبح روز بعد  
تا از وجودت سیر نشدہ باشہہا، یک لحظہ ہم ولت نمیکنہ.

باز ہم رنگ عوض کردم.

مادر جان نقطہ ضعف گیر آورده بود و ہے سر بہ سرم میگذاشت.

دستم را روی صورتہم کشیدم.

با حرارت سوزانندہے گونہام، معلمنا لبو شدن را ہم گذراندهام!

- مادر جون تو رو خدا! این حرفہا رو نزن.

ابرو بالا انداخت و لبخند دندان نمایے تحویلہم داد.

- خوب مگه دروغ میگم؟ تو فقط تما شا کن، اگر تا صبح ولت کرد  
 من اسمم رو عوض میکنم!  
 با صورتی سرخ شده سر تکان دادم و مادر جان صورتی را محکم  
 بوسید.  
 - من برم برات اسپند دود کنم برات. ماشالله، هزار ماشالله خیلے  
 خوشگل شدی.

\*\*\*

نگاهش کردم!  
 نگاهم کرد و نگاهم که به چشمانش افتاد... گرمپ!  
 صدای ویرانه قلبم!  
 چشم حسود کور!  
 اینچنین مقابلم ظاهر میشود، نمیگوید که از خود، بیخود میوم؟  
 کت و شلوار سیاه رنگی که پوشیده بود، با آن پیراهن طوسی رنگ و  
 کراوات براق سیاه رنگش، دلم را هزار باز به مرز جنون رساند.  
 کتشی خیلے تنگ بود و بازوهی بزرگ و کارشدهاش را زیادی به رخ  
 میکشید.

اخم کردم! چه معنی میدهد مرد اینقدر به خودش برسد؟  
 اصلا مگر فقط زنها باید در پوشش دقت به خرج بدهند؟  
 زن مگر غیرت ندارد!

اصلاً نمیدانم چرا؟  
 اما دلم خواست فدایش شوم!  
 به سمتم آمد و اخم کرده دست زبر چانهام گذاشت.  
 قدم تا سینه‌اش میر رسید و این، اولین بار بود که از قد کوتاهم ناراض  
 بودم.

اصلاً چرا انقدر قد بلند بود؟  
 چشمان آرایش شده و اغواگرم را به چشمانش دوختم.  
 نگاهش جور خاصه بود و در کنار این نگاه خاص، چشمانش از خشم  
 برق میزدند.

با دقت نگاهش کردم.  
 قلب رسواگرم، روانم را به بازی گرفته بود.  
 آنقدر تند میزد که میترسیدم صدایش به گوش او هم برسد!  
 با صدای جذاب و گیرایش رشته افکارم پاره شد و نگاهش کردم.

- این چه وضعشه؟

آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- خوب... خوب؟

انگار غیر از کلمه "خوب" کلمه و جمله دیگری بلد نبودم.  
 روی صورتم خم شد و نفس گرمش را روی صورتم رها کرد.  
 چشم بستم و او گفت:

- پاکشون کن! به حد کافه برا لباست عصبه هستم. دیگه گنجایش  
تحمّل آرایش رو ندارم.

چشم گشودم و کمه شیطننت، ایرادی داشت؟  
اگر به حرف مادر جان عمل میکردم، ایرادی داشت؟  
مگر حوصله پاک کردن آرایش داشتم؟  
آن هم در این فرصت کم؟  
عقل و منطقم از خواب برخاسته بودند و انگار قاصد داشتند از کاری  
که قلبم درخواست میکرد منصرف کنند!  
بالاخره تصمیمم را عمل کردم و با یک نفس عمیق، به عقلم گفتم  
"خاموش باش".

دستان لرزان و عرق کردهام را بالا آوردم و دور گردنش حلقه کردم.  
نزدیکتر شدم و سرم را در گودی گردنش فرو کردم.  
ولی که داشتم از خجالت میمُردم!  
فکر کن! اولین بارت باشد که به میل و خواسته قلبیات به جنس  
مذکر این همه نزدیک میشوی! چه میشود؟  
آخر این چه کاری بود؟  
چشم روی هم فشردم و سعی کردم استرس و خجالتهم را دفن کنم.  
اما مگر میشد؟  
پنجهام را در موهایش فرو کردم.  
چقدر نرم و لطیف!

نازریختم و خودم شرم کردم از لحن خمار و تحریک کنندهام!

الله بمیرم با این کارم!

-آدرخش؟

دستش، کمرم را چنگ زد و بیشتر به سمت خود کشید.

کاملاً چسبیده به او ایستاده بودم.

تند تند نفس میکشید و آب دهانش را تند تند قورت میداد.

یک لحظه با دیدن تکان خوردن سبیک گلویش، ارادهام را از دست

دادم.

فقط دلم خواست آن گردالوی بزرگ و بامزه مردانهش را عمیق و

محکم بیوسم!

چقدر احمق شده بودم!

سرم را نزدیکتر کردم و بدون اینکه اختیاری از خودم داشته باشم، لبم را

به سبیک گلویش چسباندم.

بوسیدم!

عمیق! محکم! پراز حس! حسه که میدانستم تازه متولد شده است!

لرزید و خودم هم لرزیدم.

تند عقب کشیدم و با ترس آب دهانم را قورت دادم.

چه کار کرده بودم؟

وی خدا!

با چشمان گشاد شدهام، دست روی دهانم گذاشتم و نگاهش کردم.

خمار شده بود!

دستش پشت گردنم نشست و نوازشگونه تا گوشم کشیده شد.  
صدای خمار و خشارش که در گوشم بیچید، هزار بار جان دادم و به  
خودم لعنت فرستادم.

تمام حسهای مردانه‌ی مردم را بیدار کرده بودم!  
خندهام را خوردم. الهه قربانش شوم!  
- بازی با دم شیر و دوست داری؟ هوم؟  
حرفی نزدم و با شرم نگاهش کردم.  
سرخم کرد و درست کنار گوشم، با صدایی که از شدت خواستن بم  
شده بود گفت:

- انقدر با دلم بازی نکن دخترا! من مرد هم میتونم نامرد باشم.  
بعد از اتمام حرفش لاله‌ی گوشم را نرم و عمیق بوسید و بیتوجه به  
بدن بیروح و استرس موجود در چشمانم گفت:

- طاقتم که طاق بشه، خودت باید آرومم کنی. هوم؟  
اینبار لبانش، لب سرخ شدهام را شکار کرد.  
نفسم رفت و چشم روی هم گذاشتم.  
او بود که با خشونت موهایم را کشید و سرم را به خودش نزدیکتر کرد.  
حریص شده بود و با حرص و محکم از لبانم کام میگرفت.  
دست سرد شده از استرسم را بند یقه‌ی پیراهنش کردم و بدون همراهی،  
فقط جان دادم!



تقصیر خودم بود. نه؟

به قول معروف "کرم از خود درخت است!"

عقب کشید و من روی نگاه کردن به چشمانش را نداشتم.

از شرم و خجالت، کم مانده بود آب شوم!

گونه‌های ملتهب هم از شدت گرما میسوختند و مطمئن بودم به

سرخه گرایده‌اند!

موهایم را نوازش کرد و آرام گفت:

- دخترک لپ گله من!

جمله‌اش وجودم را لرزاند!

دل‌م را هم لرزاند و لرزشش کار دستم داد!

بیفکر هولش دادم و به سمت اتاق دویدم.

با این کارم صدای خنده‌اش به هوا رفت و من با حرص، دردلم

فحش بارانش کردم.

چرا هیچکس خجالت‌م را درک نمی‌کرد؟

وارد اتاق شدم و به سمت آئینه قدم برداشتم.

دور لبم کاملاً قرمز شده بود.

لبانم را روی هم فشردم و بعد با دستمال کاغذی محکم پاکش کردم.

جوری محکم، که لبم به ذوق ذوق افتاده بود!

اینبار ژژ کمرنگه انتخاب کردم و بعد از پوشیدن مانتو و شال مورد نظر،  
از اتاق خارج شدم.

زیر نگاه سنگینش به سمت مادر جان رفتم.

حرصم گرفت از شنیدن صدای خندهاش!

پشت چشمه برایش نازک کردم و با ناز و کرشمه داتے و زنانهم،

دستانم را چلیپا کردم و قری به گردنم دادم.

بگذار تشنهام شود! اصلا خودم سیرانش میکنم!

\*\*\*

بعد از یک ساعت به مقصد رسیدیم که ای کاش هرگز نهمیرسیدیم!

ای کاش فلج میشدم و پا به آن مهمانے کذایه نمیگذاشتم!

ای کاش جفت پایم قلم میشد!

کاش وی کاش!

از ماشین پیاده شدیم و آدرخش ماشین را به یکه از خدمهها سپرد تا

پارکش کند.

شالم را کمه جلو کشیدم.

به خانے و ولایه مقابلم نگاهے انداختم.

تاریک و خوفناک بود!

ترکیب عمارت به دلم نشست و بدتر دلهرهای به جانم انداخت که تا به حال تجربهایش نکرده بودم. اخم کردم و نمیدانم چرا دلشوره امانم را بریده بود!

سرم را تکان دادم و به خودم دلداری دادم.  
من آذرخش را کنارم داشتم. آذرخشے که هم‌مازند نام پرابهتیش،  
صاعقه‌های بود برای خودش!

ترس، کنار مردی چون او که فقط مال من بود معنا نداشت!  
دستم را دوردست مادر جان حلقه کردم، که اخم کرد و دستم را پس زد.

متعجب نگاهش کردم و او گفت:

- مگه من شوهرتم که هے دم به ديقه بهم میچسبے؟  
بعد هم بیتوجه به دهن باز من و اخم آذرخش، ایشے کرد و جلوتر از  
ما داخل شد.

خندهام را خوردم و به او نگاه کردم.  
اخم کرده و خیلے جدی بازویش را سمتم گرفت و با سر اشاره کرد.  
خیلے کوتاه نگاهش کردم و با کمے مکث، دست دور بازوی بزرگ و  
محکمش حلقه کردم.

باز هم قلبم به تپش افتاد و شنیدم که او با شیطنت و آرام گفت:

- آخه چرا انقدر کوچولو بے تو؟

نگاهش کردم!

را ست میگفت! قدم نسبت به او خیلے کوتاهتر بود و هیکلم هم که  
مقابل او جوجهای بیش نبودم.

لبخندی روی لبم نشست!

در تصوراتم، همیشه همسرم را شبیه به او میدیدم.

لب گزیدم و با شیرین زبانه گفتم:

- از این زاویه هم میشه دید که شما خیلے دراز و غول پیکری!

اخمش با چشمان خندان و نورانیاش اصلا همخوانه نداشت!

- زبون درآوردیا!

نمایشه تعجب کردم.

- مگه نداشتم؟

جواب نداد و من آرام خندیدم. در دلم چلچله باران بود بیشک!

همین که داخل شدیم، دایه علی مهربان به سمتمان آمد.

از دیدنش به شوق آمدم و لبخندی روی لب نشاندم.

با گشاده رویه دست از هم باز کرد و گفت:

- به به! ببین که اینجاست! خیلے خوش اومدین دایه!

با آذرخش دست داد و پیشانے مرا پدرا نه بوسید.

مادر جان هم کنارش ایستاده بود و با لذت نگاهمان میکرد.

نمیدانم چند نفر به استقبالمان آمدند و خوشآمد گویه کردند.

فقط میدانم هیچکدام را درست و حسابے نشناختم!

در آخر هم با همراهی یکی از خدمه‌ها به همراه مادر جان به اتاق مهمان رفتیم تا لباسهایمان را عوض کنیم.

با بیمیلیه مانتوام را درآوردم و شالم را روی سرم تنظیم کردم.

دلهم نمیخواست بین این همه نامحرم کشف حجاب کنم!

مادر جان هم مثل من فقط مانتویش را درآورد.

از اتاق که خارج شدیم با کسری رو به رو شدم که وقتی میدیدمش، انگار قاتل جانم را میدیدم.

نگاه از نگاه گستاخ و بیشرمش گرفتم و شالم را جلوتر کشیدم.

مردک هیز بیمصرف!

- خیلے خوش اومدین بانوی زیبا!

ممنونه زمزمه کردم و مادر جان با لذت صورت خواهر زاده‌اش را بوسید.

خاله‌اش را محکم بغل کرد و گفت:

- سروش قربونت بره که روز به روز خوشگلتر میشه!

مادر جان اخم کرد و با دستش ضربه آرامه به شانهاش زد.

- انقدر زبون نریز و ز پریده!

خندید و چشمه گفت!

چندشم شد از خنده و نگاهه که کثافت ازش میبارید.

بعد از حدود دو ساعت مهمانے تمام به اتمام رسید.

مهمانے حوصلہ سر بری بود واقعا!

به هر کس هم که نگاه میکردی یا مست بود؛ یا خمیازه میکشید!

هوفے کشیدم و رو به مادر جان گفتم:

- مادر جون من برم لباسم رو بپوشم.

سر تکان داد و انگار او هم حوصله‌هاش سر رفته بود.

- برو مامان جان! منم با علی کار دارم بعدش میام لباس بپوشم. راسته

بین این آذرخش کجا غیبش زد یهو؟

"باشه ای زمزمه کردم و به سمت اتاق قدم برداشتم.

در راه پلهای که انتهایش به همان اتاق ختم میشد، آذرخش و سروش

را دیدم که با هم جرو بحث میکردند.

کنجکاو شدم و با استرس پشت یک از ستونها پنهان شدم.

یواشکه نگاهشان کردم و با شنیدن حرفهایشان نزدیک بود، دو شاخ

بزرگ در سرم در بیاورم!

سروش پوزخندی زد و با نگاه و لحن خبیثه گفت:

- نقطه ضعفت رو پیدا کردم دکتر باستان! همین روزهاست که

شرکت رو ببوسه و بذاریش کنار. همون دُکے باشه، برات کافیه!

معلوم بود که آذرخش عصبه شده، اما سعی میکرد خودش را آرام و

مسلط نگه دارد.

- بیا پایینتر سروش. انقدر تو اوج نباش! میترسم یهو تلیه بخوری

زمین!

سروش ابرو بالا انداخت و من دلم از جا کنده شد!  
 نمیدانم چرا!  
 اما احساس خوبی نسبت به سروش و حرفهایش نداشتم.  
 - خواهیم دید دکتر آذرخش باستان!  
 نگاه شرارت آمیزش را از آذرخش گرفت و دست به جیب به سمت  
 سالن رفت.  
 نگران به آذرخش نگاه کردم!  
 دستاتش را مشت کرده بود و برخلاف چند دقیقه قبل، نگران و  
 اضطراب از سر رویش میبارید.  
 خواستم به سمتش بروم و کمی تسکین دهنده حالم باشم که او با  
 بیحالی به سمت سالن قدم تند کرد.  
 با ناراحتی نفسم را بیرون دادم و در دل، هر چه فحش و ناسزا بلد بودم  
 تار وجود بیخاصیت سروش کردم!  
 سرم را تکان دادم و دامن لباسم را با دست بالا کشیدم.  
 پله اول را بالا رفتم و دلم از جا کنده شد!  
 پله دوم را بالا رفتم و وحشت تمام وجودم را فرا گرفت!  
 پله سوم؟ ...  
 دسته جلوی دهانم نشست و من ترسیده چشم درشت کردم.  
 با دیدن دست ناآشنای شروع به تقلا کردن، کردم و سعی داشتم جیغ  
 بکشم.

اما مگر میشد؟

مگر می شد جیغ کشید با وجود دستمال آهسته به الکل که جلوی دهانم قرار گرفته بود و نفس کشیدن را برایم غیر ممکن کرده بود؟  
اشک از گوشه چشم چکید و بعد... تاریک مطلق!

با احساس سردرد شدیدی چشم باز کردم و ناله‌ی سردادم.  
دست روی سرم گذاشتم و با کیرختی در جایم نشستم.  
چشمان خواب‌آلود و خمارم را به زور باز نگه داشتم و نگاه به اطراف انداختم.

یکهو همه چیز یادم آمد و وحشت زده ایستادم! به اتاق تاریک و کوچکی که درش بودم نگاه انداختم. ترسناک و خوفناک بود!  
به خودم نگاه کردم. لباسم چروک شده بود و دیگر شال هم نداشتم.  
سربلند کردم و لرزن، به سمت در کوچکی که در گوشه اتاق قرار داشت رفتم.

دستانم را مشت کردم و با ناتوانی به در ضربه زدم.

- کس اینجا نیست؟ کمک؟

چند بار کارم را تکرار کردم. اما انگار کسی نبود!  
با ناامیدی کنار در سر خوردم و با بیچارگی گریه سردادم.  
من کجا بودم؟

من بیچاره چه کار کرده بودم؟



خدایا!

باز هم بلند شدم و با جیغ و داد به در کوبیدم.

اینبار در با صدای بدی باز شد و من با ترس عقب رفتم.

موهایم روی صورتم پخش شدند و من هیچ کاری برای پس زدندان نکردم.

ابتدا دو مرد هیکله و قد بلند وارد اتاق شدند که قیافه‌های بسیار ترسناکه داشتند.

بعد از آن دو، کسه وارد شد که از همان اول هم احساس خوبی نسبت به او نداشتم.

با چشمانه گرد شده و دهانه باز نگاهش میکردم.

چطور جرأت کرده بود چنین کار بیشرمانه‌ای انجام دهد؟

-ت...ت... تو؟

دست به جیب و با لبخند چندانش آور و هیزی گفت:

-بله بانوی زیبا! من!

مردمک لرزان چشمانم را ثابت نگه داشتم و نزدیکش شدم.

با نفرت نگاهش کردم.

آب دهانم را جمع کردم و در صورتش تف انداختم و از ته دل گفتم:

-کثافتِ حروم خورا!

لبخندش را حفظ کرد و با دست صورتش را پاک کرد.

بازویم توسط مرد کنارپام کشیده شد و صدای ترسناک و منفورش در گوشم پیچید.

- دختره سلیطه! از آقا عذرخواه کن!

پوزخندی زدم و فقط نگاهش کردم!

عذرخواه کنم؟

من...

از او؟

من به گور خودم خندیده باشم، اگر چنین کاری را بکنم!

نگاهم را که دید، خندید و رو به مردی که بازویم را گرفته بود گفت:

- خانم رو ولش کن مجید! ما فعلاً به ایشون نیاز داریم.

بعد از اتمام حرفش از ته دل خندید!

دقیقا شبیه جادوگرها شده بود!

ترسیدم و با وحشت گفتم:

- ولم کن برم. با من چیکار داری؟

خنده جایش را به اخم داد و با نفرت نزدیکم شد!

با ترس قدم به عقب گذاشتم و او گفت:

- من با وجود تو میتونم به اون شرکت برسم. تو نقطه ضعف

آذرخشه! آذرخشه که تا به حال نقطه ضعفی نداشته حالا تو شدی نقطه

ضعفش!

چانهام لرزید!

الهه بمیرم برای آذرخشم!

الهه بمیرم!

میخواست از طریق من به خواسته‌ی کثیفش برسد؟

میخواست از طریق من به اهدافش برسد؟

ولی خدایا؟

آذرخش حساس است!

آذرخشم غیرتیست!

آذرخشم بفهمد نابود میشود!

آخ الهه بمیرم!

با نفرت و کینه به سمتش یورش بردم و مشت‌های ضعیف و کوچکم را

روی سینه‌ی ستبر و عضلانیاش فرود آوردم.

جیغ زدم و بغضم شکست.

جیغ زدم و قلبم شکست.

جیغ زدم و وجودم شکست.

- کثافت اون پسرخالته! عوضه من ناموس پسرخالتم! لعنته من

عروس خالتم، بی‌مروت!

مشت‌های کوچکم را در دست گرفت و داد زد.

- اون نامرد پسرخاله‌ی من نیست! میفهمی؟ خالمو میذارم رو جفت

چشمام. فدایم میشم ولی اون پسر کثافتش نسبت به من نداره.

سرتکن دادم و با هقهق گفتم:

- نامرد تویی! تویی که به ناموس خودتم رحم نمیکنی! نامرد تویی!  
 پوزخند زد و روی زمین پرتم کرد.  
 سرم به زمین خورد و درد وحشتناکه درش پیچید.  
 - انقدر شو ورنه باف دختر! تو ناموس من نیستی. گفتم که! آذرخش،  
 پسرخاله من نیست. پس در نتیجه توام ناموس من نیستی.  
 هق زدم و آنها بیرون رفتند.  
 هق زدم و ویران شدم!  
 هق زدم و نفرین کردم!  
 هق زدم و خودزنی کردم!  
 کاش پایم قلم میشد و به آن مهمان کذایی قدم نمیگذاشتم!  
 کاش زمان به عقب برگردد!  
 کاش وی کاش!

زانوی غم بغل گرفته بودم و غمگین به نقطه‌های کورزل زده بودم.  
 دلم برای مادر جانم تنگ شده بود!  
 دلم برای عمارت زیبایمان تنگ شده بود!  
 دلم... دل بینوایم برای آذرخشم تنگ شده بود!  
 دلم برای آذرخشی تنگ شده بود که مأمین روح و جانم بود!  
 دقیقا روز دومی بود که در آن اتاق نمود زندانی بودم که باز هم سرش  
 منحوس به همراه همراهانش وارد اتاق شدند.

اینبار یک زن هم همراهشان بود. زنه که صورتش را با یک نقاب پوشانده بود. زنه که چشمانِ آبه رنگِ زیبایش زیادی برایم آشنا بود!

اخم کردم و ترسم را پشت چشمانِ عصبی و نفرت بارم پنهان کردم. مذخرفتر از این آدم به عمرم ندیده بودم!

- چه میخوای؟ چرا قشون کِشه کردی عوضه؟

دستانش را بالا آورد و با تمسخر سوتی زد و گفت:

- خانم یواش برو؛ باهم بریم.

کم نیاوردم و با پُر رویه گفتم:

- من میخوام با سرعت برم که نگاهم به وجود نجست نیفته.

حرفیه؟

ابرو بالا انداخت و نزدیکم شد.

ترسیدم! واقعا ترسیدم!

قدم به قدم نزدیکم میشد و من با هر قدم او گامه به عقب برمیداشتم.

- اون روز خوب خودتو زده بودی به موش مردگه بانوی زیبا. ولے الان دارم میبینم که چندان ترسو و خجالتی هم نیستی.

پوزخند زدم و با آرامش گفتم:

- من از حیرونی بیخاصیت و ضعیف نمیترسم!

آفرین به خودم!

توانسته بودم اعصابش را به هم بزَنم.

اینبار نه سخندی حواله‌ چهره‌ سرخ شده ازه صبانیتش کردم و  
گفتم:

- حیوون جماعت ترس نداره. حیوون جماعت نیاز به ترجمه داره  
جناب!

ضربه‌ آخر را با جمله‌ حرص درآرم زدم و با لبخند دندان نهایی  
گفتم:

- البته تواز حیوونم کمتری! پس در نتیجه نیاز به ترجمه نداری!  
دست مشت کرد و با یک گام بلند خودش را به من رساند.  
نگاهش کردم و او موهلی بلند و پریشانم را دور دستش پیچاند.  
یکهو چنان دردی در سرم پیچید که دردش تا پوست استخوانم را  
سوزاند.

آخه گفتم ود ستم را روی دستش گذاشتم و خودم را بالا کشیدم تا از  
کشیده شدن موهایم جلوگیری کرده باشم.  
پوست سرم داشت کنده میشد!  
مردک کثافت!

تقلا کردم و او سیلی‌ به گوشم زد که برق را از سرم پراند.

چشم درشت کردم و با بهت نگاهش کردم.

مرا زد؟

به چه حقه؟

اخم کردم و او گفت:

-دیگہ زیادای داری نُعلق میکنے دختر! با اعصابم بازی نکن. من سگ بشم کسے نمیتونہ جلووم رو بگیریہ.

پوزخند زدم و با بغض و صدایے کہ آکنده از تنفر بود گفتم:

-اسم سگ بیچاره رو کثیف نکن کہ شرف داره بہ توی حیوون صفت!

از حرص وء صبا نیت چ شمانش گرد شدہ بودند و رگہای پید شانیاش بیرون زدہ بودند.

عصبے دادی کشید و مرا بہ سمت آن زنِ مجهول هول داد.

حرصے نگاہش کردم و او با داد گفت:

-خفہ شو!

-من خفہ شم کہ جواب توی ابلہ رو بدہ؟

بہ سمتم هجوم آورد!

بہ قدری ناگہانے این کار را انجام داد کہ غیر ارادی و از روی ترس جیغ

کشیدم و آن زن گفت:

-بس کن سروش!

علاوہ بر چشمانش؛ صدایش ہم آشنا بود. نہ؟

موشکافانہ نگاہش کردم و آرام و زمزمہوار گفتم:

-تو کہ هستے؟

فقط نگاہم کرد!

نگاہم کرد و من بعدہا فهمیدم کہ دوست یعنی دشمن!

بعدها فهمیدم که اعتماد یعنی کشک!

بعدها فهمیدم و چقدر دیر فهمیدم!

با صدای سروش توجهم جلب شد و بیخیال زنِ مجهول شدم.

رو به همان مرد چند روز پیش کرد و گفت:

-مجید بیارش. اعصابم رو خورد کرده این دختر!

حواسم جمعِ مردی شد که با سُرنگه که در دست داشت، به سمتم

میآمد.

قلبم از تپش ایستاد!

لرزیدم و با ترس لب زدم:

-میخواهی چیکار کنی؟

خنده ترسناکه سرداد و گفت:

-میخوام بُگشمت!

بغضم سرباز کرد و با نفرت گفتم:

-یک روز تقاص پس میدی سروش همت! مطمئن باش با وجود

من به رویاهای مذخرفتم نمیرسی.

خندید و به جای جواب دادن به من، رو به زن گفت:

-بگیرش تا کارم رو بکنم.

تقلا کردم و سعی کردم بازویم را از دست زن بیرون بکشم.



موفق شدم ولے اینبار مجید بود که هر دو دستم را اسیر دستان بزرگ و  
نیرومندش کرد.

جیغ کشیدم!

داد زدم!

التماس کردم!

ضجه زدم!

اما او کار خودش را کرد و من زمانے به خودم آمدم که بیحال و کسل  
روی دست آن زن افتاده بودم.

نمیدانم چه مادهای به رگم تزریق کرده بودند!

فقط این را میدانم توانایے انجام هیچکاری را نداشتم!

اشکے از گوشهے چشمم چکید و سروش مرا وارونه روی دوشش  
انداخت.

- بلند شین. باید بریم!

در ماشین، بدون اینکه حتی بتوانم دست و پایم تکان بدهم، کنار  
سروش نشسته بودم.

قطره قطره اشک میریختم و چه کسے میدانست عاقبتم چه میشود!

با صدای زنگ تلفن همراهش نگاهش کردم و او مودیانہ گفت:

- آذرخشت زنگ زده بانوی زیبا!

مظلوم نگاهش کردم و او دکمهے اتصال را لمس کرد.

- به به! جناب دکتر آذرخش باستان!  
 چشمان بیفروغ و اشکبارم را به او دوختم.  
 جان تازه گرفتم با شنیدن صدای گیرا و جذابش!  
 آخ که چقدر دلم برایش تنگ شده بود.  
 فریاد کشید و من جان فدایش کردم!  
 - سروش، سروش میکشمت! به خدا قسم اگر یک تار مواز سرش کم  
 شه میکشمت.

سروش مستانه خندید و گفت:

- ولی ولی تر سیدم ب سر خاله! یقه چرنده که الان برگ برنده دست  
 منه.

صدایش اینبار شکسته شد و من احمق بودم اگر نمیتوانستم بغض  
 صدای مردم را تشخیص دهم!  
 عجز صدایش دیوانه‌ام کرد!  
 - سروش؟ هر چه بخوای بهت میدم. فقط کاری با اون دختر نداشته  
 باش.

آرام حق زدم و سروش با لبخند پیروزمندانهای گفت:

- میخوای صدایش رو بشنوی؟

صدایه از آن طرف خط نیامد و سروش تلفنش را به سمت من گرفت.  
 صدایش روح تنم بود!  
 صدایش شاه‌رگم بود!

اصلاً وجودش آرامشم بود!

خدایا!

من؟...

من؟...

من دوستش دارم!

دوستش دارم و چه اعتراف دلنشینه!

-آسمان؟ آسمان جان؟ یه چیزی بگو من دارم دق میکنم. یه چیزی

بگو تا جونم در نیومده!

آسمان؟

ناله سردادم و مظلوم و بیپناه نام پر ابهت و آرامش بخشش را زمزمه

کردم.

-آدرخش؟

"آخ" کشیده‌ای گفت و صدایه که بغض درش بیداد میکرد گفت:

-ای جان؟ جان آدرخش؟

بغض اجزاهے حرف زدن را از من بیچاره سلب کرده بود.

بغضے که مثل کنه به دیوارهے گلویم چسبیده بود.

بغضے که سنگینیش قلبم را نابود کرده بود.

چقدر دوست داشتم کنارش باشم!

کنارش باشم و هزار بار دورش بگردم!

دورش بگردم و جان فدایش کنم!

جان فدایش کنم و بگویم... بگویم که چقدر دوستش دارم!

بگویم و دیوانه وار بیوسمش!

آخ خدایا؟

عشق چه درد بزرگه است!

دردی بیدرمان که چاره و دارویش فقط در وجود معشوق وجود دارد!

جانهام لریزد و هق زدم!

حرف زد و من بیشتر سوختم!

سوختم و ساختم و لی کاش زود بگذرد!

کاش زود بگذرد!

- الهه بمیرم برات! تحمل کن! فقط یکم. خوب؟ من میام! دارم

میام قریونت برم!

چشم بستم.

چقدر لذت داشت!

لذت داشت که او حرف بزند و من دیوانهوار قربانم وجود با اهمیتمش

شوم!

حرفهایش قلبم را به جنب و جوش انداخت!

قلب بیچاره و تنهایم را به جنبش وا داشت!

کاش دوستم داشته باشد!

کاش!

بازویم را محکم کشید و من با لحن شُل و خماری شدہلی گفتم:

-چے بہم تزیق کردی عوضے؟

پونخند زد و با چشمانے کہ خیانت از نشان میبارید گفت:

-اُکسے کنتین.

(اُکسے کنتین داروی رون گردن و تہوع آور ہستش. میتونید تو

اینترنت سرچش کنید.)

نفسم را با بیحالی بیرون دادم و منگ گفتم:

-چے؟

نوچے کرد و دست بہ پیشانیاش کشید.

-نگران نباش! نیمیری!

پلک زدم و ناتوان بہ دنبالش قدم برداشتم.

نام دارویے کہ گفته بود برایم بسیار ناآشنا و ترسناک بود.

-آا راستے بہت گفتم پسر خالم دارہ میاد دنبالت؟

نگران و ترسیدہ پلک زدم و آب دہانم را قورت دادم.

مرموز خندید و با لحن خوفانگیزی گفت:

-دیدی گفتم نقطہ ضعفش تویے؟

بلند خندید و بازویم را محکمتر کشید.

-وی باورم نمیشہ دارم بدون پرداخت یہ قرون پول بہ شرکت میرسم.

لب باز کردم و با بغض گفتم:

-خدا لعنتت کنہ! خدا لعنتت کنہ کہ خون بہ دلش میکنے!

پوفه کشید و گفت:

- عین پیرزنا زر زرنکن دخترا حوصلم رو سربردی دیگه.  
چیزی نگفتم و فقط نگاه کینه‌تورانه‌ام را به چهره تهوع آورش  
دوختم.

کاش از روی زمین محو شود!

وسط حیاط بزرگ ویلایه که درونش بودیم، بازویم را رها کرد و من با  
ناتوانی روی زمین پخش شدم.  
آه از درد کشیدم و دستم را روی دلم گذاشتم.

دلم عجیب درد میکرد!

سرم را روی دستم گذاشتم و با چشمانی که چیزی نمانده بود روی هم  
ببفتند، به کفشهای ورنه و برافش چشم دوختم.

پونزخند زدم و آدم بیخاصیت چنین کفش گران قیمت را میخواهد با  
خود به گور ببرد؟

رانوزد و موهایم را نوازش کرد.

با انرجار سرم را عقب کشیدم و او گفت:

- چته؟ مگه جذام دارم؟

نفسم را بیرون دادم و با ضعف، کف دستم را روی چشمانم گذاشتم.

من اگر نخواهم جوابش را بدهم، باید چه کسی را ببینم؟

وقتی که آمد، تنها بود!

تنها و درمانده!

آخ که چقدر با دیدنش آرامش گرفتم!

اما...

چرا انقدر پرباش و داغان؟

آذرخش قوی و محکم من کجا و این مرد هپله و ضعیف کجا؟

بعضی به گلوبیم چنگ انداخت و با حاله خراب به سمتش قدم تند

کردم که موهایم از پشت، توسط سروش کشیده شد.

آخه گفتم و فریاد آذرخش زمین را لرزاند.

-سروش! ولش کن نامرد.

موهایم بیشتر کشیده شد و من با درد چشم رو هم فشردم و دستانم را

روی دستانش گذاشتم.

مرد هم انقدر نامرد؟

سروش چانه‌اش را خاراند و گفت:

-نه دیگه نشد دادا! ما یک قوله به هم دادیم. شرکت درازی آسمان

جونت! پس الکه وقت هر دو مون رو تلف نکن و اون کاغذای کوفته

رو بده به من.

آذرخش روی زمین تف انداخت و گفت:

-تف به روت بیاد بشر! دات از همون اول هم خراب و گندیده بود.

سروش دستش را در هوا تکان داد و با تمسخر گفت:

-آی بابا! باز این شد مصلحتدان؟

اشاره‌ای به گوشش کرد و ادامه داد.

- من گوشم از این حرفا پره پسر خاله. حوصله‌ی گوش دادن به چرت و پرتی تو رو ندارم.

آذرخش با تا سف سر تکان داد و بعد نگاه دل‌تنگ و بیقرارش را به من نالان دوخت.

بغض کرده به چشمان غمگین و نگرانش خیره شدم.  
فدای چشمان سیاهش که مانند سیاه چاله آدم را به درون خود میکشید!

آذرخش پوشه‌ی قرمز رنگ موجود در دستش را به سمت سروش پرتاب کرد و گفت:

- چیزی که میخوای تو اینه. برش دار!

اخم کردم!

آذرخش برای آن شرکت زحمت کشیده بود.

برای آن شرکت فکستنه‌ی جانش را گرو گذاشته بود.

با بغض و ناراحتی گفتم:

- این کار رو نکن. من ارزش چنین کاری رو ندارم.

چیزی نگفت!

فقط نگاهم کرد.

نگاه‌ی سراسر شور و دل‌تنگی!

سروش سوتی کشید و با ذوق گفت:



- فکر نمی‌کردم انقدر عاقل باشی پسرخاله. منم رو قولم هستم. این زن خوشگل و زبون‌درازت، صحیح و سالم مال خودت! بغض کردم و او هولم داد. هولم داد و به خدا قسم که در یک لحظه اتفاق افتاد. افتادن من از چهارپلهم بلند، فریاد آذرخش و وحشت بی‌سابقه سروش! اتفاق به وقوع پیوسته زیادی ناگهانی بود. به طوری که سروش نزدیک به من هم نتوانست کاری بکند. فریاد آذرخش که نامم را صدا می‌زد در گوشم پیچید و... با افتادنم دردی در وجودم پیچید که تاکنون نظیرش را حس نکرده بودم. نفس در سینه‌ام حبس شد و چشمانم گرد شده از دردم برای ثانیه‌ای سیاه رفتند. خدایا! من بخت برگشته چه گناهی به درگاهت کردم که اینچنین مجازاتم می‌کنی؟ هر دو به سمتم دویدند و من گرمی مایع لُزجی را بین پاهایم حس کردم. بوی خون که به مشامم رسید تمام وجودم را ترس دربرگرفت و با چندش عق زدم.

آذرخش کنارم رانوزد و مرا در آغوش گرفت. سروش هم طرف دیگرم  
رانوزد و با ترس نگاهم کرد.

آذرخش با بغض نالید.

- چیشدی عزیز دلم؟ چیشدی؟

خواستم حرف بزنم اما، با دردی که در شکمم پیچید، جیغ دلخراشه  
از ته دل که شیدم و دیدم آذرخش را که با بهت بین پایم دست که شید و  
دست لرزان و آغشته به خونسش را بالا آورد.

سروش با دست به سرش کوید و بلند یا خدایه گفت.

من اما... نفسم رفت!

دلم فشرده شد!

مات به دستش خیره شدم!

آذرخش نگاهم کرد و ترسیده و با بغض گفت:

- خون چه می‌گه؟

خون؟

آری! خون!

واقعا خون چه می‌گفت؟

نگاهش کردم و مچ دستش را گرفتم.

در این زمان، خون یا چیز دیگری برایم مهم نبود.

مهم او بود که آمده بود!

مهم او بود که عشق من بود!

با دلتنگی و عشقِ خالص نگاهش کردم. اما درد تنم چیز دیگری  
میگفت! کرختی و بیحالیِ چشمانِ خسته و اشکآلودم چیز دیگری  
میگفت!

قطره اشکم چکید و بعد از زمزمه کردنِ نامش، آن هم نصفه و نیمه،  
بیهوش روی دستانش افتادم.

بیهوش شدم و وقتی که به هوش آمدم فهمیدم چه خاکه بر سرم  
شده!

وقتی به هوش آمدم که؟...

بیحس به سقف سفید اتاق بیمارستان خیره شده بودم.

چشمه اشکم خشک شده بود انگار!

دلَم غمِ دا شت! گلویم بغضِ دا شت! چ شمانم نمِ دا شت! اما اشکِ  
برای ریختن نداشتم.

حق داشتم. نه؟

حق داشتم بد با شم وقتی فهمیده بودم جنین چند روزهام در نطفه  
جان باخته بود.

حق داشتم!

وی خدا! من داشتم مادر میشدم؟

مادر! چه کلمه مقدس و آرامشبخش!

چانه لرزانم نشانگر بغض بود. اما، اشکِ برای ریختن نداشتم.

صدای باز و بسته شدن در اتاق هم نتوانست مرا از فکر خارج کند.  
 درد داشتم! زیر دلم عجیب تیر میکشید اما مگر مهم بود؟  
 مگر مهم بود وقتی که فرزند چند روزهام را به سادگے از دست داده  
 بودم؟

مگر در مقابل درد اعصاب خورد کن قلبم مهم بود؟  
 صدای گریه آرام مادر جان در گوشم پیچید و من فقط بغض داشتم.  
 چشمانم میسوختند. انگار اشک تلنبار شده‌ام، آزرشان میداد.  
 -الهے پیش مرگت شم مامانم، الهے بمیرم و این حالت رو نبینم! این  
 چه مصیبتے بود خدا!

دست سردم را در دست گرفت و پیشانی تبارم را بوسید.  
 من اما ساکت بودم!  
 من صامت بودم!  
 من بدبخت داغدار فرزندم بودم!  
 فرزندی که حتے حسش نکرده بودم!  
 فرزندی که لخته خونے پیش نبود. اما؟...  
 اما من مادر بودم! هر چه که بود، من مادرش بودم!  
 چشم از سقف بیروح اتاق گرفتم و به اویے چشم دوختم که با چشمانے  
 غم گرفته، دست به جیب نگاهم میکرد. با حالے زار و افتاده به دیوار  
 تکیه زده بود و نگاه بیتابش، روی من سرد و بیحس در گردش بود. حال  
 او هم خوب نبود. اصلا!

نمیدانم چرا!

اما گاهی خیرهام میشد و بیآنکه چیزی بگویم نزدیکم میشد و عمیق  
عمیق، بوسه روی پیشانیام میکاشت!

خسته چشم روی هم گذاشتم و باز مادر جان نفرین کرد.  
نفرین کرد موجود پست و رذله را که نام انسان را یدک میکشید، اما  
ذره‌ای انسانیت هم در وجودش نداشت.

نفرین کرد سروشه را که پسر و عروسش را نابود کرده بود.  
از آن مهمتر، کسه را نفرین کرد که نوه‌ی عزیز دردانه‌اش را کشته بود.  
-آسمان؟

چشم گشودم و کلافه و خسته نگاهم را به مادر جان دوختم.  
چشمان اشک و همی‌شه مهربانش را به چهره‌ی غبارگرفته‌ام دوخته  
بود.

بغض کرده و با صدایی که بیشتر شبیه به نجوا بود گفتم:  
-درد دارم!

ترسیده و نگران دستم را فشرد و او با نگرانی به سمت تختم آمد و مادر  
جان گفت:

-دورت بگردم من! کجاست درد میکنه قشنگ مادر؟  
چانه‌ام لرزید و با بغضی که شدتش گلویم را خراشیده بود گفتم:  
-قلبم!

همین یک کلمه کافی بود تا او هم بشکند!

همین یک کلمه کافه بود تا او هم ویران شود!  
 آب دهانش را قورت داد و مادر جان با هقهقه که دل سنگ را هم آب  
 میکرد اتاق را ترک کرد. آذرخش نگاهم کرد!  
 با حسه خاص و خالص! با محبت موهابیم را نوازش کرد.  
 با آرامش چشم بستم و گذاشتم ریشهم موهابیم با نوازش دستانش جان  
 بگیرند.

دلهم خواست نامش را صدا بزنم.

نام پرابهت و بینظیرش را!

- آذرخش؟

سرش را به سرم تکیه داد و با حس و صدای خشداری گفت:

- جان؟

انقدر مهربان و کِشدار جان گفت که از خود بیخود شدم.

بغض قلمبه شدهام را با مشقت قورت دادم و گفتم:

- بچه؟

صورتهم را چند بار بوسید؟

چند بار؟

نمیدانم! فقط میدانم او هم بغض کرده بود!

فقط میدانم برای آرامش من خودش را به زور نگه داشته بود تا گریه

نکند و غرورش را نشکند.

من تا آن موقع نمیدانستم آذرخش برای نجاتم هر کاری میکند!

نمیدانستم و همین ندانستن هم به ضررم تمام شد.

لبخند زد و چشمان نافذش را به چشمان غمگینم دوخت.

صورتتم را نوازش کرد و گفت:

- بچه؟ بچه چه؟

- مُرد؟

پلک زد و تک تک تارهای موهایم را بوسید.

- جانت سلامت خانم! اون بچه که هنوز کامل نشده بود. یک لخته

خون مگه خون دل خوردن داره؟

سر تکان دادم و با صدای لرزانه گفتم:

- اما بود!

چشم روی هم فشرد و لب گاز گرفت.

- بود؛ اما دیگه نیست!

جمله‌اش وجودم را سوزاند!

جمله‌اش بد سنگین بود.

اینبار بغضم مثل مین ترکید و وجودم را به خرابه تبدیل کرد.

سر تکان دادم و با حالت هیستیریکه جیغ کشیدم.

انگار تازه به عمق ماجرا پی برده بودم!

تازه فهمیده بودم که دچار چه فلاکتی شده‌ام!

ترسیده و محکم بغلم کرد و مرا به همراه خودش تکان داد.

سرم را به سینه‌ی محکم و امن همسرم، عشقم و همه کسم فشردم.  
گریه کردم و گِله کردم. به زمین و زمان لعنت فرستادم و او با آرامش  
نواز ششم کرد و زیر گوشم نجوا کرد. زمزمه‌هایش آنقدر دلنشین و از ته دل  
بودند که بالاخره آرام شدم.

وجود او برایم سرشار از آرامش بود!

آذرخش همه وجودم بود و این را تازه فهمیده بودم.

فین فینے کردم و با نفرت گفتم:

- اون نامرد چیست؟

یکهو فکش منقبض شد و با کینه و نفرت گفت:

- دادمش دست پلیس کثافت...!

جمله‌اش را ادامه نداد و درحالی که دستش را میان انبوه موهایش فرو

میبرد، "لا اله الا الله"ی گفت.

انگار میخواست فحشش دهد!

قطره اشک مراحمے را که روی گونهام جا خوش کرده بود، پاک کردم

و یقه‌اش را گرفتم.

- آذرخش؟

گویے از حالت صدا زدنم خوشش آمده بود که خندید و با چشمانے

شفاف و برقدار گفت:

- جان؟

خجالت را کنار گذاشتم.



باید میگفتم! باید!

منِ مادر، فرزندِ اولم را از دست داده بودم.

فرزندی را که نه حسش کردم و نه لمسش کردم!

میخواستم دوباره داشته باشمش!

میخواستم برای دومین بار این حس مقدس را تجربه کنم.

من میخواستم!

بدون فوت وقت لب باز کردم و جملهام را انقدر سریع ادا کردم که شوکه فقط نگاهم کرد.

- من بچه میخوام.

متعجب نگاهم کرد و کمکم لبخند تلخه روی لبانش نقش بست.

با استرس انگشتانم را درهم گره زدم و لب گزیدم.

چه رویه داشتم که چنین تقاضای شرمآوری از او میکردم؟

با حس نگاه گرم و تبادارش، نگاهم را دزدیدم و دست او روی صورتم نشست.

با انگشت شصت گوشم را نوازش کرد و من مثل یک گربه ملوس، صورتم را به دستش ساییدم.

شاید از علاقه شدیدم بود که چنین کاری کردم.

با لذت لبخند زد و گفت:

- بچه میخوای؟

سرم را با شرم تکان دادم و او با آرامش گفت:

- هنوز زوده برات خانم کوچولو! مخصوصا با سقعه که داشتی. شما هنوز وقت زیادی برای مامان شدن داری.

به تیریش قبایم برخورده بود.

لج کردم و با حرص گفتم:

- ولے من الان بچه میخوام و هیچ ایرادی هم نداره.

صدا دار خندید و با شیطنته که از او بعید بود گفت:

- الان؟ اینجا بچه میخوی؟

سرخ شدم و او با بوسیدن سرم گفت:

- زوده خانم کوچولو. اونم حتما از د ستم در رفته بود که الان و صنعت شده این. به موقعش حتما!

باز هم رنگ به رنگ شدم و آرام گفتم:

- ولے من کوچولو نیستم.

- شما تاج سر من!

نگاهش کردم. جمله اش دلم را قلقلک داده بود!

آذرخش گاهے اوقات زیادی شیرین نمیشد؟

لبخندم را بیهیچ منتے تحویلش دادم و او با اخمے ساختگے گفت:

- نیشت رو ببند. ببین چه خوششم اومده!

با سر پائین خندیدم و خدایا میدانسته آذرخش همھے داشتھے من

است؟

میدانسته این مرد مردها، مال من است؟

تقریباً بعد از یک هفته، پزشک معالجم مرخصم کرد.  
آن روز چقدر خوشحال شدم، فقط خدا میداند!  
دیگر واقعا حالم بهم میخورد از غذاهای بدمزه و پرستاره‌های پاجهگیر  
بیمارستان!

به کمک مادرم روی تخت نشستیم. با توجه به مختصر دردی که  
دا شتم، اخم کردم و لب گزیدم که باران د ستم را گرفت و مادرم با نگرانی  
گفت:

- چیشد مامانم؟ خوبه؟

لبخند پت و پهنه به نگرانیاش زدم و گفتم:

- خوبم مامان جان!

با لبخند تلخه سرم را بوسید و با بغض گفت:

- بمیرم و این روزات رو نبینم مادرا! آخه ما که داشتیم زندگیمون رو

میکردیم. دیگه بچت چرا؟

گوشه لب پایینم را گزیدم و درحالی که دست باران را میفشردم گفتم:

- حکمت خداست مامان! خودت همیشه میگفتی گاهه خدا چیزای

رو برامون در نظر میگیره که فکر میکنیم به ضررمونه؛ درحالی که اینطور

نیست و برعکس!

مادر سرش را به نشانه تأیید تکان داد و درحالی که با پرده روسریاش،

قطره اشکش را پاک میکرد گفت:

- به امید خودش انشاء الله همه چه درست میشه. توام دیگه فکر و خیال بیخودی نکنه مامان جان! شما هنوز جوونه و وقت زیادی زیادی برای مامان شدن داری. پس الکه خودت رو اذیت نکن.

لب لوزانم را داخل دهانم کشیدم و با بغض گفتم:

- وله بود، بچم بود! من داشتم مامان میشدم. من...

بغضم آرام شکست و در آغوش بیمنت مادرم اشک ریختم.

باران هم همراهم هقهق میکرد.

- دورت بگردم من آسمانم! قریون دل شکستت برم، گریه نکن!

نمیشود مادرم!

نمیشود!

در اتاق باز شد و با پیچیدن بوی عطر تلخش در بینام، چشم بستم و

عمیق نفس کشیدم.

آرامش یعنی این!

نزدیکمان شد و نفشش را آه مانند، بیرون داد.

سر تکان داد و باران گریان را در آغوش کشید.

چقدر ممنونش بودم که حرفه نمیزد و اعتراضه نمیکرد.

\*\*\*\*

به کمک آذرخش از ماشین پیاده شدم و با احتیاط قدم برداشتم.

زیر بازویم را گرفت و تا داخل همراهیام کرد.

تشکر کردم و روی مبل نشستیم. مادر جان تند و سریع از اتاقش، بالشتی  
برایم آورد و گفت:

- تکیه بده عزیزم. راحت باش!

سرم را تکان دادم و بیحوصله تکیهام را به پشتی دادم.

مادر جان هم نشست و گفت:

- مامانت اینا رفتن؟

- آره مادر جون، ولے شب میان.

- قدمشون رو چشم!

لبخند زدم و گفتم:

- ممنون که هستی مادر جون.

کنارم نشست و سرم را به سینهایش چسباند.

عطر تنش را استشمام کردم و آذرخش با لبخند که جانے گفت:

- من میرم یکم بخوابم. خیلے خستم.

مادر جان سرش را تکان داد و من نگران، با نگاهم بدرقه‌اش کردم.

فدای قد و بالایش که مثل همیشه پراز صلابت و عظمت است!

- چرا حس میکنم حالش خوب نیست؟

مادر جان موهایم را نوازش کرد و با آه و افسوس گفت:

- نمیدونه تو این چند روز چه کشیده، که آگه میدونسته؟... آسمان؟

همیشه پیشش باش. مال پسرم باش. آذرخش؛ بیآسمانِ آبی، چیزی جز

تاریکے و خشم برای به خود بالیدن نداره. میفهمے؟

گنگ سر تکان دادم.

از حرفهایش سر در نیآورده بودم.

منظور مادر جان چه بود؟

منظور چشمانِ براق و شادش چه بود؟

از مادر جان جدا شدم و گفتم:

- من برم پیشش؟

لبخند زد و با بغض گفت:

- آره دخترم! برو که الان فقط و فقط دوی دردش تویی.

تلخخندی زدم و بلند شدم.

بعید میدانم مادر جان!

بعید میدانم دوی درد پسرت من باشم!

پلهها را آرام بالا رفتم و بالاخره به اتاق رسیدم.

پشت در، آرام نفس کشیدم و با تسلط دستگیره در را فشردم.

طاق باز دراز کشیده بود و آنجش را روی چشمانش گذاشته بود.

نزدیکتر شدم و کنارش، روی تخت نشستم.

من چطور به او علاقمند شده بودم؟

چطور؟

پتو را رویش کشیدم و دستش را از روی صورتش پایین آوردم.

بیدار بود. اما چشمان خمار و خوابآلودش نشان از این میداد که خسته

است.

لبخند زدم و آرام موهایش را نوازش کردم.  
 دلم اینبار خجالت نمیخواست؟  
 دستم را به پایین سُر دادم و پیشانیاش را با انگشت نوازش کردم.  
 پیشروی کردم و بینِ متناسب و مردانه‌اش را لمس کردم.  
 پایینتر آمدم و اینبار، انگشتم روی لبانش نشست.  
 انگار خواب از سرش پریده بود که مچ دستم را گرفت و تک به تکِ  
 انگشتانم را بوسید.

با این کارش بغضم گرفت.

چقدر آرام شده بود!

چقدر مظلوم!

کف دستم را عمیقتر و محکمتر بوسید و نفش را آه مانند بیرون داد.  
 این مرد، مرد من بود! مگر نه؟

- آسمان؟

کمی رویش خم شدم و با غم به چشمان شب رنگش خیره شدم.

چرا اسمم انقدر دلنشین شده بود؟

دست چپم را میان موهایش به حرکت درآوردم. دست راستم اسیر  
 دست بزرگ و مردانه‌اش شد.

- جانِ آسمان؟

عمیق نگاهم کرد.

جوری که حس کردم همه رازهای پنهان وجودم، برملاشد!  
چشم از نگاهش گرفتم و توجه نکردم به قلبی که با بیقراریاش، آرام  
میداد.

اما...

قلب او چرا به تپش افتاده بود؟

چرا؟

-آروم کن!

انقدر مغلولوم و عامرانه جمله‌هاش را بیان کرد که لبخندی روی لبم  
نقش بست و با شیطننت گفتم:

- مگه من قرص آرام بخشم؟

دستش را روی سرم گذاشت و با یک حرکت گیره موهایم را باز کرد.

موهای بلند و سیاه رنگم مثل آبشار کنار صورتم پخش شدند.

چشم بست و عطر موهای منم را عمیق بو کشید.

لبانم را روی هم فشار دادم و او گفت:

- تو... دوی درد من!

دهان بازم را به زور بستم.

مادر جان هم همین را گفته بود. نه؟

باز هم سرخ شدم و او موهایم را در دست گرفت.

با دلتنگی و آفری مردمک چشمانش را روی اجزای صورتم چرخاند.

آرام و بیتاب شعری را زمزمه کرد که مات و مبهوت فقط نگاهش کردم.



- دل‌تنگه، همیشه از ندیدن نیست! گاه؛ لحظه‌های دیدار، با همه  
 زیباییه پر از دل‌تنگیست!  
 منظوروش چه بود؟  
 منظوروش از خواندن این شعر چه بود؟  
 دستش را نوازشوار پشت گردنم کشید و من مست شدم.  
 حرکت انگشتانش آنقدر آرام بود که چشم بستم و او گفت:  
 - آسمان؟ آرامش من یعنی وجود تو! باش! فقط باش! همیشه باش!  
 بغضم شدت گرفت و من، خیلے بیاراده سرم را روی سینه محکم  
 مردم گذاشتم.  
 این حرفها را برای چه میزند؟  
 برای دلخوشی من؟  
 من که میدانم دوستم ندارد.  
 قطره اشکم از پوشه چه چشمم روی سینهای چکید و او سرم را بیشتر  
 به سینهایش فشرد.  
 - گریه؟ بازم گریه؟ میدونه هر قطره اشکت مایع عمر منه؟ آسمان،  
 میدونه هر قطره اشکے که از شیشه چه شمات میریزه پایین، عمر من  
 داره کمتر میشه؟  
 آنقدر عاشق بودم! آنقدر احمق بودم که حرفش را باور کردم و تند و  
 سریع اشکهایم را پاک کردم.  
 راست میگویند: "عاشق کورو گرمیشود!"

وقتے فہمیدم چہ سوتے بزرگے دادم، سرم را با خجالت بلند کردم.

لبخند مہربان و لذت بخشے لبانش را زینت داده بود.

خندید و در حالے کہ گونھے ملتہبم را میبوسید گفت:

- حقیقت رو گفتم خانم! چشماى تو... شیشھے عمر منہ!

باز ہم خانمش را خاص و کشیدہ گفت!

بغضم را بہ زور قورت دادم.

آدرخشم تو چہ میدانے من عاشق دیوانھے وجود پر برکتت ہستم؟

چہ میدانے من دیوانہوار میپرستمت؟

چہ میدانے!

- آدرخش؟

چشم بست و باز ہم با حرفش فدا شدم.

- جان آدرخش؟ شیشھے عمر آدرخش!

حرفم یادم رفت و بجایش با بغض گفتم:

- اینعلوری نگو.

- چعلوری عزیزکم؟

دلہ لرزید!

وجودم لرزید و لرزن گفتم:

- چرا حرفہایے میزنے کہ من احمق دلہ خوش بشہ؟ چرا جورى

حرف میزنے کہ انگار عاشق سینہ چاکمے؟ چرا آدرخش؟ من داغونم! تو

با این حرفہات داغونترم نکن!

جمالتم را میگفتم و اشک میریختم.

سوالهایم را میپرسیدم و اشک میریختم.

اما او؟...

فقط نگاهم میکرد. ولی قسم میخورم برق اشک را در چشمان  
غمگینش دیدم.

- به وقتش همه چه رو میفهمه آسمانم. به وقتش!

میم مالکیتے که تنگ اسمم چسبانده بود، عجیب دنواز بود!

کمکم کرد کنارش دراز بکشم و من با لجبازی سرم را به سینهایش  
فشردم.

به پهلو شد و دستش را گرد تنم پیچاند.

نگاهم کرد و بعد، سرش را در گردنم فرو برد.

نفسم در سینهایم حبس شد و شانهایم را کمه بالا دادم. روی گردنم  
بسیار حساس بودم.

- بذار نفس بکشم آسمان! بذار آرام شم!

چشم بستم و گذاشتم عشقم، نفسم، مرد مقتدر زندگیام، آرام شود!

او آرام باشد، من هم آرامم!

نمیدانم چقدر گذشت! اما بالاخره خواب بر چشمانم غلبه کرد و با  
خستگی خوابیدم.

و او... آرام گرفته بود!

\*\*\*

با احساس خفگی شدیدی چشمانم را به سخته از هم باز کردم.  
 میان بازوان پهن و بزرگ آذرخش اسیر شده بودم. به قدری محکم  
 بغلم کرده بود که کم مانده بود از شدت گرما بالا بیاورم. زیر این حجم از  
 پتو، آبیز شدنم کم بود فقط!

پتو را با پا کنار زدم و خودم را از حصارِ دستان آذرخش آزاد کردم.  
 ولی که داشتم خفه میشدم.

خمیازه‌های کشیدم و کش و قوسه به بدنم دادم.

آخ! عجب خواب چسبناکه!

لبخند زدم و پتو را روی آذرخش کشیدم.

خسته بود و دلم نمیخواست بیدارش کنم. پيشانيش را بوسیدم و او با  
 این کارم لبخندی زد.

با شک نگاهش کردم. واقعا خواب بود؟

شانه بالا انداختم و با بیخیاله بلند شدم.

یک دوش عجله‌ای گرفتم تا بوی مَذخَرِ بیمارستان که روی تنم  
 حک شده بود، از بین برود.

بعد از تعویض لباس‌هایم رو به روی آینه ایستادم و لوازم آرایش‌هایم را  
 برداشتم.

سرمه در چشمانم کشیدم و برق لبه به لبانم زدم.

دلم نمیخواست بیروح به نظر بیایم!

دلم میخواست زیبا باشم!

- با لبخند به سوی مادر جان رفتم.
- سلام مادری! عصر بخیر!
- سلام به روی ماهت دخترم! خوب خوابیدی؟
- بله مادر جون. خیلے هم چسبیدا!
- خدا رو شکر! برو بشین برات عصرونه بیارم.
- لب گزیدم و با ناراحتی گفتم:
- شما چرا مادر جون؟
- مگه من مُردم؟
- دستش را روی دست دیگرش کوید و گفت:
- اوا خاک به سرم! این چه حرفیه میزنه؟ برو، برو بشین تو هنوز کامل خوب نشدی دختر. میخوای بازم خونریزی کنه؟
- نه! ولے...
- دیگه ولے واما و اگر نداره! برو بشین.
- سرم را تکان دادم و به گفتن "چشمے" اکتفا کردم.
- صندله میز نهارخوری را بیرون کشیدم و آرام نشستم. چون هنوز درد داشتم و نمیتوانستم کارهایم را با عجله انجام دهم.
- مامان و بابات امروز میان؟
- نگاهم را به سمت مادر جان سوق دادم و گفتم:
- بله! چطور؟

-آخه میخوام برای شام نگه شون دارم. میخوام بگم آذرخش جگرو  
گوشت بخره تا کبابش کنیم. برای تو هم چون خونریزی داشته جگر  
خوبه.

سرم را تکان دادم و گفتم:

- هر جور خودت صلاح میدونه!

- آذرخش خوابه هنوز؟ چرا بیدارش نکردی؟

لبخندی آرامشبخش از اعماق وجود، روی لب نشاندم و با خجالت

گفتم:

- دلم نیومد بیدارش کنم آخه! خیلے قشنگ و دوستدار شتے خوابیده

بود.

به طرفم آمد و سرم را بوسید.

از کار ناگهانیاش متعجب شدم و او گفت:

- من میگم خیلے مهربون و خانومه! حالا تو هے کذبش کن!

خجالت زده از تعریفانش لبخندی زدم و گفتم:

- نظر لطفته مادر جون!

اخم شیرینے کرد و در حالے که آرام به کتفم ضربه میزد گفت:

- حالا میرم بیدارش میکنم. اون خرس گنده برانش خواب لازم نیست.

- خوب من میرم.

- دختر جون برای شما تحرک زیاد خوب نیست. یک، چند روزی

مراعات کن. بعد هر کاری خواسته با خیال راحت انجام بده.

دستانم را به هم مالیدم و گفتم:

-آخه...

به میان حرفم آمد و با اعتراض گفت:

-گفتم اما و آخه نیار؟ فقط بگو چشم!

پلک زد و "چشمه" زمزمه کردم که متقابلاً جمله "چشمای خوشگلت بیبلا" را از مادر جان دریافت کردم.

مادر جان میز را برایم آماده کرد و خودش هم برای بیدار کردن آذرخش به سمت اتاقمان رفت.

من هم با گرسنگی شدیدی که داشتم، شروع به خوردن کردم.

گرسنگی با آدم چهها که نمیکند!

منه که از پنیر پگاه متنفر بودم؛ حال با جان و دل نوش جانم میکردم.

واقعاً آدم گرسنه هیچ نمیفهمد!

سنگ هم مقابلش بگذارند بیچون و چرا میخورد و اعتراض هم نمیکند!

آخرین لقمه‌ام را را هم در دهانم گذاشتم و بعد از قورت دادنش، خدا را بخاطر نعمتهای وافرو بیمنتش شکر کردم.

نمیدانم این مادر جان کجا غیبش زد!

انگار رفته بود آذرخش بسازد بجای بیدار کردنش!

ظرفهای کثیف را جمع کردم و در سینک ظرفشویی گذاشتم تا بشورمشان. در همین حین مادر جان وارد آشپزخانه شد و گفت:

- باز که تو بلند شدی؟

نگاهش کردم و با مظلومیت گفتم:

- خوب آخه حوصلم سر رفته. چیکار کنم؟

سرش را با تأسف تکان داد و گفت:

- بچه بیا بشین. انقدر سرپا وایز ستا. شما خدایه نکرده طوریت بشه

آذرخش منو میکشه.

اخم کردم و به تندی و با حرص گفتم:

- آذرخش غلط میکنه!

- بهبه! چشمم روشن. چه دارم میشنوم؟

با شنیدن صدای آرام و خشدارش، رنگ از رخم پرید و لیوانه که در دست

داشتم به زمین افتاد و با صدای بدی شکست.

آب دهانم را قورت دادم.

گور خودت را با دستهای خودت کندی آسمان!

فاتحها را بخوان!

مادر جان مرموز و معنادار خندید و دور از چشم آذرخش، برایم ابرو بالا

انداخت.

- آسمان جان! چرا هول شدی دخترم؟

منبع نگاهم او شده بود. او بی که لذت از وجناتش میبایرد.



خجول و شرمنده سر به زیر انداختم و گفتم:

- ببخشید یهواز دهنم در رفت.

جملهام را گفتم و نادیده گرفتم لبخند نفسگیر و چشمان خدانش را!

خم شدم تا خرده شی شهما را جمع کنم که با صدایه ر سا و همیه شه

خدایش گفت:

- دست نزن.

نگاهش کردم و مادر جان گفت:

- آره مادرا! دست نزن خدایه نکرده دستت رو میبری.

- نه جمعشون میکنم.

دوباره خم شدم و شیشه شکستههای بزرگتر را جمع کردم.

مادر جان نوچ نوچه کرد و در حاله که جارو و خاک اندازا میآورد

گفت:

- خدا خوب درو تخته رو با هم جور کرده. هر دو مثل هم یکدنده و

لجبازین.

لبخندی روی لبم نشست.

چه خوب که با او وجه مشترک داشتم!

شیشهها را کامل جمع کردم و بلند شدم. همین که خواستم کمرم را

صاف کنم، چنان دردی در دل و کمرم پیچید که ناخواسته آخه گفتم.

مادر جان نگران سر بلند کرد و او با اخم به سمتم آمد.

- چه شدی؟ بینمت؟

نگاهش کردم و با لبخند لرزانم، قطره اشکے که از درد روی صورتم  
چکیده بود، زدودم.

- هیچے نیست! خوبم.

عصبے و با حرص شانہہایم را گرفت و گفت:

- بخاطر هیچے اشکت درآومد؟

صدایش بلند بود و من نمیدانم چرا نازک نارنجے شده بودم!

خوب دلم میخواست نازم را بکشد!

مگر نه این که زن مرکز نازاست و مرد منبع نیاز؟

پس چرا نازم را نمیکشد؟

چرا فقط داد و هوار راه میاندازد؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

- یکم دلم درد گرفت. همین!

یکهو بیآنکه آگاہم کند دستش را زیر پاهایم انداخت و مرا در آغوش

کشید.

چون ناگہانے بود، تر سیده د ستانم را دور گردنش انداختم و سرم را به

سینہاش فشردم.

قلبش مثل قلب من محکم به دیوارہے سینہاش میکوبید.

قلب من که بخاطر نزدیکے اینچنین آزار دهنده میتپید.

دیگر قلب او چرا انقدر بیتابے میکرد؟

مادر جان با لبخند سرش را تکان داد و آرام گفت:

- امان از دست جوونلی امروز.

از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت کاناپه وسط سالن رفت.

روی کاناپه دراز کشید و خودش هم رو به رویم، روی زانو نشست.

نگران در نگاهش موج میزد.

دستم را محکم میان دستانش فشرد و با درد گفت:

- انقدر زجرم نده آسمان! چرا مراقب نیستی؟ چرا کاری میکنی که

عصبی بشم؟

حرفه نزدم و نگاهم را دکمه‌های بازیپراهنش که سینه‌ی بُرژزه و کم

موبش هم دیده میشد، دوختم.

با افکار منحرفه که در ذهنم شکل گرفت، لب پایینم را میان دندانهایم

فشردم و نگاهم را به جلی دیگری دوختم.

آسمان بیچیا!

- آسمان؟

نگاهش کردم و انتهای موهایم را در دست گرفتم.

چرا نبافته بودمشان؟

- بله؟

نفشش را در صورتم فوت کرد و من چشمهایم را بستم.

- همیشه خوب باش!

چشمه گفتم و او در عوض هر دو چشمم را بوسید.

-آذرخش!

لبخند زد و من جان دادم برای لبخندش!

-جان؟

-اون دختر، تو میشناختیش؟ همون که با سروش بود؟ آخه... برام

خیله آشنا بود!

اخم کرد و احساس کردم همانند نامش خروشید.

چرا عصبانه شد؟

حرف نا به جای زد؟

کلافه دسته میان موهایش کشید و گفت:

-یهو چرا یاد این موضوع افتادی؟

مظلوم نگاهش کردم و گفتم:

-یهو نبود. این سوال دو روزه که داره مثل خوره مغزم رو میخوره. اون

دختر خیله برام آشنا بود.

-حالا همیشه شما بیخیالش شه؟

شانه بالا انداختم و لب پایینم را کمه جلو دادم.

-نه!

تک خندهای کرد و نفسش را آه مانند بیرون داد.

-اگه بگم قول میدی خودتو ناراحت نکنه؟ هوم؟

همانند دختر بچه‌های پنج ساله "اوهوم" کردم و سرم را تکان دادم.

میدانستم این حالت را دوست دارد!

در گلو خنديد و دستش را روی سرم کشيد.

- دختر کوچولوی قشنگ من!

یک روی لبخند زدم و او با کمه مکث گفت:

- اون دخترا اون... سپيده، دوستت بود.

خيره به چشمان غمگينش، تلخ خنديدم و پيراهنم را در دست فشردم.

من احمق، چقدر ساده بودم! نه؟

حدس زده بودم. اما... چرا؟

مگر نميگفت که من، بهترين دوستش هستم؟

- قول دادی خودت رو ناراحت نکنه خانم کوچولو.

سرد نگاهش کردم و گفتم:

- ارزش ناراحتی نداره. فقط یک سوال دارم! چرا؟ چرا اون کار رو باهام

کرد؟

دست هشت شدهام را باز کرد و در حالي که دست ظريف و کوچکم را

نوازش ميکرد گفت:

- سروش! در عوض اين کار بهش قول ازدواج داده بوده. اون دختر،

عاشق سروش بود.

پونخند زدم.

گناه من اين وسط چه بود؟

گناه من چه بود؟

او عاشق سروش بود، من باید درد میکشیدم!

کنار پدرم نشستم و سرم را روی شانهایم گذاشتم.

آرامش وجودش را دوست داشتم!

دستم را در دست گرفت و با دست دیگرش موهایم را نوازش کرد و هم

زمان سرم را بوسید.

غم چشمانش دیوانهام میکرد.

- دختر بابا چگونه؟

خودم را لوس کردم و با بلبل زبانه گفتم:

- خوبم بابایه جون!

در همین حین باران دست به کمر نزدیکمان شد و لبش را به حالت

عق زدن جمع کرد.

پدر خندید و او گفت:

- آجبه چقدر چندان شدی. این چه وضعه؟ خجالت بکش! مثلاً

شوهر کردی!

حرصه نگاهش کردم.

اگر خانه خودمان بودیم، جوری ادبش میکردم که نامش هم یادش

برود.

بچه زبانه دراز!

پدر بلند خندید و آذرخش با اخم و خنده‌ای که سعه در فرو خوردنش داشت، از پشت، باران را به آغوش کشید.

چون کارش ناگهانه بود، باران جیغ کشید و گفت:

-وی عمو ترسیدم!

آذرخش صورتش را بوسید و گفت:

-شما حسودم بودی خانم کوچولو؟ بین آنچه آسمانت ناراحت شد.

باران نگاهم کرد و من با اخم و ناراحتی ساختگی، سرم را به سمت

مخالفش چرخاندم.

شنیدم که با بغض به آذرخش گفت:

-وی عمو، یعنی واقعا ناراحت شد؟ من فقط شوخه کردم!

لبخندم را به زور جمع کردم.

فدای شعور خواهرکم که انقدر با فهم است!

چه زود هم بغض میکند! خوب مثل همیشه است دیگر!

میخواهد با این کارش دل من دلرحم را آب کند!

از گوشه چشم، یواشکی نگاهشان کردم.

آذرخش دوباره صورت باران را با محبت بوسید و گفت:

-اگه ببوسیش دیگه ناراحت نیست.

باران تند تند سرش را تکان داد و در آغوش آذرخش به سمتم آمد.

آذرخش آرام، طوری که فقط من بشنوم گفت:

-آسمان خانم! دل بچه میشکند اینجوری روت رو برگردوندی.

خدایا با این کارهایش چه کار کنم؟  
 چه کار کنم وقتی با رفتارهای عاقلانه‌اش وجودم را می‌لرزاند؟  
 این مرد باشعور و فهمیده مرد من است دیگر! نه؟  
 پدر هم شنیده بود که به ز شانه‌ی تأیید حرف او سر تکان داد و من و  
 باران هم زمان صورت همدیگر را بوسیدیم.

خندیدم و باران دستان کوچکش را دور گردنم حلقه کرد.

کمرش را فشردم و او گفت:

- آجے بخشیدیم؟

- آره قربونت برم!

با شوق خندید و پدر با لبخند نظاره‌گر دو دخترش بود.

به رویش لبخند زد و پدر با محبت پلک زد.

پدر!

سلطان دلها!

باران در آغوشم جا خوش کرد و بابا رو به آذرخش گفت:

- زحمت دادیم پسر! شرمنده!

آذرخش متواضعانه لبخند زد و با همان آراه‌شے که من عاشقش بودم،

گفت:

- این چه حرفیه جناب باستان؟

شما مراحمین!

پدر لبخندی زد و گفت:



- بهم بگه بابا خوشحال ميشم پسرم.

نگاه به آذرخشه انداختم که با این حرف پدر چشمانش برق زدند.

اینبار من لبخند زدم.

از خوشحالی او لبخند زدم.

چشم روی هم فشرد و گفت:

- باعث افتخار منه!

چقدر خوشحال بودم که با یکدیگر مشکله نداشتند!

چقدر خوشحال بودم که کینه‌لی به دل نداشتند!

بلند شدم و خواستم بارون را در آغوش بکشم که آذرخش با اخم و تشر

گفت:

- آسمان؟ شما حالت خوب نیست، اونوقت میخوای بچه بغل کنه؟

موهلی مراحمم را پشت گوش زدم و با خجالت دست بارون را گرفتم.

چیزی نگفتم و پشت به او به سمت آشپزخانه قدم تند کردم.

الهه زیر تریله له شوی آسمان!

انقدر خنگ بازی درآوردی که آبرویت جلوی پدرت هم بر باد فنا رفت!

-!! آجه دستم شکست.

با صدای بارون رشتهه افکارم پاره شد و با تعجب نگاهش کردم.

-ها؟

اخم کرد و چشمهای خوشگلش را ریز کرد.

-آجه خنگول شدیا!

اخم کردم و گفتم:

- این حرفی زشت رواز کجا یاد گرفته؟

با بیقیدی شانۀ بالا انداخت و گفت:

- از آبجیم!

چپ چپ نگاهش کردم.

این بچه شبیه که شده دقیقا؟ چرا انقدر زبان دراز است؟

نیم و جبۀ دست مرا هم از پشت بسته.

من که ماشالله از خجالت، حرف هم به زور میزنم.

مادرم و مادر جان کنار سینک ظرفشویی ایستاده بودند و در حاله که ظرفهای کثیف را آب میکشیدند، نمیدانم غیبت کدام بدبخت، بیچارهای را میکردند.

بارن دستم را ول کرد و به سمت آن دو دوید.

من هم دستانم را روی سینه در هم گره زدم و تکیهام را به دیوار دادم.

مادر با دیدن من به سمتم برگشت و گفت:

- چرا سرپا و ایستادی مامان جان؟

ابرو بالا انداختم و قبل از این که بتوانم جوابش را دهم، مادر جان شاکی

و با اخم به مادر گفت:

- نخیر مهتاب جان (مادر آسمان). این دختر انگار آدم بشو نیست.

فقط آذرخشه که میتونه از پیشش بریاد. از صبح زبونم مو درآورده از بس

بهش گفتم برو بشین انقدر تحرک برات خوب نیست. ولے کو گوش شنوا؟ یک گوشش در؛ گوش دیگرش دروازه! الان من آدرخش رو صدا بزنم؟

اخم کردم و لب پایینم را جلو دادم.

- من حالم خوبه خوب!

مادرم اخم کرد و گفت:

- عزیز من شما تازه خونریزی داشتے. باید استراحت کنے تا خوب بشے دخترکم.

سرم را تکان دادم و بیحرف روی صندله نشستم.

باران هم کنارم آمد و من ناراحت از به یاد آوری فرزند از دست رفتهام

اخم کردم.

آنجم را روی میز گذاشتم و سرم را به حصار دستانم درآوردم.

دلہ باز گرفته بود!

- آجے آسے؟ چیشد؟

نگاهش کردم و سعی کردم لبخند بزنم.

سرش را بوسیدم و گفتم:

- چیزی نیست بارانم.

آهانے گفت و بعد با حالت خیلے بامزہای، موهایش را دور دستانش

پیچید.

- آجے؟ من حوصلم سریده.

چشم غره‌های حواله‌اش کردم و گفتم:

- سریده یعنی چه؟ باید بگه حوصله سر رفته. این کلمه‌های غیر مجاز روز کجا یاد می‌گیری؟

انگشت اشاره‌اش را روی لبش گذاشت و با چشمان تنگ شده‌اش نگاهم کرد.

- آجے از تکنولوژی (تکنولوژی) به دوریا. یکم به روز و آپ تو دیت باش!

دهانم از فرط تعجب بازمانده بود.

این بچه باز کلمه‌های بزرگتر از دهانش به کار برده بود؟

نوج نوجے کردم و گفتم:

- اولاً تلفظ درست کلمات رو یاد بگیر. تکنولوژی نه و تکنولوژی! دوما بچه‌های برو به بازی برس. انقدر کندتر از دهنت حرف نزن.

لبش را کج کرد.

- خو چرا میزنی؟

با لذت نگاهش کردم.

این بچه، اُعجوبه‌ای بود برای خودش!

گازش می‌گرفتم چیغ میکشید؟

اصلاً به درک که چیغ میکشید. من دلم گاز از صورت سفید و زیبایش را می‌خواست.

مثل وقتی‌ای که به چشم شکار نگاهش می‌کردم، نگاهش کردم.

ابرو بالا انداختم و او قصدم را فهمیده بود که با ترس و خنده از صندلی پایین پرید و جیغ جیغکنان از آشپزخانه بیرون دوید.

بلند شدم و با خنده به دنبالش افتادم.

دختره چموش از دست من درمیرفت؟

خیبث خندیدم و پدر با خنده گفت:

- باران زشته. باز شروع کردین؟ بیا بشین.

اما... آذرخش با نوعی لذت خاصه نگاهم میکرد.

باران باز هم جیغ کشید و خودش را در آغوش آذرخش انداخت.

سرش را در سینه مردم پنهان کرد و من با اخم نگاهش کردم.

دلخواست جلی خواهر کوچکم باشم و بجای سرش من سرم را روی سینه پهن و امن آذرخشم بگذارم.

لب گزیدم. به خواهر هفت سالهام حسودی میکردم؟

- آجبه بهم دست بزنه عمو آذرخشو بر علیهت شور میدما.

برایش ابرو بالا انداختم و خونسرد گفتم:

- میخواستی انقدر شیرین نباشی. به من چه؟ من میخوام گازت بگیرم.

باران با حرص جیغ کشید و من خندیدم.

- مگه من قنادیام؟ اصلاً خوبه یکه تو رو گاز بگیره؟

زدیف دندانهایم را نشانش دادم و گفتم:

- نه!

دندانهایش را روی هم فشرد و مادر با عصبانیت گفت:  
 - باران؟ وی آسمان خجالت بکشین.  
 باران با شیطننت به مادر نگاه کرد و در حالی که خودش را بیشتر در  
 آغوش آذرخش جمع میکرد، با بلبل زبانه گفت:  
 - مامن جونم مداد و کاغذ بدی سه سوته یه خجالت خوشگل  
 تحویلت میدم.

شلیک خنده زده شد.  
 قاه قاه خندیدم و مادرم با حرص لبش را گزید.  
 مادر نمیدانست هیچکس از پس زبان این بچه بر نمیآید؟  
 خندیدم و در این بین نگاههای او به بود که جانم را فدایش میکردم.  
 نگاههای خیره و سنگین او به که تمام زندگیم بود!

پیراهنش را با یک حرکت درآورد و من چشم سفید، دو چشم داشتم،  
 چهار چشم دیگر قرض گرفتم و نگاهم را به عضله‌های محکم و شکم  
 تکه تکهایش دوختم. نکبت چقدر هم خوش هیكل بود.

چشم حسود کوراله!

فدای اندام ورزیده‌هاش!

خاک بر سر ندید، بدیدم!

خوب چه کار کنم؟

چرا جلوی من بیجنه کشف حجاب میکند؟

اصلا خیلے ہم دلش بخواهد کہ من نگاهش بکنم!  
خاص و دوست داشتے نگاهم کرد. کاش همیشه همینگونه نگاهم  
کند!

- شما خواب نداری خانم؟

با خجالت چشم از او گرفتم و لبم را گزیدم.

آبرویم به کله از بین رفت.

- نه... یعنی آره... اصلا نمیدونم.

نمکین خندید و گفت:

- من یک دوش کوچولو بگیرم، میام. شما بخواب!

شانه بالا انداختم و روی تخت نشستم.

- خوب خوابم نمیاد. به زور هم مگه میشه خوابید؟

با حالت خاصه چشمانش را جمع کرد.

گفته بودم که چروک ریز چشمانش را دوست دارم؟

- نه خانم!

نگاهش کردم.

باز هم نگاه سرکشم به سمت بازوهای بزرگ و پهنش کج شد.

آب دهانم را قورت دادم.

دل بیقرارم میخواست روی آن بازوی مردانه به خواب برود.

آخ! خدا!

نگاهش کردم. خواسته دلہ را از چشمان بیعاطقم خوانده بود. نه؟

به سمتم آمد و کنارم، دقیقاً مماس با تنم نشست.  
گرما و حرارت تنش را حتم از روی لباس هم میتوانستم به راحتی حس  
کنم.

این دل لامصب هم آرام و قرار نداشت که!  
آب دهانم را قورت دادم و او دست دور شانهم انداخت.  
سرش را روی صورتم خم کرد و با صدای آرامه گفت:  
- دوست داری برات لالایه بخونم؟  
به چشمانش نگاه کردم.

این مرد، مرا با یک بچه سه ساله اشتباه گرفته بود؟  
من که بچه نبودم!

اخم کردم و با لب و لوجهی آویزون گفتم:  
- من که بچه نیستم!

لبخند زد و دستش را زیر زانوهایم انداخت. خودش هم به تاج تخت  
تکیه داد و من سرم را روی سینه بیهوش گذاشتم.  
کاملادراغوشش حبس شده بودم و چه شیرین بود این اسارت  
دلنشین!

مرد من زیادای مرد نبود؟  
موهایم را به بازی گرفت و گفتم:  
- لالایه نمیخونه؟

اینبار کمه بلندتر خندید و موهایم را روی شانهم چپم ریخت.



- شما مگه بچه‌ای؟

با حرص سینه‌اش را چنگ زدم.

مسخره‌ام می‌کرد؟

خندید و پیشانی‌ام را عمیق بوسید.

- چشم! لالایه هم می‌خونم.

لبخند پیروزمندانهای روی لبانم نشست.

پشت گردنم را بوسید و من با حساسیت سرم را به پشت خم کردم.

من هزار بار نگفته بودم روی گردنم حساسم؟

اخم کردم و او گفت:

- اخم نکن بانو! خنده به صورتت بیشتر می‌آید خانم!

"خانم" را با حالت خاصه ادا کرد و من ناخودآگاه لبخند زدم.

خنده‌ام را دوست داشت؟

لبم را می‌کنم اگر عضو سرکش صورتم با شد. مگر می‌شود او چیزی

بخواهد و من از آن سربچه‌ی کنم؟

نه! از محالات است!

موهایم را نوازش کرد و لب به سخن باز کرد. با نوای بین‌خیر صدایش

چشم بستم!

وی که چقدر تن صدایش زیبا و خواستنی بود!

تارهای صوتی‌اش انگار با هماهنگی در حال نواختن بودند تا صدایش

روح و روانم را به بازی بگیرد.

این مرد... همه وجودم بود!

- لایلی دندیم یاتاسان، قیزیل گوله باتاسان!

قیزیل گولون ایچینده، شیرین یوخه تاپاسان!

لایلی دندیم گونده من، کولگده سن گونده من!

ایلدیه قوربان بیر اولسا، سنه قوربان گونده من!

لایلی بنشیکیم لایلی، انویم ایشیکیم لایلی!

سن یات، من اویاخ قالیم چکیم کیشیکین لایلی!

(لالایه اصیل ترک زبن)

گرچه معنیاش را نفهمیده بودم، اما همان صدا و لحن پراح سا نش

جان و دلم را آرام میکرد.

به حدی که پلکهایم بیاراده خودم، روی هم افتادند و در آخر شنیدم

که کنار گوشم گفت:

- بخواب همه دار و ندارم! آرام بخواب!

منگ خواب بودم و بخاطر همین فکر کردم رویا دیده‌ام.

اما راست بود!

فدای وجودش که نمیداند خودش همه زندگی من است!

"یک هفته بعد"

بادکنک آبی رنگ را با تمام قوا باد کردم.  
آخ! نفسم رفت.

به مادر جان نگاهه انداختم. با ذوق و شوق مشغول تزئین خانه بود.  
آخر امروز تولد ته تعاریش بود! تولد طوفان!  
لبخند زدم و بادکنک سبزرنگ را در دست گرفتم.  
چند بار فوتش کردم. اما مگر باد میشد؟

با حرص کارم را دوباره تکرار کردم. وی! عجب لاستیک بدقیقه!  
اخم کردم و با حرص به کناری پرتش کردم.  
بادکنک زرد رنگ را با حوصله بیشتری باد کردم.  
- مامان جان ول کن اون لاستیکهای بد بورو. نفست رفت!  
شانه باله انداختم و با چشمک گفتم:  
- نه مادر جون. من تو این کار استادیام برای خودم.  
عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد و با تمسخر بلهه کشداری گفت.  
خندیدم و گفتم:

- حالا این پسر جون جونیت که میرسه مادری؟  
با ذوق کف دستش را به سینهایش کوبید و گفت:  
- الهه مادرش دور گردونش باشه! پسرم تا یک، دو ساعت دیگه میرسه.  
لبخندی به مادرانهایش زدم و مادر جان دوباره گفت:

- راسته مامانم! زنگ بزَن آذرخش امشب رو زود بیاذ خونِه. میخوام طوفانم رو غافلگیر کنم.

دست چپم را روی چشم گذاشتم و چشمه گفتم.

- همین الان زنگ بزَنم؟

- آره مامانم. همین الان زنگ بزَن.

باز هم چشمه گفتم و مادر جان با لبخند در حاله که به سمت

آشپزخانه میرفت گفت:

- منم برم یک چایه بیارم با هم بخوریم. شما هم که از صبح کار

کردی خسته شدی گل دختر.

لبخندی از ته دل زدم و صادقانه گفتم:

- نه مادر جون! اتفاقا برعکس! یک داداش طوفان بیشتر نداریم که.

با محبت نگاهم کرد و پشت به من وارد آشپزخانه شد.

تلفن بیسیم را در دست گرفتم و شماره آذرخش را گرفتم.

انگشتانم را تند تند روی دکمهها میلغزاند. شمارههاش را حفظ بودم.

حفظِ حفظ!

نفسم را بیرون دادم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

چقدر بیتابه میکرد!

- جانم کوچولو؟

دل و جانم با هم، هم صدا شدند و گفتند "جانم سلامت آقا".

اما زبن و عقلم مخالف تمایلات قلبیام عمل کردند.

ولی که چه جادویے داشت این مرد!

لب باز کردم و با صدایے لرزن که ناشے از لرزش قلبم بود گفتم:

- سلام! خسته نباشے!

- درمونده نباشے خانم! جانم؟ چیزی شده؟

لب گزیدم و با حرص، از روی سینه، هشته به قلب تپنده و بیجنبهم

زدم.

چقدر احمق و ابله بود که با یک جانم خشار و احساسے، نوا سر میداد!

- مادر جون گفت بهت بگم امشب زود ییای خونہ. آخه تولد طوفان

میخواد غافلگیرش کنہ.

صدایش سراسر تعجب بود وقتے که گفت:

- مگه امروز چندمه؟

لبخندی به تعجبش زدم و گفتم:

- بیستم.

صدای ضربے آراهے را که باد ست به پی شانیش زده شد، واضح به

گوشم رسید.

اخم کردم. چرا خودزنے میکرد؟

نمیگفت قلب من به درد میآید؟

- آخ اصلا یادم نبود! زمان چه زود سپری میشه. آه! چشم. زود میام.

سر تکان دادم و با صدای کشدار آرام و مظلومے گفتم:

- آذرخش؟

باز هم صدایم ناز داشت.

ناز و عشوه!

نفسهای کلافه و طولانیاش را از پشت تلفن حس کردم.

ناخودآگاه ریز ریز خندیدم.

چقدر شیطان و خبیث شده بودم من!

-جانم؟

-راستش من کادو نگرفتم. میشه...

به میان حرفم پرید و گفت:

-من میخرم. از طرف هر دومون.

لب گزیدم و دندان روی هم فشردم. از خدا که پنهان نیست؛ از شما چه پنهان! از حرفش چنان ذوقه کردم که کم مانده بود مثل یویو بالا و پایین بپریم و قربان صدقه‌ی قد و بالای رشیدش بروم.

هدیه‌ی تولد؟

از طرف من و او؟

از طرف ما!

-باشه، مرسی!

-زود میام. دیگه امری نیست خانم؟

-نه برو به کارت برس. فعلاً!

-میبینمت!

\*\*

برخلاف نگاه اخموی آذرخش، چشمک زشارش کردم و چراهها را خاموش کردم.

دوست نداشت این کار را بکنم. میگفت ترس و هیجان برای قلب ضرر دارد. رگ دکتریاش باد کرده بود. اما کو گوش شنوا؟  
وله مادر جان کاملاً با من موافق بود. میگفت تولد بدون غافلگیری حال نمیدهد.

پشت در ایستادم و بمب شادی را در دست گرفتم.  
مادر جان هم کنارم با برف شادی ایستاده بود. اما او با اخم و تخم پا روی پا انداخته بود و مثل پسر بیجهلی تخس نگاهم میکرد.  
با صدای طوفانه که از حیاط، تک به تکمان را صدا میزد به خودم آمدم.

- مامان؟ داداش؟ زنداداش؟

زبانم را کمه بیرون دادم و با همان زبان بیرون افتاده، ریز ریز خندیدم.

چه کیفی بکنم امشب من!

در با صدای تیکه باز شد.

طوفان کمه جلوتر رفت و با پایش در را بست.

پشتش ایستادم و با شمارش معکوس، با یک جیغ بلند بمب شادی را ترکاندم.

مادر جان هم خیلای سریع لامپ را روشن کرد.

بیچاره طوفان چنان فریادی زد که من و مادر جان با ذوق، غش غش خندیدیم.

آذرخش هم که عین جن بوداده روی کانپه رو به روی طوفان، دست به سینه و با اخم نشسته بود.  
طوفان خودش را خیس نکرد؟  
من که اگر به جای او بودم و آذرخش را در چنین حالتی میدیدم، آن هم با این سوپرپرایز هیجانانگیز سکتی میزدم.

دست به هم کوبیدم و طوفان با حرص به دنبالم افتاد.

جیغ کشیدم و پا به فرار گذاشتم.

پشت آذرخش جبهه گرفتم و طوفان با حرص گفت:

- چشم سفید. حالا من میترسونه؟

زبانم را برایش درآوردم و با خنده گفتم:

- حقتی.

چشمانش را ریز کرد و گفت:

- که حقمه؟ باشه! باشه!

باشه! آخر را گفت و دوباره به سمتم هجوم آورد.

جیغی از هیجان کشیدم و کانپه را دور زدم.

- خودت وایسه به نفعته آسمان.

-؟! نه بابا؟! زرنکے؟



یکهو با پَرِشش از روی میز غافلگیر شدم و نتوانستم از دستش در روم.  
طوفان هم نامردی نکرد و من قِلِقِلِکے را آنچنان قِلِقِلِک داد که از  
کردهام پشیمان شدم.

جیغ کشیدم و با قهقهه التماسش کردم تا ولم کند.

اما او بیتوجه فقط میخندید و میگفت: "حقته"

دیگر گریهام گرفته بود.

شکمم هم درد گرفته بود. آن هم شدید!

-وی داداش طوفان تو رو خدا! مُردم من.

با بدجنسه ابرو بالا انداخت و من آذرخشم را دیدم که با عجله و نگران  
به سمتم آمد.

طوفان را کنار زد و نگران مرا به آغوش کشید.

وا؟

حالش خوب است؟

به لب و چشمان خندانم نگاهه انداخت و با نگرانه قطره اشک را که

از شدت خنده روی گونهام افتاده بود، پاک کرد.

-گوشتش آب شد طوفان. سه و چهار سالته خجالت نمیکشه با بچه

در میافته؟

از یک طرف از جملهاش خوشم آمده بود و از طرف دیگر حرصم

گرفته بود.

آخر من کجایم شبیه به بچهها بود!

دهان بازم را بستم و مادر جان معنادار خندید.  
 چرا انقدر عصبی و خشن؟  
 کار خلافی کرده بودیم؟  
 طوفان هم بدتر از مادر جان شده بود.  
 هه چشم و ابرو می‌آمد و منظوردار نیشخند میزد.  
 عجب گیری کرده بودمها!  
 به کمک آذرخش بلند شدم و پیراهنم را درست کردم.  
 موهای پریه شانم را خودش پشت گو شهائیم زد و با اخم و تویبخگرانه  
 نگاهم کرد.

آب دهانم را قورت دادم و او با عصبانیت گفت:  
 -دیگه نیبیم از این کارا بکنه آسمان! برای سلامتیت ضرر داره.  
 مظلوم و سر به زیر چشم گفتم و او بی‌طاقت خم شد و بیتوجه به  
 حضور طوفان و مادر جان، دو جفت چشم سیاهم را بوسید.

\*\*\*

طوفان آرزو کرد و شمعه‌ها را بی‌معتلے فوت کرد.  
 دست زدیم و من گفتم:  
 -تولدت مبارک! صد سال به این سالها.  
 تشکر کرد و اول با مادر جان و بعد با آذرخش رو بوسه کرد.  
 در همان حین هم رو به آذرخش گفت:  
 -داداش دیدی پیر شدیم؟

آدرخش محکم به شانهایش کوبید و گفت:

- برو پسر. کجا پیر شدیم؟ من هنوز سه و چهار سالمه. آرزوها دارم.

مادر جان هم به سمتشان رفت و هر دو پسرش را در آغوش کشید.

البته بیشتر در آغوششان محو شد.

چون با آن قد و هیكله که دو برادر داشتند، هرگز امکان نداشت یک

زن ریز جُنه بتواند بغلشان کند.

با لبخند نظاره‌گر شان بودم که آدرخش دستش را باز کرد و با دستن

چشمانش به من فهماند که باید به سمتشان بروم.

چون من هم عضوی از این خانه و خانواده بودم. نه؟

با اشتیاق در آغوششان حل شدم.

ولی که چقدر دل و جانم آرامش گرفت!

آرامشه ناب و خاص!

آرامشه که به من میفهماند، دیگر تنها نیستم!

نشستیم و من، قوطه عطر کادو پیچ شده را به سمتش گرفتم و با

محبت گفتم:

- انشاء الله صد سال دیگه هم عمر کنه. ناقابله دلادش! البته ببخشید

چون عجله‌لی شد همینجوری یک چیزی خریدیم.

لبخند زد و پیشانیام را برادرانه بوسید.

هیچ اعتراضه نکردم. طوفان مثل برادر بود برایم.

برادری که همیشه آرزوی داشتنش را داشتم تا باشد و حمایت کند.

-آخ آخ من چه آدم خوش شازسیم که یک خواهر گل نصیبم شده  
که عشق داداشش باشه.

با ذوق خندیدم و نمیدانم چرا آذرخش کلافه شده بود؟  
هے دستش را میان موهایش میبرد و اخم تحویلیم میداد.  
مادر جان رویِ پسرش را بوسید و هدیه‌اش را که یک گردنبند طلا بود،  
به دستش داد و گفت:

-الهے عمر باعزت داشته باشه دردونهے مامان. تولدت مبارک!  
طوفان مادر جان را بغل کرد و سرو صورتش را بوسه باران کرد.  
لبخندی زدم و سرم را چرخاندم.

آذرخش با اخم نگاهم میکرد.  
گنگ سرم را به نشانهے "چیہ" تکان دادم.  
هیچ عکسالعملے نشان نداد و من هم اخم کردم.  
ایش!

عشق بدعُنُق من!

خمیازه‌های کشیدم و باز هم بیخوابے به سرم زده بود.  
دریخچال را با حرص باز کردم و بطری آب را برداشتم و سر کشیدم.  
-تو ولایت ما آب رو با لیوان میخورن. حالا برای شما چه رسمے داره  
من نمیدونم.

ترسیده بطری را فاصله دادم و بخاطر ناگهانی بودن کلام آب در گلویم  
پرید.

سرفه کردم و با حرص به طوفان خندان نگاه کردم.

ککش هم نگزیده بود!

قُلْیے آب نوشیدم تا حالم جا بیاید.

- تو ولایت ما با بطری آب میخورن. مشکلیه داداش؟

دست به سینه و خیالے عادی شانہ بالا انداخت و گفت:

- نه خواهرم! چه مشکله؟

لبخند مضحکه زد و خوبهلی زمزمه کردم.

- توام خوابت نمیلاد؟

- نه!

- چایه داری بزنیم به رگ؟

چشم غرهلی نثارش کردم و گفتم:

- الان میارم.

- چرا چپ نگاه میکنه؟

- برای این که عفت کلام نداری.

چشم گرد کرد و گفت:

- جان؟

- بادمجان!

بلند خندید و من با خنده، انگشت اشارهام را روی لبم گذاشتم و گفتم:

- هیس! مردم خوانبا.

خندهاش را جمع و جور کرد و با تمسخر گفت:

- الان شما عفت کلام داری یعنی؟

بلدی به غبغه انداختم و دست به کمر گفتم:

- بله! پس چه فکر کردی؟

- کلافکر نکردم. فقط دارم مشاهده میکنم.

- کار خوبه میکنه.

خندید و من پشت به او مشغول ریختن چای شدم.

- بفرمایید داداش.

با لبخند تشکر کرد و گفت:

- بشین میخوام باهات حرف بزنم.

کنجکاو سرتکن دادم و رو به رویش، روی صندله چوبه نشستم.

- جانم؟ بفرما، من سراپا گوشم داداش.

لبخند زد و درحاله که با استکان چای بازی بازی میکرد گفت:

- تو این مدته که من نبودم اتفاقی افتاده؟ همش احساس میکنم

همتون غمگینین. چیزی شده؟

لبخند، روی لبم ماسید و غم سراسر وجودم را فرا گرفت.

چه میگفتم؟

میگفتم پسر خالهات، برادرزادهات را کشته است؟  
 میگفتم پسر خالهات، زن برادرت را با غم ازدست دادن فرزند سر به  
 نیست کرده است؟

میگفتم پسر خالهات، غیرت و غرور برادرت را به تاراج برده است؟  
 نفس عمیقی کشیدم و با لبخند تلخه، چشم از نگاه تیز و بُرندهاش  
 گرفتم.

نباید میفهمید!

- نه! چه اتفاقی میخواست بیفته؟

اخم کرد و حبه قندی در دهانش گذاشت.

- من او چهارپای گوش درازی که فکر میکنی نیستی آسمان!

لب گزیدم و خجالت زده گفتم:

- بمیرم آنگاه به همچین چیزی فکر کرده باشم.

- خدا نکنه! فقط بهم بگو چه اتفاقی افتاده؟

چشم روی هم فشردم و باز هم خواستم انکار کنم که با تحکم نامم را  
 بر زبان آورد.

دست لبرانم را زیر میز، روی ران پایم مشت کردم و او گفت:

- منم عضوی از این خانواده خواهری. بهم بگو چیشده؟

نگاهش کردم.

با غم! با اندوه! با بغض!

چرا ولم نمیکرد؟

اصلاً چرا از برادرش نمیپرسید؟

منِ بخت برگشته چرا باید دوباره یادم میافتاد که چه کسی با ارزشی را از دست داده‌ام؟  
چرا؟

چیزی نگفتم. اما او آنقدر اصرار کرد که ناچار لب به سخن باز کردم. بالاخره را منم شدم و همه چیز را هم گفتم. حتی نقطه‌های را هم جا نینداختم!

در آخر هم گریه سردادم و او با خشم، مرا در آغوش کشید.

عصبانیتش دقیقاً کپی، برابر اصل برادرش بود.

مثل او سرخ میشد!

مثل او نفس میکشید!

مثل او اخم میکرد!

اصلاً همه چیزش مثل او بود!

موهایم را نوازش کرد و با صدایی که از خشم دورگه شده بود گفت:

- گریه نکن آسمان. من اون بیناموسِ بیشرف رو میکشم.

آب بینام را بالا کشیدم و پیراهنش را درمشت فشردم.

- دلَم خیلے گرفته! من هیچوقت شانس نداشتم. هیچوقت!

آهے کشید و پراز حرص و عصبانیت موهایم را کشید.

- آسمان؟



صدایش سوز و غم داشت!

صدایش درد داشت!

- یعنی من عمو شده بودم؟

بغض و حشتناک بود. انگار میخواست گلویم را از وسط جر دهد.

با غم و غصه ناله‌های سردادم و طوفان برای اولین بار مثل اسمش طوفان شده بود.

دقیقا مثل یک ببر زخمه نفس میکشید. کِشدار و بلند!

- دارین چیکار میکنین؟

با صدای خشن و عصبِ آذرخش، قالب تهی کردم. طوفان هم دستِ کمر از من ترسیده نداشت.

تند و سریع از هم فاصله گرفتیم و من با مِمنِ گفتم:

- م... ما... ی... خو... خوب؟

اصلا نمیدانستم چه بگویم؟

قفل کرده بودم. نکند فکر اشتباهی راجبِ من و برادرش بکند؟

ولی نه! خدا نکند!

آب دهانم را قورت دادم و به گردنِ سرخ شده‌اش چشم دوختم.

این را خوب میدانستم که هر وقت عصبی میشود، گردن و گوشه‌های سرخ و ملتهب میشوند.

مثل احمقها بغض کردم و طوفان با احم گفت:

- داریم چیکار میکنیم؟

آدرخش، آنقدر عصبی بود که عقل و منطقش را به کنار گذاشته بود.

لب گزیدم و با ترس نگاهش کردم.

مگر چه کار کرده بودیم؟

مگر نه این که طوفان مثل یک برادر دلداریام میداد؟

هان؟

پس چرا؟! ...!

به طوفان نگاه کرد. چیزی نگفت و فقط نگاهش کرد.

با حرص و عصبانیت!

لب لرزانم را محکم مکیدم و دستم را مشت کردم.

نگاهش به من افتاد و من یخ زدم با نگاه سرد و خشنش!

من کار اشتباهی نکرده بودم. کرده بودم؟

با قدمهای بلند و محکم به سمتم آمد و با دست چپش بازویم را

گرفت.

جوری که احساس کردم رگهای دستم از هم گسستند.

ترسیده نگاهش کردم و او با چشمان به خون نشسته‌اش برایم خط و

نشان کشید.

دستم را کشید و طوفان با نگرانی به تکاپو افتاد.

- داداش؟ داداش؟

دست طوفان را محکم پس زد و انگشت اشارهایش را به نشانه  
"هیس"

روی لبانش گذاشت.

- نمیخوام چیزی بشنوم.

- ولے؟...

چنان فریادی کشید که من بیچاره در جایم پریدم و با وحشت دستم  
را روی دهانم گذاشتم. طوفان که جلی خود دارد!

- گفتم نمیخوام چیزی بشنوم طوفان!

دوباره دستم را کشید و همین که پایش را روی اولین پله گذاشت،  
صدای خوابآلود و عصبه مادر جان در گوشمان پیچید.

- چه خبرتونه باز؟ نصف شبے خجالت نمیکشین داد و هوار راه

انداختین؟

کلافه و با حرص پله را پایین آمد و بازویم را فشرد.

آخ آرامے از درد گفتم و دستم را روی دستش گذاشتم.

- بله مامان؟

انگار با دیدن وضعیت من و رنگ و روی پریده طوفان پے به حال  
پسر بزرگش برده بود که سعی کرد با آرامش پسرش را آرام کند.

- چیشده پسرم؟ چرا انقدر آشفتهای باز؟

نفشش را پر حرص بیرون داد و نگاه خشمگینش را به طوفان دوخت.

- از پسرت پیرس!

طوفان هم اخم کرد و ایبار او هم طوفانه شد.

- من؟ من چیکار کردم؟ چیکار کردم؟

دستم را ول کرد و با داد گفت:

- الان میپرسه چیکار کردی؟

نصف شب بیدار شدم میبینم زخم کنارم نیست. میام پایین و میبینم تو

بغل جناب عالی جلولون میده.

بغض پر کشید و جایش را بهت فرا گرفت.

درباره من چه فکری کرده بود؟

درباره برادرش چه فکری کرده بود؟

اخم کرد و اینبار عصبه شدم. او حق نداشت به من و شخصیتم

توهین کند.

بدجور بهم بر خورده بود!

من یک زن خراب خیابانه نبودم!

من سر سفره پدر و مادرم بزرگ شده بودم.

او حق نداشت چنین بیاحترامی به من و برادرش بکند!

حق نداشت!

عشق من چه افتراهای دردناکه به من نسبت داده بود!

مادر جان به صورتش کوبید و "خاک به سره" زمزمه کرد. اما طوفان و

من با خشم نگاهش میکردیم.

نگذاشتم طوفان لب باز کند و خودم پیش قدم شدم.

تمام زوایلی تنم میلرزند!

از خشم و غم!

رو به رویش ایستادم و انگشت اشاره‌ام را مقابل صورتش تکان دادم.

- حق نداری بهم توهین کنی!

انگشتم را کنار زد و یقه‌ی پیراهنم را در چنگ گرفت و سرش را خم کرد  
تا هم قدم باشد.

- حق دارم! دارم وقتی با چشملی خودم دیدم.

دستش را کنار زد و اینبار من یقه‌اش را در چنگ گرفتم. روی پنجه‌ی  
پاهایم ایستادم و گفتم:

- من زنتم، اونم برادرت. تو چنین حقه نداری! چنین حقه نداری  
که بخوای فکری ناجور در باره ما بکنی.  
اینبار فریاد زد.

- چرا بغلت کرده بود؟

من هم صدایم را بالا بردم. باید قانع میشد.

- ذهنت مریضه آذرخش؟ کور بودی؟ ندیدی داشت همدردی  
میکرد؟

با مشت به سرش کوبید و گفت:

- همدردیش بخوره تو سر من بیغیرت! برام سفسطه نکن. میگم چرا  
تو بغلت بودی؟

عصبی از منطقی و عقل ناقص شده‌اش حرفی را که نباید می‌زدم، بر زبان آوردم.

- به توجه؟ هان؟ اصلاً به توجه؟ خوب کاری کردم، خودم رفتم تو بغلش. می‌خواستم ببینم که؟...

صورتش سوخت و دلم بدتر!

وجودم طغیان کرد و دلم بدتر!

باز هم بغض کردم و مادر جان جیغ کشید.

بغض کردم و طوفان سلامت و ثابت به دیوار تکیه داد.

ضرب دستش عجیب صورتش را نوازش داده بود.

بغض کردم و وی بر من!

چه حرفی بود که زدم؟

وی! وی!

دلِ عشقم را آزرده بودم با این جمله دهشتناک! نه؟

نفس نفس می‌زد. از حرص و عصبانیت!

دستم را روی صورتش ضرب دیده و دردناکم گذاشتم و نگاهش کردم.

نگاهش کردم و قطره اشک درشتم روی تیغی بینام چکید.

غم و پشیمانان در چشمانش بیداد می‌کرد.

به چشمانم نگاه کرد و با درد صورتش را چرخاند.

چرا احساس کردم آذرخشم بغض دارد؟

- نفهمی آسمان! نفهمی!

زبانم را گاز گرفتم و او بلندتر از قبل گفت:

- بی شعوری آسمان! بی شعور!

نفس لِرزانم را بیرون دادم و مات شدم با جمله‌اش!  
خدایا!

نگاهم کرد و با نعره، مشتش را روی سینه‌ی سمت چپش، درست روی  
قلبش کوبید.

- بی شعوری وقتی نفهمیدی این دل لاه‌صَب گیرته! نفهمه وقتی هنوز  
نفهمیدی منِ احمق عاشقتم!

نفس رفت! عقل رفت!

چه اعتراف شیرین و دلچسبه! چرا الان؟

خدایا من بی جنبه، جنبه ندارمها!

مات و بی حرکت ایستاده بودم و درد صورتم هم فراموشم شده بود.

در دلم عروسه بر پا بود اینبار!

باورم نمیشد!

یعنه؟

یعنه او؟...

با صدای بسته شدن در ورودی به خودم آمدم.

آذرخش رفته بود.

نفس حبس شدهام را بیرون دادم و خیلے ناگہانے گریہام را از سر گرفتہم.

اینبار از شوق اشک ریختم. از شوق اعترافِ شیرینِ یارا دو دستم را روی صورتہم گذاشتم و مادر جان با ہول بہ سمتم آمد. در آغوش پر مہر و مادرانہاش محو شدم و دیدم طوفانے را کہ با آرامش چشم بستہ بود.

انگار او ہم از این وضعیت راضے بود.

با خجالت سرم را روی سینھے مادر جان فشردم و او گفت:

- دختر عزیز من! جانم؟ برای چه الان گریہ میکنے؟ الان با ید خوشحال باشے عروس خونہ!  
 ہق زدم و با لبخند گفتہم:

- اشکم، اشکِ شوقہ مادر جون!

- الھے من فدای ہر دوتون بشم کہ یکے از یکے بدتر لجبازترین!

خدا نکنھے کِشدارۃ زمرہہ کردم و بعد، در حالے کہ آب بینیام را بالا میکشیدم گفتہم:

- کجا رفت؟

مادر جان آھے کشید و با بغض گفت:

- قربونش برہ مادرا! نمیدونم ماملن جان، نمیدونم کجا رفت!

- اصلا چرا رفت؟



- چون اگر می‌موند شرمنده تو و دادا شش می‌شد قشنگم. برمی‌گرده  
هر جا باشه. می‌شناسمش، رفته یکم با خودش خلوت کنه. این اعتراف  
برای خودشم غیر منتظره بود.

لبخند روی لبم شکوفه زد و دلم بهاری شد!  
وی خدایا! امشب، بیشک بدترین و زیباترین شب عمرم بود!  
بد بخاطر شک و شبیهی اشتباه آذرخش و زبنا بخاطر اعتراف  
دلانگیزش!

در دلم قند آب می‌کردند انگار! اصلا کارخانهای شده بود برای خودش!  
لب روی هم فشردم و سعی کردم دل لرزن و هیجانزدهام را آرام کنم.

تا صبح مثل مرغ پرکنده خانه را متر می‌کردم.  
نیامده بود. نامرد نمیگفت نگرانش میشویم؟  
ناخنم را با استرس جویدم و طوفان با تاسف سر تکان داد.  
- نکن مامان جان، هر جا باشه پیداش میشه.  
قطره اشکم را پاک کردم و نگاهم را به مادر جان دوختم.  
- نمیشه، دلم دازه عین سیر و سرکه می‌جوشه! چرا نیومده تا حالا؟  
طوفان نُچه کرد و از جایش بلند شد.  
- اون برادر کم عقل من دیوونه که میشه هیچی حالیش نیست. نگران  
نباش پیداش میشه. من برم یکم چشممو ببندم بابا. مُردم از خواب!  
سر تکان دادم و مادر جان کلافه نفسش را بیرون داد و گفت:

- دخترِ مامان بیا بریم یکم بخواب. امشب اصلاً نخوابیدی. چشمات  
 رو تو آینه دیدی مامان جان؟  
 شدن کاسه خون!  
 - نمیتونم بخوابم.  
 - باشه مامان جان! باشه. گریه نکن فقط که وقته گریه میکنه دل  
 من درد میکنه.  
 تند و دست پاچه اشکم را پاک کردم و مادر جان هم بعد از بو سیدن  
 صورتم به اتاقش رفت.  
 من ماندم و هزار جور فکر و خیال.  
 ساعت پنج صبح بود و این مرد قصد کشتن مرا داشت؟  
 کجا رفته بود آخر؟  
 پیشانیام را مالیدم و روی کاناپه نشستم. دلم او را میخواست!  
 دلِ نفهمم آذرخشم را میخواست!  
 با دست لرزانم تلفن همراهم را برداشتم و با اضطراب و نگرانی  
 شماره‌اش را گرفتم.  
 بوق! بوق! بوق!  
 چقدر متنفر بودم از صدای مذخرف این زن که مدام در گوشم  
 میپیچید.

"مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد. لطفاً بعداً تماس بگیرید!"  
 با حرص گوشه را پرت کردم و با انگشت اشاره، شقیقه‌ام را ماساژ دادم.

کجایه عزیز من؟

کجایه که پیدایت نیست؟

دوباره بلند شدم و مترگیری خانه را از سر گرفتم.

کمه بعد، با شنیدن صدای ماشینش انگار دنیا را دو دسته تقدیمم

کردند!

با گریه خندیدم و بیتوجه به موهای باز و پیشانم به سمت در دیدم.

حال، عزیز دل من مقابلم بود.

مظلوم و گریان نگاهش کردم و خپله ناگهانه خودم را در آغوشش

پرت کردم.

وی! وی!

وی از بوی تنش!

وی از بازوانِ قدرتمندش!

وی از آغوش امنش!

مرا محکم به خودش فشار داد و من با گریه، با مشت کوچکم به

سینه‌ی ستبر و عضلانیاش ضربه زدم.

ضربه‌ای که برایش نوازش بود انگار!

- کجا بودی نامرد؟ دلم پوکید از نگرانه؟ کجا رفته بودی؟

مستم را بوسید و بینیاش را روی موهایم کشید.

- ببخشید!

هق زدم و دستانم را دور گردنش حلقه کردم و روی پنجه پاهایم  
ایستادم، تا هم قدش باشم.

- نمیبخشم! چرا رفتی؟

با عشق و حسه ناب نگاهم کرد!

عمیق و ویران کننده!

چشمانِ سرخ و پف شدهام را بوسید و پیشانی به پیشانیام چسباند.

- چون همه کسم رو اذیت کرده بودم رفتی. خیلے نامردم، نه؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و چشمانم را روی هم گذاشتم.

اینبار دلم را به دریا زدم و با عشق گفتم:

- عشقی من مردتر از همه مردهای دنیاست. نامردی از مردم ندیدم

تا به حال.

ناگهان آخ بلندی گفت و من با ترس و نگرانی چشم باز کردم.

به دیدهام اطمینان نداشتی.

خدایا؟

او اشک میریخت؟

مرد محکم من؟

با دست لرزان اشک چشمش را پاک کردم و دو جفت چشم سیاه و

درشتش را عمیق و محکم بوسیدم.

بیحیا شده بودم. نه؟

- آسمان! آسمانِ شبهای تار و سیاهم. چه کردی با من؟ چه کردی؟

خندیدم و سرخ شده سرپایین انداختم.  
چه کسی میگفت عشق مال قصه‌هاست؟  
هان؟

روی تخت دراز کشید و دستانش را از هم باز کرد.  
خجالت را کنار گذاشتم و با اشتیاق در آغوش مردانه‌اش محو شدم.  
سربه سینه‌اش فشردم و او دست کوچک و زنانهام را در دست بزرگش  
گرفت.

دم عمیقے میان موهایم گرفت و با شور و شغف و فری گفت:  
- آسمانم، میدونی سته همهے وجود منے؟ میدونی سته همهے بود و نبود  
منے؟

لب بالاییام را میان دندانهایم فشردم و با صدای آرامے گفتم:  
- تو هم میدونستی این حس مشترکه؟  
گردنم را بوسید و وجود من به آتش کشیده شد.  
- نمیدونستم، تا دیروز فکر میکردم عشقم دوستم نداره. ولے الان؟...  
همزمان آهے کشیدیم.  
ابرو بالا انداختم و هر دو خندیدیم.  
چه تفاهم جالبے!  
- آسے؟

مخفف اسم چه خوب تلفظ میشد از زبان او. نه؟

سرم را کمی خم کردم و با تمام حسم، از ته دل، جانم را نثارش کردم.

- جانِ آسِه؟

خندید و من هزار بار فدایش شدم!

- جانت سلامت آسِه من! آخ میدونه من چقدر منتظر این روز بودم؟

لب برچیدم و با ناز گفتم:

- چقدر مثلاً؟

خندید و بجای جواب سوالم لبم را نرم بوسید و بیتوجه به خجالت

من گفت:

- میخوای با این کارت دل من آب کنه عشق من؟ هوم؟ نمیگه

اینطوری میکنه من طاقِت از کف میدم و یه لقمه چیت میکنم؟

بیتوجه به خجالت ذاتیام که همیشه کار دستم میداد، شانهام را با ناز

بالا دادم و چشمانم را به مظلومترین حالت ممکن درآوردم.

کرم از خودم بود بیشک!

خودم آنگولگش میکردم تا کار دستم دهد.

- دلت میاد من رو بخوری؟

خودش را بالا کشید و رویم خیمه زد.

دو دستش را کنار سرم روی تخت گذاشت و سرش را نزدیکتر آورد.

قلبم در دهانم میزد.

از هیجان و خجالت درجه درجارت بدنم بالا زده بود.

خاک بر سرم که شیطنتم هم مشخص نیست.

کف دستانم را روی سینه‌اش گذاشتم و با شرم، نگاه از چشمان  
خمارش گرفتم.

وی!

وی از دستت آسمان!

بیهیچ حرفه خم شد و لب تر شده و نرمش را روی پیشانیام گذاشت.  
چشم بستم و او لبانش را روی صورتم کشید.

چشم‌مانم به نوازش لبان لطیفش درآمدند و به نوبت جلی جلی  
صورتم بوسیده شد.

نفس حبس شده‌ام را بیرون دادم و او خپله ناگهانه لبم را شکار کرد.  
جانم رفت و با خجالت پیراهنش را در مشت فشردم.  
با آرامش و نرمش خاصه لبانم را میبوسید.  
آرام و با احساس!

اما ناگهان با ولع خاصه لبانم را میان دندانهایش فشرد.

جویری که با درد ناله کردم و صدایم در گلو خفه شد.

دل آذرخشم یارا نمیداد از شهید شیرین لبانم دل بکند.

با این فکر لبخندی زدم و خدا مرا محو کند!

آخر لبخندم در این موقعیت از کجا درآمد.

سرش را به اندازه‌ی یک بند انگشت فاصله داد و لب بیچاره‌ام به گزگز

افتاده بود.

پراز عشق نگاهم کرد و خمار و کِشدار زمزمه کرد.

- ای جان من؟ دختر تو نمیدونه من چقدر تو آتیش خواستنت سوختم. با این کرات نابودم نکن! آخ آسمان! آخ که ای کاش میدونسته چقدر میخواست!

از گرما و خماری لحن و اوج خواستن از عشقه که در چشمانش موج میزد، بیشتر سرخ شدم و با خجالت زیادی سرم را در سینه‌اش پنهان کردم.

خندید و من هم آرام خندیدم.

چقدر بی‌حیا بودم من!

همانند دختر بچه‌های تخس و شیطان، سر بر سینه‌اش ساییدم و او سرم را هزاران بار بو سید. با قلبه که مملوء از آرامش شده بود، به خواب عمیق و آرام فرو رفتم.

خدا، هوایم را داری دیگر؟

نه؟

- خانم گل؟ خانمم؟

با خستگه هوم کشیده و خواب آلودی گفتم و پتو را روی سرم کشیدم.

وی من هنوز خوابم می‌آمد!

خواب شیرینم را از سر گرفتم و دوباره پتو از روی سرم کشیده شد.

به حالت گرین نُچه کردم و او با مهربانے گفت:

- عزیز دل من؟ ساعت یک‌هوا! نمی‌خوای بیدار شه خوشگل خانم؟



پیشانیام را با بیحواسه خریدم و کمره لای پلکهایم را از هم باز کردم.

- خوابم میاد.

موهایم را با آرامش و محبت خاص نوازش کرد و آرام و با حسی ناب

گفت:

- قریب صدای خواب آلودت آسمانم، بلند شو قشنگم.

با حرص پتو را کنار زدم و بیحوصله به تاج تخت تکیه دادم.

چه میخواست از جان من بیخواب؟

نگاه به لبخند جذاب و مردانه اش انداختم و خیله بیاراده پلکهایم

روی هم افتاد.

ولی من چقدر هلاک خواب بودم.

دیشب که تا صبح نخوابید بودم.

با یادآوری دیشب چشمانم گرد شدند و خواب از سرم پرید.

ولی! او؟ ابراز علاقه اش!

ولی من!

خجالت زده لب گزیدم و نگاهم را به آذرخش خندانم دوختم.

ولی آسمان؟

گور به گور شوی الهه! آبرو برایمان نماند که!

اصلا من خنک که بودم؟

- پاشو دست و صورتت رو بشور خوابالوی من! پاشو که حتما

گرسنه‌ای.

سرم را پایین انداختم و با خجالت چشم آرمه زمزمه کردم.  
بعد هم بیتوجه به نگاه خیره و شیفته او به سمت سرویس قدم تند  
کردم.

دست و صورتم را شستم و آب دهانم را قورت دادم.

در آینه مقابل، به خودم خیره شدم.

لبِ کبود و باد کردهام عجیب در چشم میزد!

ولی آسمان! ولی!

با حرص دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای جیغم خفه باشد.

همان یک جو آبرو و هیسیتان هم از بین رفت.

نوچ نوچ!

مادر جان با این وضع لب و لوجه مرا ببیند، تا ته ماجرا را از حفظ

میخواند که.

از سرویس خارج شدم و آذرخش با دیدن اخمهای گره خورده من،

دسته به لبانش کشید.

اصلاً کاملاً تابلو بود که میخواست خندهاش را پنهان کند!

با حرص و عصبانیت پا به زمین کوبیدم و گفتم:

- بخند، اصلاً باید هم بخندی!

با حرف من انگار که سوزن به بادکنک زده باشی، از خنده ریسه رفت.

این روی جدید و خندان آذرخش را تا به حال ندیده بودم.

ندیده بودم این همه شاد و خوشحال باشد. ندیده بودم و با دیدن این  
حالتش چنان سر ذوق آمدم که کلا عصبانیت فراموشم شد.  
اما دلم میخواست ناز و نازکشی راه بیندازم. پس برای همین جیغ  
خفیفه کشیدم و گفتم:

- الان من روم همیشه با این قیافه برم پایین!  
خندهاش را مهار کرد و با لذت نزدیکم آمد. دستش را دور شانهام  
حلقه کرد و من برای بهتر دیدنش سرم را بلند کردم.  
آخ، آخ! فدای قد رشیدش!  
لبم را خیلے نرم و سطحے بوسید و در حالے که موهای پریشانم را  
نوازش میکرد گفت:

- نشونھے من.  
گیج و بیج سر تکلن دادم و گفتم:  
- ها؟  
با عشق نگاه به چشمانم کرد و گفت:  
- این سرخے و تورم لبات نشون میدے که مال منے! عمر منے! همھے  
هسته من، عشق آذرخش!  
باز هم دل و دین باختم و این مرد همیشه میدانست چگونه عاشقتر و  
مستترم کند!

قَلیقِ منِ شر را خیلے خوب میدانست!  
مال من بود دیگر!

آذرخش آسمانش! مگر نه؟

استکان چلی را برداشتم و کمه شکر داخلش ریختم.

همش زدم و کمه نوشیدم تا مزه‌اش را تست کنم.

اوم! عالی بود!

آخرین لقمه‌ی آغشته به کره و پنیر را در دهانم گذاشتم و با لذت گفتم:

-وی مادر جون دستت درد نکنه. خیلے چسبید!

مادر جان با محبت گفت:

-نوش جونت عزیزم!

لبخندی زدم و آذرخش بلند شد.

نگاهم را به قامت ک‌شیده و هیکل بینة محش دوختم و در دل قربان

صدق‌هایم رفتم.

به رویم لبخند زد و من هم جوابش را با لبخند ملایم و محبت آمیزم

دادم.

کتش را با یک حرکت پوشید و بیهیچ خجالت و شرمه خم شد و

پیشانیام را بوسید.

خندیدم و مادر جان با لذت بلند شد و گفت:

-الهے دورتون بگردم! گوش شیطان کر، چشم حسود کور شه انشاءالله!

بلند شم براتون اسپند دود کنم.

لب گزیدم و او دوباره و چند باره سرو صورتم را بوسه باران کرد و من هزار بار خدا را شکر کردم که خداوند ء شقے پاک و خالص نصیبم کرده است!

پیشانیاش را روی سرم گذاشت و من دستش را محکم گرفتم.

نفس عمیقش را حس کردم و گفت:

- مواظب خودت باشیا... آسمان آذرخش!

مستانه لبخند زدم و با دل و جان گفتم:

- چشم!

صورتش را مقابل صورتم آورد و با لذت دو جفت چشمم را بوسید.

- قربون چشمای افسونگرت بشم من خانم!

لب گزیدم و با اخم و اعتراض گفتم:

- ۴؟ خدا نکنه! نگو اینو

با حرص لذت بخشے، دوباره چشمانم را بوسید و گفت:

- چرا نگم؟ چرا نگم وقتی میدونم فدا شدن برای وجود تو و چشمای

تو اوج افتخار منه؟

لبانم را روی هم فشار دادم و مادر جان ظرف اسپند را روی سرمان

چرخاند.

من بودم که در چشمان بهترین مرد دنیا محو شده بودم!

این مرد، همه من و همه نفس من بود!

این مرد احیا کننده جان و دل من بود!

خدایا سایه سرم همیشه سلامت باشد، دیگر چیزی جز این  
نمیخواهم.

با طوفان راهی شرکت شدند و من و مادر جان م شغول جمع کردن  
خانه شدیم.

گرد و خاک همه جا را فرا گرفته بود و ماشالله تمیز هم نمیشد.  
با حرص چند پیس از شیشه پاک کن را روی پنجره پاشیدم و دستمال  
را با خشونت رویش کشیدم.

اها! مزخرف!

بعد از تمیز شدنش از چهار پایه پایین آمدم و بادکنکهای ترکیده را  
جمع کردم.

مادر جان هم مشغول جمع کردن وسایلهای تزئینی بود.

چه تولدی شده بود دیشب!

- مادر جون جاروبرقه رو کجا گذاشته؟

نگاهم کرد و با حواس پرتی گفت:

- ها؟

خندهای کردم و با دست ابعاد جاروبرقه را توصیف کردم و گفتم:

- جاروبرقه؟

خندید و دستمال موجود در دستش را به سمتم پرتاب کرد.

جا خالی دادم و او گفت:

- مسخره!

با ناز پلک زدم و گفتم:  
 - خو گفتم یکم بخندیم.  
 خبیث شد و چند بار با شیطنت ابرو بالا انداخت.  
 - آره! نه که دیشب هم خیلے کم خندیدی؟ محض اطلاع آخر شب  
 رو که با آذرخش بودی رو میگم!  
 لب گزیدم و با خنده اعتراض کردم.  
 - مادر جون!  
 - جان مادر جون؟  
 سر تکان دادم و با حالت لوسے گفتم:  
 - انقدر سر به سرم نذار تو رو خدا، خجالت میکشم!  
 دندانما خندید و گفت:  
 - چشم عزیز دلم، چشم!  
 خسته و کوفته، آخرین بشقاب را در کابینت گذاشتم و با یک هوی  
 بلند درش را بستم.  
 ولی مامان! مردم از خستگے!  
 - مادر جون اینم از این، تموم شد.  
 نزدیکم آمد و با عشق گونهام را بوسید.  
 - الهے قربونت برم دستت درد نکنه.  
 - وظیفه بود!

-وظیفه نه! باید بگے از روی لطف بود.

هر دو خندیدیم و من گفتم:

-راستش میخواستم امروز برم خونہے پدرم. برم؟

چشم درشت کرد و گفت:

-اوا! دختر تو حالت خوبه؟ برا چه از من اجازه میگیری؟ آخه مگه

من راحت رو سد کردم فدات شم؟

لوس شدم و با ناز گفتم:

-خوب گفتم چون بزرگترین باید حتما ازتون اجازه بگیرم.

-امن از دست تو گل دخترا! فقط بلدی دل من رو آب کنه.

نیشم را شل کردم و او گفت:

-برو حاضر شو بعد به آذرخش هم اطلاع بده مامان جان.

چشم بلند بالایے گفتم و بعد از بوسیدن روی ماه مادر جانم، به سمت

اتاق قدم تند کردم.

دوش مختصری گرفتم و وقتی از حمام خارج شدم با عجله و تند تند

لباسهایم را تن کردم.

کیف دستپام را هم برداشتم و گوشه همراهم را در دست گرفتم.

در لیست مخاطبان، نام "مرد مردها" بدجور به چشم میآمد.

لبخندی زدم و با ذوق شنیدن صدایش آیکون برقراری تماس را لمس

کردم.



بعد از دو بوق پی‌پای، صدای خاص و همیشه خشدارش در گوشم  
پیچید.

با شنیدن صدایش، ضربان قلبم روی هزارفت و دمای بدنم از حد  
معمول بیشتر شد!

- جان!

- سلام!

- سلام به روی ماهت خانم خوشگلم! خوبه؟

- بله ممنون! تو خوبه؟

- صدات رو شنیدم خوبتر شدم.

ذوق زده لبم را گاز گرفتم و با صدایه که خوشحاله درش مشخص بود  
خندیدم. البته یک خنده آرام و موقر! زنانه و پرازنا!

خندهام خیله آرام بود. اما چیزی نبود که از گوشه‌های تیزش دور بماند.

صدای خنده آرام را شنیده بود که گفت:

- همیشه به خنده قربونت برم!

دیگر کم مانده بود از ذوق و شوق پس بیغتم. این آذرخش هم که  
فدایش شوم، ملاحظه نمیکرد.

"خدا نکنه" آرامه زمزمه کردم و اینبار من صدای خنده او را شنیدم.

- آذرخش؟

- جان؟

با پره‌ روسریام مشغول شدم و گفتم:

- راستش دلم برای مامان و بابام تنگ شده. میشه برم و تو موقع برگشتن منم از اونجا برداری؟

احساس کردم بخاطر احترامی که برایش قائل شدم، بیشتر از قبل عاشق و شیفتهام شد. چرا که با محبت و لحن پراز عشق گفتم:

- حتما قشنگم! فقط مراقب خودت باشیا. مراقب نباشه قلبم از جاش کنده میشه و بعدش میمیرم.

با ترس و نگرانی همین کشیدم و خیل بلند و با تشر گفتم:

- وی زبونت رو گاز بگیر آذرخش! خدا نکنه.

صدای خنده بلندش دلم را آرام کرد و نفس راحتی کشیدم.

اصلا شوخه جالب و خنده‌داری نبود.

- خیل بدی آذرخش. حالا که اینجوری گفتم اصلا نمیروم!

باز هم آرامش همیشگیاش در صدا و لحنش هم لانه کرد.

- عزیز دل من؟ ناراحت شدی؟

- خوب معلومه که ناراحت شدم. نکنه میخواستی عین ماست برات وا بدم و باهات بخندم؟

عشق و محبت بیشتری چاشنی لحن و جانش کرد و گفتم:

- من شوخه کردم خانمم، فکر نمی‌کردم ناراحت بشی. حالا هم من بخاطر رفتار ناشایستم معذرت می‌خوام! خوب شد؟

تصنعے و با ناز بغض کردم و با صدی لوسے کہ برای خودم ہم چندش  
آور بود گفتہم:

- قول میے دیگہ اینطوری با بیرحمے اذیتہم نکنے؟

- قول قول قول! یک قول مردونہ و تمام عیار!

چشم روی ہم فشردم و با عشق و محبت گفتہم:

- باشہ پس شب میبینمت.

صدایش سراسر غم بود وقتے کہ گفت:

- فعلا مراقب عشق من باش آسمانہ!

نفسم را بیرون دادم و اینبار با بغضے واقعے، ارتباط را قطع کردم.

کوراز خدا چه میخواستہد؟

دو جفت چشم بینا!

من از خدا چه میخواستہم؟

آدرخشم را. مرد خوب و بینظیرم را میخواستہم.

آخ فدای آن صدی خش دار و دل مہربانش!

آدرخ شہم تو چہ میدانے کہ من روزی ہزار بار دورت میگردم تا جانم در

نرود!

چہ میدانے؟

لیون را آب کشیدم و در همان حال با اعتراض جواب مادرم را دادم.

- نہ مادرِ من! نہ بہ خدا. آذرخش کہ ہیولا نیست. بہ جون خودم از اون مردتر بہ عمرم ندیدم.

مادر با غم آہے کشید و گفت:

- آخہ من کہ چیزی نگفتم ماماں جان. خودم فہمیدم این پسر مردتر و بافہمتر از چیز بہ کہ ما فکرش رو میکنیم. ولے ہے با خودم میگم نکنہ دختر برگ گلم رو اذیت کنہ؟ نکنہ بہش خردہ بگیرہ؟ نکنہ بہش طعنہ و کنایہ بزنہ؟

ہوفے کشیدم و آب را بستم.

بہ سمتش رفتم و کنارش، روی زمین رانوزدم.

دستِ پر مہر و لطیفش را دردست گرفتم و سہ کردم تمام شادی و عشقے کہ نسبت بہ آن خانہ و افرادش دارم را در چشمانم جمع کنم.

- ماماںم بہ خدا آذرخش خیلے مہربونہ. من بہ عمرم مردی مثل اون ندیدم. تازہ؟

حرفم را قطع کردم و با خجالت سرم را روی پایش گذاشتم.

دستِ آزدش بین موہایم سُرخورد و صدای آرام و مہربانش در گوشم پیچید.

- تازہ چے ماماںم؟

لبم را تر کردم و با حسِ خوب دوست داشتن لبخند زدم.

- عاشقشم ماماں! خیلے دوستش دارم. خیلے بیشتر از خیلے!

سرم از بوسه‌ی پر محبت مادرم تر شد و من با آرامش و یادِ آذرخشِ  
آسمانم، جانم تازه گرفتم!

- حدس زده بودم. انشاءالله که همیشه خوشبخت باشین. چشم اونم  
که نمیتونه خوشبختیتون رو ببینه، کور شه انشاءالله!  
پلک زدم و بعد از دقایقه سکوت که بین من و مادرحکم فرما شده  
بود، با ناراحتی گفتم:

- مامان؟

- جانم؟

- مامان به من اوقات دلم خیلے شور میزنه. همش احساس میکنم  
یک اتفاق بدی قراره تو زندگیم بیفته. جوڑی که دوست دارم یک دل  
سیرگریه کنم و التماس خدا رو بکنم که اون چیزی که نمیدونم چیه و  
همیشه حسش رو دارم از سرزندگی و عشق و خوشبختیم دور کنه.

- چیزی نیست قشنگِ مامان. یک همچین حسای بیمورد و  
بیاهمیتے تو زندگے یک تازه عروس عادیه. مخصوصاً زندگے توبے که پراز  
تیش بوده و حالا بعد مدتھا عشق رو هم تجربه کردی. زیاد به خودت و  
افکار و قلبت فشار نیار مامان جان. به چیزی بیاهمیت اصلاً فکر نکن.  
فقط زندگے کن! زندگے که با عشق با شه خیلے شیرین و ملاً سه دختر  
گلم!

لبخند زدم و آرام گرفتم با حرفهای منطقی و آرامشبخش مادرم.

واقعا به این درد و دلِ مادر، دختری احتیاج داشتم.

خدا سایه‌ی والدین را از سر هیچ فرزندی کم نکند.

دستِ گرم مادرم را بوسیدم و بلند شدم تا بقیه‌ی ظرفها را هم بشورم.

امروز به پدر و مادر عزیزم زحمتِ زیادی داده بودم.

- بابا و باران کجا رفتن؟

- چه میدونم! باران رو که میشناسی. پاش رو کرد تو یک کفش که

بستنی میخوام.

لبخند زدم و با خنده گفتم:

- خوب بچس مامان جان.

چشم غره‌ی تپله حوالهام کرد و گفت:

- مگر اینکه تو طرفداریش رو بکنی.

- خوب خواهرمه.

با حالت خنده‌داری نگاهم کرد و با لبه آویزون گفت:

- مگه من گفتم داداشته؟

بلند خندیدم و به چهره‌ی جدی مادرم خیره شدم.

بعضی وقتها این مادرِ ما هم عجیب زنه میشدها!

زنه شیطان و شلوغ که هر کاری از دستش برمیآید!

با صدی بسته شدن در حیاط، هم‌زمان من هم آخرین قاشق را آب

کشیدم و دستهایم را خشک کردم.

از پنجره آشپزخانه به حیاط نگاه کردم.

پدر و خواهرم بودند.

- ببین چه حال دادن مامان. تا اسمشون رو گفتیم بیداشون شد.

مادر با لبخند سرش را تکان داد و من به سمتشان پرواز کردم.

همزمان با دیدن من صدای عصبی و حرصی مادرم به گوشم رسید و مرا به خنده وا داشت.

آخ خدا! من چقدر دلم برای این لحظات زندگیم تنگ شده بود!

- آسمان صد دفعه گفتم تو خونه مثل بچهها ندو. شوهر کردی مثلاً!

از بارانم بچهرتی که!

خندیدم و در ورودی را با بیخیالی باز کردم.

- دنیا پنج روزه ما مان. فردا، پس فردا هم بمیرم همین حرف رو

میزنه؟

صدای جیغ بلندش در کل خانه پیچید، وقتی که گفت:

- الهی ذلیل شه آسمان! زبونت رو گاز بگیر.

بلند خندیدم و پدرم گفت:

- باز من این عیال جیغ جیغی ما رو اذیت کردی؟

شانه بالا انداختم و با صدای نازک شده و لوسه که پدرم عاشقش بود

گفتم:

- به من چه؟ تقصیر عیالته که دخترت رو اذیت میکنه!

پدرم با عشق دستانش را از هم باز کرد و گفت:

- عمر بابا بیا اینجا ببینم. تو نبودی من چیکار میکردم آخه؟

با ذوق و شوق بہ آغوش شیخون زدم و بارانِ بیخیال، در حالے کہ بستے چو بیابان را لیس میزد با چندان و حالت سردی گفت:  
 - آجے یعنی من اگہ مثل تو لوس و نتر بوده ہا، باید با زندگیہم خدا حافظے می کردم.

گیج و منگ نگاہش کردم و پدرم ریز ریز خندید.

با حرص چشم تنگ کردم.

خواہرم، وری تصوراتہم میفہمید!

راستے؟

این بچہ زیادی زبان دراز نشدہ بود؟

واقعا کہ!

با حرص دندانہایم را روی ہم ساییدم و خطاب بہ باران گفتم:

- حسود کوچولو داری میتَرَکہ کہ بابا من رو بیشتر از تو دوست دارہ؟

باز ہم با بیاعتنایے شانہ بالا انداخت و گفت:

- فعلا اون کسے کہ دارہ از حرص جوش میزنہ تو بے آجے جون، نہ من!

با حرص جیغے کشیدم و پدرم با صدای بلند خندید.

واقعا بچہ شدہ بودم.

زبانہش را برایہم در آورد و لے لے کنان بہ سمت خانہ رفت.

با چشم تعقیبش کردم و وقتے رفت رو بہ پدر گفتم:



- بابا به این دختر چشم سفیدت بگو کم اذیتم کنهها! میزنم لهش میکنم.

پدر با محبت بوسه‌ای روی سرم گذاشت و یک بستنی مقابل صورتم گرفت.

- فعلاً دختر با با این رو بخوره، تا بعد ببینیم این بارن خانم رو چیکارش میکنیم.

دستانم را با اشتیاق به هم کویدم و بستنی را از دستش گرفتم.

وای که عجیب هوس بستنی عروسک کرده بودم!

بستنی مورد علاقه‌ام که هیچوقت متوجه شباهتش با عکس روی جلدش نشدم. اصلاً چه شباهتی میانشان بود واقعا؟  
بستنی‌ای که هر موقع با پدر قهر میکردم برای آشته کنانهاش میخریدش.

براق دهانم را قورت دادم و با ولع بستنی را گاز زدم.

آی مامان!

دندانهایم بیخ زدند!

- مرسی بابا! خیلی خوشمزه‌ست!

- نوش جونت بابایه. بیا بریم داخل راحت بشین بستنی رو بخور.

چشمه گفتم و با هم داخل شدیم.

بارن کنار مادر نشسته بود و هر دو بستنی میخوردند.

بارن هم هر از چند گاهه برای مادر شیرین زبانه میکرد و این کارش موجب میشد مادرم قربان صدقه‌اش برود.  
 با دیدن حالتشان رویم را برگرداندم و "ایش" کِشدارِ حواله‌اشان کردم.  
 بعد هم به همراه پدر روی کانپه دو نفری نشستیم.  
 خودم را در آغوش پر مهر پدر ولو کردم و با حالت حرصدرازی مشغول خوردن بستنی شدم.

مثلاً میخواستم حرص بارن را در بیاورم!  
 پدرم هم با عشق و محبت و دلتنگی فراوانی، مشغول نوازش موهای ابریشمیام شد.

موهایه که به گفته پدر عزیزم مثل پشمک، نرم و خوشحالت بودند!  
 موهایه که به گفته آذرخشم ریسمانِ عمرش بودند!

"از زبان آذرخش"

لبخندی سرشار از عشق به چهره غرق در خوابش زدم.  
 این دختر همه‌ی جانم بود بیشک!  
 مثل پر کاه در آغوشم باندش کردم و او همانند گریه‌های ملوس، صورتش را به سینهام سایید.

با این کارش جانم در رفت و هزار بار بیشتر و بیشتر عاشقش شدم.  
 - کاش می‌دانسته بیدارش کنم پسر، کم‌رت درد میگیره خدایه نکرده.

لبخند آرامم را تحویلش دادم و تاج سرم را بیشتر به خود فشردم.  
 - نه مامان جان! مگه دخترت چقدر وزن داره که باعث کمردرد  
 بشه؟

مامان که انگار تازه به هیکل و هیبت من توجه میکرد، لب گزید و  
 آهسته، جوری که من نشنوم گفتم:

- خدا مرگم بده! آسمانم که میمیره با این هیکل.  
 اما من شنیدم و منظور حرفش را کامل فهمیدم.  
 سعه کردم با پایین انداختن سرم، لبخندم را از دیدش پنهان کنم.  
 - ولے ای کاش، حداقل میذاشته امشب رو بمونه پیشمون! دلمون هم  
 بعد مدتھا باز میشد.

لبخندم پر کشید و جایش را به اخم و ناراحتی داد.  
 مامان نمیدانست که اگر دخترش حتی برای یک شب کنارم نباشد، ذره  
 ذره میسوزم و نابود میشوم؟

- بمونه من با دلم چیکار کنم؟  
 جملھام را انقدر با مظلومیت و عشق ادا کردم که مامان با بغض و  
 اشک به سمتم آمد و پیشانے و صورتھم را بوسه باران کرد.  
 لبخندی به محبتش زدم و در جواب مهر مادریش، دستش را بوسیدم  
 و روی پیشانیام گذاشتم.

- دورت بگردم مامان جان! بیخشد اگه ناراحتت کردم.

- خدا بیخشه مادرم! من بنده کے باشم کہ بخوام پذیرندھے عذر کسے  
باشم؟

مامان با عشق نگاہمان کرد و بعد، با لذت بہ صورت دخترش خیرہ  
شد و گفت:

- الہے فداش شم من! بیین چقدر ناز خوائیدہ دردونہے من.

نگاہم را بہ صورت نورانے و زیبلی آسمانم دوختم.

هوش از سرم پرید!

روح از تنم سرید!

خدایا من چگونہ چہار سال بیوصال یار عاشقے کردم؟

چگونہ؟

خم شدم و بعد از بستن کمر بندش، پیشانیاش را عمیق و طولانے  
بوسیدم.

آخ! روحم تازه شد!

- بابا جان هوا بارونے، با احتیاط برون پسر.

بہ سمت پدر برگشتم و با بستن در، جوابش را ہم دادم.

- چشم پدر!

- چشمت بیلا پسر جان.

لبخند زدم و عمق چشمان این مرد، هنوز ہم شرمندگے را داد میزدند.

دلہ نمیخواست اینگونہ بینمش.

این مرد، پدرِ شخصی بود که مثل تپش قلب برایم زندگے بخش بود.  
دستم را روی شانهای گذاشتم و با لحن همیشه آرامش بخشم  
خداحافظے کردم.

با کف دست چند بار و پشت سرهم بر شانهای کوبید و با محبت  
جملهے "خدا به همراهتان" را زمزمه کرد.  
در ماشین را باز کردم و همین که خواستم سوار شوم پدر آرام و با غم  
گفت:

- مواظب دخترم باش مردِ زندگیش!

با اطمینان و تحکم زنادی که از عشق سرچشمه میگرفت گفتم:

- هستم، مطمئن باشید!

چشم روی هم فشرد و من بعد از تکلان دادن دستم، سوار ماشین شدم  
و استارت زدم.

کمه که دور شدیم، با بیقراری و بیتابے فراوانے دست فشنگترین اتفاق  
زندگیام را گرفتم.

عطر بکرتنش در فضای ماشین پیچیده بود و من مستِ مست شده  
بودم.

نفس عمیقے کشیدم و کف دست کوچک و نرمش را با عطش  
بوسیدم.

این دختر با این قلب در ماندهے من چه کرده بود؟

چه کرده بود که همهے وجودم شده بود؟

چه کرده بود؟

با احتیاط روی تخت گذاشتمش و کنارش نشستم.  
 امشب دل و جانم خواب نمیخواست! امشب دلم کاویدن تک به تک  
 اجزای صورتش را میخواست!  
 سرم را به صورتش نزدیکتر کردم و آرام آرام شروع به بوسیدن چشمها و  
 گونههایش کردم.

نفسهای تند و بیقرارم تب تند و عطش عشقم را نشان میداد.  
 چشم خمار کردم و گلویش را پرازعشق و خواستن بوسیدم.  
 خدایا، امشب اگر عشقم یاری دل بیقرارم نباشد تا صبح جان از کف  
 میدهم!

من امشب داغان میشوم، اگر زوایی روح و تنش با من یکه نباشد!  
 لبانم را با آب دهانم تر کردم و با حاله خراب بلند شدم.  
 با هر دو دست، موهلی مزاحم و پریشانم را بالا دادم و زیر لب "لعنته"  
 نثار روح و جانم کردم.

بیعناقت قدم اول را به سمت حمام برداشتم که مچ دستم اسیر دستان  
 خواستنه و دخترانهاش شد.  
 بیدار بود؟

نفسم در سینه حبس شد.

خراب کردم؟

نکند فکر اشتباهه راجع به عشق بیحد و مرز من بکند؟  
 با نگرانی به سمتش برگشتم و با لبخند زیبا و نفسگیرش مواجه شدم.  
 چشمان درشت و کشیده‌اش که شیشه‌ی عمرم بودند، خاله از حسهای  
 بیجا و به دور از هر گونه نفرت و کینه‌ی بود.  
 نفسم را آسوده خاطر بیرون دادم و او انگشتان کشیده و باریکش را میان  
 انبوه موهایم سُر داد.

دستش را در دست گرفتم و با نگاه به چشمان دلغیریش، کف دستش  
 را با تمام عشقم بوسیدم و او با دست دیگرش یقه‌ی پیراهنم را گرفت و به  
 سمت خودش کشید.

با اشتیاق به سمتش خم شدم و خدایا قلب فرشته‌ی کوچولویم چرا  
 مثل قلب یک گنجشگ این چنین بیقراری میکرد؟  
 گرچه قلب تپنده‌ی من هم کم از قلب عشق ابدیام نداشت! کم  
 مانده بود سینهام را بشکافد و درسته از قفسش خارج شود.  
 -آذرخش؟

با صدای لرزان و پراز نازش چنان ه شعوف شدم که دل و جانم با هم  
 به فدا شدن قیام کردند!

-جان آذرخش؟ عمر آذرخش؟

چشم بست و من مُردم و زنده شدم با جمله‌ی ویران کننده‌اش!

جان به فدایت آسمانم!

-دوست دارم!

خواستم در جوابش بگویم "زندگِ من، عشقِ من نسبت به وجود تو آن چنان عمیق است که گاهی دوست دارم بیدلیل جانم را هدیه وجودت کنم!"

اما نتوانستم! چرا که لبهایش چنان هوش را از سرم برد که دقایقه با بهت به چشمان بسته و صورت سرخ از خجالتش چشم دوختم.

خدایا این زن همه دنیایم بود و خدا نکند روزی دنیایم را از من بگیرند! لبخندی زدم و حرکتی نکردم.

دلَم بیش از اندازه بیقراری میکرد. دلَم بیقراریِ دختری را میکرد که نابَلَد و ناشیانه لبهایم را میبوسید!

ای جانم! نمیدانست با این کارش، مردش را دیوانه‌تر و از خود بیخودتر میکند؟

لبخندی به زیبایی بهار روی لبهایم نقش بست و خدا را شکر که اولینهایش را با من تجربه میکرد!

چشم بستم و اینبار من هم با خشونت و حرص، پرازه شق لبهای شیرین و مثل عسلش را مکیدم.

"آسمان"

با تابش نور خورشید و گرمای خفه کننده‌اش، چشمهایم را باز کردم و با اخم نشستم.



با دردی نف سگیر در ناحیه دل و کمرم ناله‌ی کردم و نگاهم به مردم افتاد که با آرامش خوابیده بود.

با دیدن تن برهنه‌اش، شرم سر تا سر وجودم را فرا گرفت و ریزه ریز اتفاقات شیرین دیشب به یادم افتاد.

ای ولی! خدا مرا مرگ دهد!

با کدام رویه ابراز عشق کردم و لبه‌هایش را بوسیدم؟

"هین" بلندی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گذاشتم. همان صدا کافه بود تا آذرخش سبک خواب؛ بیدار شود.

چشمه‌ی پف کرده و خواب‌آلودش زیباترین سکانس روز تازه‌ام بود.

چشم از لبخند معنادار و نگاه پراز عشقش گرفتم و با حرص پتو را روی تن برهنه‌ام کشیدم.

- س... سلام! صبح ب... بخیر!

صدای دورگه‌هایش که ناشی از خواب بود در گوشم طنین انداخت.

- صبح شمام بخیر خانمم. خوبه؟

زبانم را گاز گرفتم و با صدای آرامه گفتم:

- خوبم!

لبخندی زد و با بیشرمی پتو را از رویش کنار زد و ایستاد.

با کارش جیغ خفیفه کشیدم و گفتم:

- بی‌حیا!

صدای خنده بلندش لبخند روی لبم آورد. اما از دیدش، پنهانش کردم و اخم زنت بخش صورتم کردم.

چشم غره‌ای نثارش کردم و او خم شد و درست کنار گوشم، با صدایی که بیشتر شبیه زمزمه بود گفت:

- از که خجالت بکشم خانم؟ از عشقم؟

ذوق کردم از جمله‌اش و با ناز موهاییم را پشت گوش زدم. کاش بیشتر عاشقانه‌هایش را اهدای قلب درمآندهام کند، تا طول عمرم زیادت‌ر شود.

من محتاج همین ابراز علاقه‌ها و جمله‌های عاشقانه‌ی مردی هستم که خودش به تنهایی صاحب تمام قلبم است!

حرکاتم پر از ناز و عشوه بود و لحنم پر از عشق!

لب باز کردم و سعی کردم با حرفهایم آرامش کنم.

- نه آقای! من که گفتم خجالت بکشه؟ فقط می‌گم یکم حیا کن.

همین!

لاله گوشم را ریز بوسید و من شانهم را بالا دادم تا از قلقلکم جلوگیری کرده باشم.

- انقدر با این دل بیصاحب من بازی نکن دخترا! عین روباه، مکار بشه و هه بخوای از طریق ناز و عشوه خامم کنیا، میشم آقا شیره و یک لقمه چیت میکنم.

لب گزیدم!

شیرینے جملہاش خیلے خیلے زیاد بود!  
اصلا این مرد چرا انقدر مرد بود؟  
اینبار ناز را کنار گذاشتم و با همه عشقم، دستم را روی صورتش  
گذاشتم.

سرش را کج کرد و منج دستم را درست روی شاهرگم را بوسید.  
با این کارش، قلبم خون پمپاژ کرد و جان، دوباره به تنم بازگشت.  
لبخند زد و من جواب لبخندش را با خنده آمیخته دادم.  
رگهای خونی من، وصل قلب تپنده و بیقرار این مرد بودند بیشک!

سیم سشوار را از برق کشیدم و همزمان آذرخش از حمام بیرون آمد.  
از آینه نگاهش کردم. به بازوها و شکم تکه تکه اش نگاه کردم.  
به قد بلند و هیکل بینقص چشم دوختم.  
وی از این مرد! وی از این مرد و عشق این مرد!  
لبخندی به رویش زدم و او به سمتم آمد و با همان موهای خیس که  
آب ازش چکه میکرد، با دستتان تنومندش کمر باریکم را در بر گرفت و  
چانه اش را روی شانهم گذاشت.

عشق این مرد فراتر از حد انتظارم بود! عاشقے کردنش هم!  
دست بزرگش را در دست گرفتم و گفتم:  
-آذرخش؟

باز صدای خشارش در گوشم پیچید و جانم در رفت.

مطمئننا خدا، تمام مهارت و تبحرش را در خلقت این مرد خواستنه  
خلاصه کرده بود!

-جان؟

لب تر کردم و سعی کردم با آرامش خواستهام را مطرح کنم.

-میشه بازیام شرکت؟ آخه تو خونه حوصلم خیلے سر میره!

لبخند زد و کف دست کوچک و زنانهام را بوسه باران کرد.

-حیف این دستی خوشگل نیست خانم؟ شما تو همین خونه  
میشینے و برای آقاتون خانومه میکنے. برای من ناز میکنے تا بخرمش و  
دورت بگردم! شما تو این خونه سروری میکنے برای من خانم!

بلد بود چگونه با حرفهایش قانعم کند.

این مرد زیادی بلد بود! همه مرا از بر بود!

لبخند زدم و با محبت نگاهش کردم. چشم در چشم با هم عشق

بازی میکردیم انگار!

کاش، این نگاهها جیره خوبے برایمان باشد! کاش!

اینبار من بودم که کف دستش را بوسیدم و شعری را زمزمه کردم که

تمنلی دلم را آشکار میکرد!

شعری را زمزمه کردم که تمام عشقم را فریاد میزد!

عشقه بیباک و بیحد!

-عاشقم بهار را

رویش ستاره در کویر را

رهنورد دشتهای عاشقے!  
 پُر ز بادھے سپیده باد جام تو  
 ای که چون غزال تشنه،  
 آب تازه میخورد  
 مززع دلم ز جاری کلام تو  
 در غبار کام تو  
 چارھے فسونگران ورهزنان  
 در مُحاق مرگ، رخ نهفتن است  
 من که تشنهام زلالے از سپیده را  
 من که جست و جو گرم  
 سرودھلی ناشنیده را،  
 شعر من که عاشقتم  
 همیشه از تو گفتن است  
 ای که در بهار سبز نام تو  
 رسالت گل محمدی  
 شکفتن است!  
 (سید حسن حسینے)

- این برادر رشید ما رو بد افسون کردیا.

ابرو بالا انداختم و با خنده و اعتراض نامش را صدا زدم. اما این باعث نشد که دست از لودگه بردارد.

- وا؟ خوب چیه زنداداش؟ مگه دروغ میگم؟

سر تکان دادم و چشم غرهای حواله‌اش کردم.

- نخیر! شما درست میفرمایید.

دست زد و با لبخند مضحک، چشمتک تارم کرد و رو به مادر جان

گفت:

- دیدی مامان؟ حرف حق جواب نداره. این عروست، خودشم

قبول داره که جادوگره!

نُج نُچه کردم و مادر جان با اخم گفت:

- خجالت بکش! اصلاً چرا اینجا نشسته؟ بلند شو برو به کلبه برس.

عین این حسن کچل تنبل بی‌خاصیت، لنگی درازت روانداخته رو

هم که چه بشه؟

بلند خندیدم و گفتم:

- طوفان جان خوردی؟ خوشمزه بود!

لب و لوجه آویزان، اصلاً با آن سیل چنگیزباش جور در نمی‌آمد.

دست به سینه شد و با صدای مثلاً ناراحتی گفت:

- بیا؟ من هم میگم بچه سر راهیم. شما انکارش میکنه!

مادر جان خیلے خون سرد و آرام به کانپه تکیه داد و پلای راستش را روی پلای دیگرش انداخت. بشقاب حاوی میوه‌اش را برداشت و درحالی که یک پره از پرتقالش را در دهانش می‌گذاشت گفت:

- نه! من کی انکارش کردم؟ من خودم هزار بار بهت گفتم که از توی جوب دَرِت آوردم و از بس ناز کدل و مهربون بودم که دلم به حالت سوخت و بزرگت کردم.

شلیک قهقهه‌ام زده شد و طوفان با دهانه که نیم متر باز مانده بود به مادرش نگاه کرد.

- یعنی مامان، من عاشقِ این احساساتم.

مادر جان با ناز پلک زد و گفت:

- لطف داری پسرم.

بیشتر خندیدم و طوفان با حرص نگاهم کرد.

- آره بخند! بخند نوبت منم میرسه.

خودم را جمع و جور کردم و با صدایی که هنوز رگه‌های خنده درش بیداد میکرد گفتم:

- فعلا که ته صغه دلدش. منتظر بمون نوبتت که برسه بهت اطلاع میدم.

سروش را با حالت خنده‌داری تکان داد و با حرص گفت:

- هر هر هر هر! نمکدون! بس خندیدیم و شاد گشتیم. دیگر لازم به نمک بازی نیست آسمان بانو!

دستم را روی چشمم گذاشتم و با شیطننت گفتم:

- چشم گردباد جان!

چشم گرد کرد و همین که خواست جواب دندان شکنی تحویلیم دهد، آذرخشم، ناجی عزیزم از پشت سر چنان پس گردنی حواله طوفان بیچاره کرد که من بجلی او با درد آخه گفتم و دستم را روی گردنم گذاشتم.

ولی دلم سوخت برای طوفان!

دست آذرخش واقعا سنگین بود.

دو دسته سرش را چسبید و با داد گفت:

- داداش چرا میزنی؟

آذرخش خیلای خونسرد کنار مادر جان نشست و با آرامش گفت:

- برای اینکه زیادی زر میزنی.

طوفان با حرص لبخند دنداننمایی زد و گفت:

- میزنم لهت میکنما آذرخش.

با لبخند نظارهگر بحث شیرین دو برادر بودم.

روزهای اول و تنهاییام به کنار حال مهم بود که این خانه برایم صفا و

صمیمیت زیاد و به خصوص داشت.

- فکر کردی منم میشینم نکات میکنم طوفه؟



طوفان روی پایستاد و در حاله که به سمت آذرخش یورش میبرد  
گفت:

- خودت خواسته صاعقه!

با هیجان جیغ کشیدم و طوفان یقه آذرخش را چسبید و از روی  
مبل بلندش کرد.

مادر جان هم که انگار نه انگار!

خیله راحت و آسوده مشغول خوردن میوه‌هاش بود.

خندیدم و طوفان به صورت نمایشه مشت به شکم آذرخش زد که  
قربانش شوم آخ هم نگفت. فقط خندید و گذاشت برادرش دل پرش را  
خاله کند.

البته معذرات من مثل همیشه اشتباه بود.

چرا که در آخر، آذرخش چنان طوفان را زمین زد که فکر کنم کمرش  
داغان شد.

- آی آذرخش، بلند شو ناکس! ناکارم کردی اورانگوتان، نفسم رفت  
بابا، خیله سنگینه!

دلشان هوای بچگه کرده بود.

این عشق ما هم کودک درون فعاله داشتها!

آذرخش خندید و روی طوفان خم شد.

- بگو غلط کردم تا ولت کنم.

طوفان دندانهایش را نشان داد و خیله غلیظ گفت:

- غلط کردی!

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و اینبار مادر جان هم بلند خندید.  
آذرخش با حرص یقه‌ی طوفان را گرفت و بالا کشید و در همان حالت  
هم گفت:

- دیدی داری زرنیادی میزنه؟

- نوچ!

آذرخش با شیطننت خندید.

انگار راه تسلیم کردن طوفان را پیدا کرده بود!

- که نوچ آره؟ باشه! باشه دادا!

خندید و با یک حرکت ناگهانه جورانش را درآورد و به بیخ طوفان  
چسباند.

بیچاره طوفان چون دستانش اسیر بودند نمیتوانست کاری بکند.

عق! حالم بهم خورد!

صورتتم را با چندش جمع کردم و مادر جان با "آی وای" به سمت  
دستشویی هجوم برد.

گویا دلش به هم پیچیده بود!

طوفان بیچاره هم با چندش دلا میزد و آذرخشم را فحش میداد.

البته من معلم‌نم آذرخش و سواسه و تمیز محال است جورانش بوی  
بد بدهد یا کثیف باشد.

فقط صرفاً برای حرص دادن طوفان چنین کاری را میکرد.

آذرخش قهقهه زد و گفت:

- حالا بگو غلط کردم تا ولت کنم.

مرد من بچه شده بود؟

دوروش بگردم من! خنده چه به صورتش می‌آمد!

طوفان با حرص و عصبانیت باشه‌ای گفت و آذرخش جواب را برداشت.

- حالا بگو!

طوفان با حرص و صدای خشن، بلندتر از قبل گفت:

- غلط کردی!

آخ! دلم درد گرفته بود؛ از بس که خندیده بودم.

آذرخش دوباره خواست از سلاحش استفاده کند که پا تند کردم و بازوی بزرگش را گرفتم و با التماس گفتم:

- آذرخش جون من ولش کن!

دستش در هوا ماند و خودش با حرص به سمتم برگشت.

و؟

چرا اینگونه نگاهم میکند؟

حرف بدی زدم؟

- دیگه هیچوقت، تاکید میکنم دیگه هیچوقت حق نداری برای

مسائل بیارزش جونت رو گرو براری! فهمیدی آسمان؟

ثقدر ناراحت شده بود که من بغض کنم و توجه نکم به قندی که در  
دلَم بخاطر شیرینِے حرفش ساییده میشد!

آنقدر ناراحت شده بود که طوفانِ مات مانده را رها کند و شاکی و  
معارض رو به رویم بآیستد!

نگاهش کردم و خواستم آرامش کنم که طوفان خیلے ناگهانے از پشت  
هولش داد و آذرخشِ بیدفاع روی من افتاد.

صورتَم را برگرداندم و آذرخش با دستش کمرَم را گرفت.

ولی حتے نمیتوانستم فکرش را بکنم که اگر آذرخش روی من بیفتد  
چه اتفاقی رخ میدهد؟

آذرخش زیادی هیکلے و چهارشانه بود.

جیغ کشیدم و روی زمین افتادم.

خدا را شکر چون کمرَم دردست آذرخش بود درد زیادی حس نکردم.

خودش هم با دست دیگرش کنترلش را حفظ کرده بود و تقریباً در  
یک سانتے تنم، در هوا معلق مانده بود.

از وضعیتِ من هم خندهام گرفته بود. هم دلَم میخواست گریه کنم و تا  
جان دارم طوفان را به باد فحش و کتک بیندم.

چشم بستم و با ترس نفسم را بیرون دادم. اما آذرخشم زیادی ترسیده  
بود و زیادی نگران شده بود.

- چیشد؟ خوبے؟ آسمان؟ خانمَم؟

چشم باز کردم و با آرامش گفتم:

- خوبم عزیزم! خوبم!  
نفسش را بیرون داد و صدای طوفان که آمیخته به خنده بود در  
گوشمان پیچید.

- یک به یک داد! فقط مراقب باش وسط خونه نریں تو کف هم.  
با شرم خندیدیم و آذرخش آرام و پراز نگرانه نگاهم کرد و گفت:  
- من این طوفان بیفکرو میکشم. نزدیک بود صدمه بینے قربونت  
برم!

با ناز لب گزیدم و گفتم:  
- خدا نکنه عزیز! دیگه این حرفا رو نزن که ناراحت میشم. حالا هم  
بلند شو که مادر جون میاد میبینه. زشته.

خندید و در حالے که آرام گونهام را میبوسید گفت:  
- عزیزدل آذرخش! شمام قول بده دیگه جونت رو قسم نخوری!  
قول بده آسمانم!

چشمم را قربانیش کردم و او با عشق زمزمه کرد:  
- قسم به عشقے که به تو دارم، دوستت دارم! آسمانِ شبهای بیفروغم!  
در دل زمزمه کردم "من بیشتر آذرخشم!"  
خندیدم و با بوسه روی نوک بینیش تشکرم را اعلام کردم.  
و خدا این روزهایمان را برایمان حفظ کند!

به جوک بیمزھے طوفان پوزخند زدم و گفتم:

- نمیگفتے سنگینتر بود کہ!

مادر جان شستش را به نشانہے لایک نشانم داد و رو به طوفان گفت:

- با این حرفش موافقم. واقعا خیلے بیمزہ بود!

طوفان خندید و چیزی نگفت.

به ساعت نگاه کردم. امشب کمے دیر کرده بود. نہ؟

یا من نگران شدہ بودم؟

ہوفے کشیدم و از جایم بلند شدم. استکانها را جمع کردم و مادر جان

گفت:

- باز بلند شدی مامان جان؟ بیا بشین عزیزم! آخر سر جمعشون

میکنیم.

لبخند زدم و گفتم:

- کار الان رو نباید به بعد موکول کرد! زود می شورمشون.

مادر جان با محبت نگاهم کرد و سرش را کمے کج کرد.

- قربونت برم کہ انقدر خانومے عروس گلم!

با اخم گفتم:

- خدا نکنہ!

سرم را تکان دادم و طوفان گفت:

- مامان جان شما ہے دل بدہ، آسمانم قُلوہ بگیرہ!

دھن کجے کردم و ادایش را درآوردم.

- حسود کے بودی شما؟

نیشش تا بناگوش باز شد و با ذوق گفت:  
- عشقم.

خنده من همانا و سلاح قدرتمند مادر جان هم همانا!  
دمپایش را به طرف طوفان پرت کرد و او خیلے ماهرانه جا خالے داد.  
مادر جان با حرص گفت:

- بلند شو جمع کن خودت رو بیحیا! لاقل از من خجالت نمیکشه،  
از زنداداشت خجالت بکش!

طوفان چشمکے نثار مادر جان کرد و چشم بلند بالایے گفت. من هم  
با خنده وارد آشپزخانه شدم.

آب گرم را باز کردم و کمے مایع ظرفشویے روی اسکاج ریختم و همین  
که خواستم بچلانمش در ورودی با صدای بلند و بدی بسته شد.  
با ترس هین کشیدم و استکان از دستم داخل سینک افتاد.  
دستم را روی قلب هیجان زدهام گذاشتم و بعد از بدستن شیر آب به  
سمت پذیرایی پا تند کردم.

آذرخشم آمده بود! اما چه آمدنے؟

صورتش از خشم سرخ شده بود و تند تند نفس میکشید.

نگران نگاهش کردم و طوفان با تعجب گفت:

- هوی! چه خبرته؟ در شکست!

بیتوجه به خوشمزہگے طوفان، موهایش را بالاداد و یک سلام کلے  
حوالہے جمع کرد.

جوابش را دادیم و من با نگرانی به سمتش رفتم.  
 دلم فشرده شده بود از خشم موجود در چهره و چشمانش!  
 رو به رویش ایستادم و او با نگرانی گفت:  
 - سلام عزیزم، رخنه نباشه!  
 نگاهم کرد.

در نگاهش غم و نگرانی و خشم بیداد میکرد!  
 جوابم را نداد و من بیشتر نگران شدم.  
 چه شده بود؟  
 عزیز دل مرا چه کسی به خشم وا داشته بود؟

داخل اتاق، روی تخت دراز کشید و من بعد از آویختن کت اسپرتش  
 روی رختآویز به سمتش رفتم.

روی تخت نشستم و او سرش را روی پایم گذاشت.  
 - چشیده آقا؟ چرا انقدر ناراحت و عصبی؟  
 آه عمیق کشید و با صدای محزون گفت:

- فردا عمل دارم. یک دختر بچه پنج ساله که نارسای قلبه داره.  
 عصبیام چون نمیدونم میتونم عمل رو درست انجام بدم یا نه؟ ناراحتم  
 چون اون دختر بچه ازم خواسته نجاتش بدم. ازم خواسته نجاتش بدم  
 تا بتونه دنیا و شگفتیاش رو ببینه.



علاوه بر بغض صدایش، خواسته‌های آن دختر بچه‌ی مریضه که حتماً  
 نمیدانستم که است؛ باعث شد بغض کنم. ولی مرد من چقدر دل‌رحم و  
 مهربان بود و من نمیدانستم!

آب دهانم را به همراه بغضم قورت دادم و سعی کردم با آرامش  
 همیشگی آرامش کنم.

انگشتانم را روی شقیقه‌هایش نرم به حرکت درآوردم و گفتم:

- آدرخش جان! من بهت اطمینان دارم عزیزم. مطمئنم که میتونی  
 این کار رو به نحو احسن انجامش بدی. دلم میگه مثل همیشه موفق  
 و کاری رو میکنی که اون خانم کوچولو دوباره به زندگه برگرده و بتونه به  
 آرزوهانش برسه. حالا لطفاً خودت رو ناراحت نکن. اصلاً میدونه وقتی با  
 اون وضع اومدی خونه چه حاله شدم؟ واقعا هیچ موقع دلم نمیخواد با  
 این حال و روز بینمت مرد من!

چشمان خسته‌اش را باز کرد و با عشق و محبت نگاهم کرد.

دستم را از موهایش جدا کرد و روی قلبش گذاشت.

به حرکتش لبخند زدم و او بعد از دقایقه گفت:

- ممنون که هستی آرامش زندگیم! واقعا به این آرامش صداقت و  
 وجودت احتیاج داشتم.

با شور و شغفه فراوان پیشنمایش را بوسیدم و او خندید.

با شیطنت خاص روی صورتش خم شدم. چون دراز کشیده بود و

من بالای سرش نشسته بودم، بخاطر همین وارونه میدیدمش.

- باز من رو با قرص آرامبخش اشتباه گرفتم آقا؟
- باز هم چشم باز کرد و اینبار همراه با خنده، با دو انگشت اشاره و میانه بینیم را محکم کشید و گفت:
- آخه هسته دیگه! اشتباه گرفتن نداره که!
- با خنده چشم غره‌لی نثارش کردم و او گفت:
- آسمان؟
- جانم؟
- بلدی برقصه؟
- از سوال بیجا و نابهجایش چشمانم قد توپ فوتبال شدند و گفتم:
- چه؟
- نگاهم کرد و دست چپش را پشت سرم گذاشت و بیشتر به سمت صورتش خم کرد.
- بینیاش را به بینیم مالید و گفت:
- رقص؟ بلدی؟
- چشمانم را لوچ کردم و گفتم:
- خوب معلومه که بلدم. چه سوالایی میکنیا؟
- معنادار نگاهم کرد و با شور گفت:
- برام برقص.
- چشمانم دیگر بیشتر از این باز نمیشدند.
- نه! مثل اینکه حالش واقعا خراب است!

انگار به مغزم خون رسیده بود که دستور قهقهه را به کل اندامهایم  
صادر کرد!

بلند بلند خندیدم و گفتم:

- وی آذرخش؟ مطمئن حالت خوبه؟

نگاهم کرد، نگاه جدیاش با صدا و لحن پراز خواهشش اصلا هم  
خوانه نداشت!

- برام برقص تا دلم آرام شه. آسمان زندگیم ما عروسه نداشتیم، خیلے  
دلم میخواد برام برقصے. من آرزو به دل میمونم اگه به تمنای دل و  
جونم توجه نکنے! آسمان؟

لبخند روی لبم ماسید با یادآوری اوایل زندگے دردناکم!

اما اجازه ندادم او متوجه شود. پس خم شدم و دستم را روی قلبش  
مشت کردم و همزمان گونهایش را بوسیدم.

- چشم، برا آقامون میرقصم.

خندید و زمزمه کرد:

- دورت بگردم من همه هستے من!

در دل خدا نکنهای گفتم و او گفت:

- حالا خانمم میخواد چه رقصے برام بیاد؟

کمه فکر کردم.

اوم! فکر کنم رقص ه ندی، مخلوط با حرکات موزون هیپ هاپ  
 انتخاب خوب و بینظیری باشد.  
 بشکنه زدم و با هیجان گفتم:  
 - من تقریباً با ه مه رقصا رو بلددم. وله فکر کنم رقص ه ندیم  
 فوقالعادهتر باشه.

چشم روی هم گذاشت و با ذوقه که در صدایش بود گفت:

- پس چرا معطله؟ بلند شو آسمانم!

سرم را تکان دادم و او روی تخت نشست.

بلند شدم و یکهو یادم آمد مادر جان و طوفان هم خانه هستند.

با کف دست به پیشانیام کوبیدم و آخ آرام و کلافهای گفتم.

- چیشد خانم؟

برگشتم و نگاهش کردم.

- آذرخش من الان کجا برقصم دقیقاً؟

انگار او هم وجود آن دو نفر را فراموش کرده بود!

بلند خندید و گفت:

- میریم آپارتمان شخصیمون خوب!

خندیدم و با گفتن "از دست تو" به سمت کمد لباسهایم رفتم تا

لباسهای مخصوصم را بردارم و برای رفتن آماده شوم.

آماده رفتن شدیم و اصلاً هم به نگاه معنادار و شیطان مادر جان توجه نکردیم. توجه نکردیم به متلکهای طوفان!  
 البته اگر گونه‌های سرخ شده‌ام را که همه چیز را فاش میکرد فاکتور بگیریم! میشود گفت "بله! توجه نکردیم."  
 وقتی رسیدیم، من با خجالت و استرس به سمت اتاقمان رفتم تا حاضر شوم.

چندین بار به آپارتمان شخصیمان آمده بودیم. این خانه، شاهد عشق بازی و عاشقانه‌های ما دو نفر بود!  
 لبخند زدم و نیم‌تنه‌ی نواریام را همراه با شور تکِ لِه و خوش‌رنگم پوشیدم.  
 زنجیر را هم به کمرم آویختم و گوشواره‌های بزرگ و دایره شکلم را هم به گوشم انداختم.

در آخر، نیم بوت‌های مشکی رنگم را پا کردم و مقابل آینه ایستادم.  
 با کدام رو میخواستم با چنین سرو وضعی مقابلش ظاهر شوم؟  
 لب گزیدم و با یک حرکت کِشِ موهایم را باز کردم.  
 موهای بلند و ابریشمیام دورم ریختند و حال، نوبت آرایش بود.  
 البته نه غلیظ! مالیم و دخترانه!  
 بعد از اتمام کارم به خودم و شاهکارم نگاه کردم.  
 لباسم و آرایشم به پوست گندمیام شدید می‌آمد.



اینبار کامل از پشت خم شدم و دو دستم را روی زمین گذاشتم و تنم را به سمت بالا کشیدم.

نفسم را بیرون دادم و دوباره راست ایستادم.

تقریباً به انتهای آهنگ نزدیک میشدیم و من با شوق و هیجان بیشتری برای عشقم ناز میریختم و عشوه می‌آمدم. سرم را چرخاندم و با این کار موهایم در هوا پخش شدند و پریشان دورم ریختند.

با یک برگردون به سمتش رفتم و روی صورتش خم شدم. دستم را با نوازش روی صورتش کشیدم و او با عشق سرش را چرخاند و دقیقاً کف دستم را بوسید. لبخند زدم و بند نیمتنه‌ی نوازیام را دور سرش پیچیدم و با یک چشمک مشغول چرخ زدن و از او دور شدن، شدم. با هر چرخش من، نیمتنه کامل از تنم خارج میشد و حال، با یک نیم تنه کوتاه‌تر و چسباتر جلوی رویش ایستاده بودم. اما مگر مهم بود؟

آذرخش، شوهرم بود و از آن مهم‌تر تک صاعقه‌ای بود که آسمان قلبم را به تنهایی به تلاطم انداخته بود! به سمتش دویدم و روی پایش نشستم.

کمرم را گرفت و من مور مورم شدم. خجالت کشیدم، اما اینبار دلم خجالت و شرم نمیخواست.

با لوندی شانیه نختم را بالا دادم و دوباره بلند شدم.

همزمان با اتمام آهنگ پایم را روی تاج مبل گذاشتم و آرنجم را روی زانویم.

لبخندی چاشنی لبهایم کردم و با یک چشمک زبانه را برایش درآوردم. خندید و دو دست بزرگش را دور کمر باریکم حلقه کرد. روی پایش نشستم و او در حالی که گردنم را میبوسید گفت:

- خسته نباشه خانم کوچولوی من! فوقالعاده بودی عشق من! خیلے مرسے کہ بہ خواستہے دلم توجه کردی و آرومش کردی! خیلے معنون!

لبخند زدم!

لبخندم زیبایی خاصه داشت و برق چشمانم خودم را کور کرده بود!

مرسه خدی خوبم!

مرسه از این آرامش!

سبک گلپوش را بوسیدم و آرام لب زدم.

- عزیز دلم، کار من در مقابل مهر تو اصلا ارزشه نداشت!

موهایم را با محبت از صورتم کنار زد و لاله گوشم را پر عطرش بوسید.

با لذت و آرامش چشم بستم و او گفت:

- آسمان!

- جلن آسمان؟

- یہ چیزی ازت میخوام خانمم.

صورتش را با دستانم قاب گرفتم و با لبخند گفتم:



- مرد من چه میخواد از من؟

چشم بست و سرش را روی قلبم گذاشت.

- نینه میخوام!

خون زیر پوستم دوید و با شرم و یک حس ناشناسه که جانم را به

تپش انداخته بود، لب گزیدم.

روی قلبم را بوسید و گفت:

- میتونه خانمم؟

سرم را با شرم و شوق تکان دادم و او شانهام را خیلے نرم بوسید.

- جان منے خانم! میدونسته؟

لبخند بهاریام به لبانم زینت بخشید و او لبانم را به آتش کشید.

دستم چنگ شد میان موهایش و با عشق همراهی کردم.

مرد بود و پراز نیاز، زن بودم و پراز ناز!

و چقدر خاطره ساز میشود، شبهای عاشقانه عَشاق در کنار هم!

آن شب هم گذشت!

با تمام ناز و کرشمه‌های من و نیازهای آذرخش گذشت!

با تمام عشق بازبایمان گذشت!

گذشت و واقعا شب به یاد ماندنی بود!

مخصوصاً وقتی بستِ طلای سفید و برلیان را به عنوان هدیه یک

عاشق به معشوق، به دستم داد!

لبخند زدم و به سمت تقویم رفتم.  
نگاهش کردم. دلم زنادی رو به راه شده بود.  
دو هفته بود که عقب انداخته بودم.  
با هیجان و استرس دسته به صورتم کشیدم. خدا کند حدسم درست  
از آب دربیاید!

امروز باید آزمایش میدادم. به بیبے چک اطمینانے نیست!  
با عجله و هیجان لبا سهایم را پوشیدم و بعد از برداشتن کلید و کیف  
به راه افتادم.

- کجا شال و کلاه کردی مامان جان؟

نگاهش کردم و با استرس گفتم:

- یہ سر میرم تا آزمایشگاه و میام.

نگران بلند شد و با ترس گفت:

- آزمایشگاه برای چه قربونت برم؟ حالت خوبه؟

لبخند زدم و دستانش را گرفتم و با کمے خجالت گفتم:

- چیزی نیست مادر جون! فقط... را ستش... من... من دو هفتهس

که عقب انداختم. میخوام... میخوام آزمایش بارداری بدم.

اشک شوق چشمانش دلم را آرام کرد.

صورتم را بوسید و گفت:

- انشاءالله که خیره مامان جان! قربون حکمت خدا برم من! صبر

کن منم حاضر شم پیام. نیام دلم میترکه تا بیلی!

چشم روی هم فشردم و مادر جان به سمت اتاقش رفتم.  
 تا مادر جان بیاید نشستم و با خدا راز و نیاز کردم.  
 نذر امام حسین کردم تا جواب آزمایشم مثبت باشد و اینبار بتوانم طعم  
 این موهبت بزرگ الهی را بچشم!  
 با صدای درآفاق مادر جان در ایستادم و مادر جان با هیجان گفت:  
 - بریم دخترم! بریم.

\*\*\*

در سالن انتظار نشسته بودیم و من از شدت استرس به جان بدبخت  
 ناخنهایم افتاده بودم.  
 همیشه از انتظار متنفر بودم و تنها چیزی که از داشتنش عاجز بودم  
 صبر و حوصله بود.  
 مخصوصاً در چنین مسائلی!  
 این پرسنلهای بیخاصیت هم که نمیتوانستند با آرامش کاری را از پیش  
 ببرند.

- نکن آسمان جان. چرا انقدر استرس داری دخترم؟  
 با بغض لب برچیدم و با چشمان اشکے دستش را گرفتم.  
 - مادر جون فقط دعا کن جوابش مثبت باشهها.  
 با دست دیگرش سرم را گرفت و پیشانیام را بوسید.  
 - هر چه خدا بخواد مامان جان! من که دلم روشنه.  
 لبخندی زدم و سرم را روی سینههاش گذاشتم.

صدای قلبش و بوی تنش آرامشم بود بیشک!

به پرستار م‌سینه که با اخم به برگه‌های آزمایش خیره شده بود، نگاه کردم  
و با ترس و نگرانی پرسیدم:

- چپیده خانم؟ منغیه؟

آنقدر عاجزانه و مظلومانه گفتم که دل خودم به حال خودم سوخت.  
حال چه برسد به او!  
با محبت نگاهم کرد و گفت:

- نه خانم خانها! برعکس جوابش مثبت‌ه! مبارکت باشه مامان

کوچولو!

لب باز کردم تا چیزی بگویم، اما صدایه از حنجره‌ام خارج نشد.

فقط اشک شوق بود که بیمه‌ها روی گونهام میریخت.

خندیدم و هقهقی گریهام بلند شد.

سرم را خم کردم و مادر جان با ذوق در آغوشم کشید و گفت:

- دورت بگردم من! مبارکت باشه دخترم. قدم نؤم پر برکت باشه

انشاءالله!

خدایا شکرت!

خدایا!

- چرا دیگه گریه؟

هق زدم و دستم را روی شکمم مشت کردم.

ولی خدا! باورم نمیشود!

- آ... اش... اشک شو... اشک شوقه!

صورتم را با دستانتش قاب گرفت و با لذت و دقت نگاهم کرد.

لب لِرزانم را گاز گرفتم و مادر جان گفت:

- هیس! بسه دیگه. بریم خونه که باید به باباش و عموش خبر بدیم.

با ذوق خندیدم و تند تند سرم را تکان دادم.

بیش از اندازه خوشحال بودم!

واقعا ممنون خدایم بودم!

بعد از آن همه کِشَمَکِش و سختی، روزهای بیدرد و زیبا عجیب کامم را شیرین کرده بود!

سر راه یک جعبه شیرینِ خامهای خریدیم و من با زیرک، برگه‌های آزمایشم را کلاویچ کردم و رویش را با چنین جمله‌ای زینت دادم "پدر عزیزم قدم مبارکت باشد."

مادر جان ماشین را در حیاط پارک کرد و من با حول و ولا پیاده شدم.

مادر جان با دیدن عجله‌ام خندید و گفت:

- آروم باش مامان کوچولو! آروم!

لبم را با خنده جمع کردم و گفتم:

- آخه نمیدونه که چقدر خوشحالم!

با یادآوری اولین گلِ پرپر شده‌ام که بیگناه پر کشید، بغض سنگین

کلویم را فشرده و غمگین لب زدم.

-نمیدونه مادر جون! نمیدونه!

آرایشم را با یک رژ کالباسه تکمیل کردم و موهایم را دم اسب، بالای سرم بستم.

قلبم محکم و با هیجان به دیواره سینهام میکوبید و بغضم از روی شوق بود!

لبم را گاز گرفتم و بعد از برداشتن برگه کلاویچ شده، دوان دوان به سالن پایین رفتم.

مادر جان هم به خودش رسیده بود و مشغول پختن کیک برای تبریک به پدر نوه اول و ارشدش بود.

به ساعت نگاه کردم و در حیاط باز شد.

قلبم بیشتر به هیجان افتاد و استرسم بیشتر شد.

استرس این را داشتم که نکند آذرخشم پذیرای وجود فرزندش نباشد!

شاید هم فکرم اشتباه بود. اما چه کنم که آرام و قرار نداشتم؟

اما خوب، خوش بچه خواسته بود دیگر!

همان شبی که برایش رقصیدم و او عاشقتر شد و خودم هم!

مادر جان به استقبال پسرانش رفت و من همانجور برگه به دست وسط سالن خشکم زده بود.

نمیدانستم که چگونه باید این موضوع مهم و خوشایند را برایش

مطرح کنم!

بیشتر این فکر به سرم میزد که اول بترسانمش و بعد واقعیت را بگویم!  
 اما مگر این دل صاحب مرده میگذاشت درست فکر کنیم؟  
 هر دو پسر وارد شدند و بعد از بوسیدن پیشانیِ مادر جان به سمت من  
 آمدند.

دستپاچه و با هول برکه را خیلے ضایع پشتم پنهان کردم.

انگار میخواستم بچه گول بزنم!

آب دهانم را قورت دادم و طوفان یک ضربه به پیشانیام زد و گفت:

-سلام فنج!

فکرم آنقدرم شغول بود که جواب طوفان را ندهم. حوصله کلکل  
 نداشتم.

نگاهم فقط روی عشقم تاب میخورد.

پدر خوبه میشد بیشک!

پدر یک نعمت الهی است!

پدر داشتن یک حس وصف ناپذیر است!

و آذرخش، عشق من و پدر فرزندم، بیشک یک تکیهگاه و مأمن

خوب برای ثمره عشقش خواهد بود.

لبخند لرزانه به رویش زدم.

نگران و با اخم نگاهم کرد. اشک چشمان و لرزش دستانم را به اشتباه

برداشت کرده بود بیشک!

سمتم آمد و بازویم را در دستش فشرد.

- سلام عزیز دلم! خوبه؟

جوابش را ندادم. فقط با یک لبخند مکش مرگ ما نگاهش میکردم.

فدای قد و بالای رشیدش!

مردمک رقصان چشمهایم را به سمت مادر جان سوق دادم.

با آزمایش پلک زد و سرش را تکان داد. و این یعنی "حرفت را بزنی".

آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را دوباره به چشمان نگران و سواله

آذرخش دوختم.

- خبریه؟ آجه آسه اون برکه تو دستت چیه؟

صدای طوفان بود که رشته افکارم را پاره کرد.

جوابش را ندادم و دست لرنانم را که پشتم پنهان کرده بودم، بالا آوردم.

برگه کادوپیچ شده را مقابل چشمان آذرخش گرفتم و او با تردید و

چشمانه تنگ شده نگاهم کرد و برگه را از دستم گرفت.

طوفان و مادر جان نزدیکمان شدند و آذرخش همین که رویش را

خواند، با شوک نگاهم کرد.

با ناز خندیدم و خجالت زده سر به زیر انداختم.

دستان همسرم چرا اینگونه می لرزند؟

پاکت برگه را خیل با حوصله جروا جر کرد و برگه آزمایش را کاملاً باز

کرد.



آذرخ شم پز شک بود و معلمنا میتواذ ست جواب مثبت را تہ شخیص  
دهد.

با استرس لُپم را از داخل گاز گرفتم و او بعد از دقایقه سرب بلند کرد و  
نگاهم کرد.

آخ فدای آن بُهت و ذوق چشمانش!  
برگه از دستش افتاد و با بغض مردانه‌ای که سعه در پنهان کردنش را  
داشت نگاهم کرد و گفت:

- جون من؟

اخم کردم! چرا جان عزیز مرا قسم میخورد؟  
خجالت زده سرم را تا جایه که میتواذ ستم پایین انداختم و او با آرامش  
انگشت زبر چانهام گذاشت و به آرامه سرم را بلند کرد.  
- آسمان؟

نگاهش کردم و او دوباره با شعر و صدای خشدارش آرامم کرد.

- عاقبت خاک شود

حُسن جمال من و تو

خوب و بد مے گذرد

ولی به حال من و تو!

قطره اشکمان همزمان چکید و هر دو دست بلند کردیم برای زدودن  
اشکهای همدیگر!

دل و جان من هرگز نمیخواستند شاهد اشکهای مرد محکم و استوارم  
باشند!

لب گزیدم و او با عشق و ذوق فراوان گفت:  
- قربونت برم آرامش زندگی! فدای تو بشم که از وقتے اومدی عین  
آسمون صاف و آبه به زندگی نور و امید بخشیدی! الهه من دورت بگردم  
خانم!

قند حرفهایش زیاد بود! ترسیدم دیابتم عود کند.  
اخم کردم و با دلخوری، تند تند گفتم:  
- خدا نکنه! خدا نکنه!

دوباره و سه باره پیشانیم را بوسید و گفت:  
- همه دنیا رو به پات میریزم مامن کوچولوی کوچولوم!  
یکهو دلم شرور شد. حسود شدم!  
او را بیشتر از من دوست داشت؟

طوفان با شگفته گفت:  
- دارم عمو میشم؟  
سرم را با شرم تکان دادم و طوفان جواری بالا پرید که از ترس زهر ترک  
شدم. مادر جان هم که از من بدتر!  
- ای ذلیل شه طوفان! زهرم آب شد بچه.  
با ذوق داد کشید.

- روی مامان دارم عمو میشم! دارم عمو میشم، مرسه خدا.  
خندیدم!

زندگه عجیب شیرین بود!

روی خوش زندگه قطعاً بینظیرترین بخش بود!

آذرخش کمرم را فشرد و بیتوجه به داد و فریادهای طوفانه که از خوشحاله کم مانده بود مَلَق بزند، دم گوشم با صدای آرامه گفت:

- حالت خوبه همه من؟

سرم را روی شانهاش گذاشتم و با عشوه گفتم:

- بله آقا! مگه میشه بد باشم؟

خندید و ذوق چشمانش عجیب دوست داشتنی بود!

- میخوام یک هدیه برات بخرم.

اخم کردم. هدیه دیگر چه صیغهایست؟

- میخوام چیکار؟

پیشانیاش را روی سرم گذاشت و با صدایی که عشق درش بیداد میکرد گفت:

- شما مامان کوچولوی. مامان کوچولوها حق اعتراض ندارند.

ابروانم بیشتر در هم گره خوردند.

دست به سینه صاف نشستم و گفتم:

- اونوقت چیکار میکنن؟

پیشانیاش را آرام روی سرم کوید و گفت:

- فقط میشینن و به آفاشون دستور میدن.

حالت چندشه به خودم گرفتم و گفتم:

- اه! حال بهم زن!

اینبار او هم اخم کرد و خیلے جدی و با صلابت همیشگیاش گفت:

- آسمان جان؟ یک چیزی هست که باید بهت بگم. از این به بعد حق نداری دست به سیاه و سفید بزنی. شما فقط باید مراقب خودت و دستت را روی شکمم به حالت دورانه تکان داد و دقیق به چشمانم نگاه کرد) این فِ سقل بابا باشه. آسمان بشنوم، بفهمم کاری کردی که به ضرر خودت باشه، من میدونم با تو! باشه عشقم؟  
یکهو بیدلیل بغض کردم. چانهام لرزید و چشمانم لبالب پر از اشک شدند.

حسودی می کردم خوب!

چشم درشت کرد و با تعجب نامم را صدا زد.

اهمیتے ندادم و در عوض با معصومیت گفتم:

- بچت رو بیشتر از من دوست داری؟

طوری قهقهه زد که چهار ستون خانه از پایه لرزید.

ملار جان و طوفان هم با تعجب نگاهمان کردند.

با اخم و عصبانیت و بغضے که گلویم را احاطه کرده بود گفتم:

- نخند آدرخش!

با اعتراضم خندهاش را کنترل کرد و سرم را با محبت و عشق بوسید.

- شما عشق اول و آخر منے عمر من! مگہ میشہ کسے رو کہ بعد از سے  
و چہار سال شدہ ہمہ جونم، ول کنم و بچسبم بہ یک بچہلی کہ فعلا  
جزاڈیت و آڑ چیزی برای خانم من ندارہ؟ تو اون ذہن کوچولوت چہ  
فکرایے در حال چرخشہ خانمم؟  
با اخم خندیدم.

دوبارہ توانستہ بود با حرفہایش آرام کند.  
آخ کاش زندگے روی بدش را ہرگز نشانم نمیداد!  
وی کہ ای کاش خدا عاشقے را با درد کشیدن معشوق بہ امتحان نکشد!  
وی و امن از آن روزی کہ...؟

"شش ماہ بعد"

با ہمان اولین قاشقے کہ در دہانم گذاشتہم، احساس کردم ہمہے  
جانم بالا آمد.

دستم را روی دہانم گذاشتہم و بہ سرعت از جایم بلند شدم.  
آذرخش و مادرم ہم بہ دنبالم آمدند.  
آنقدر عُنق زدم کہ بالاخرہ ہر چہ کہ خوردہ و نخوردہ بودم را بالا آوردم.  
آخ! احساس میکردم گلویم بہ طرز فجیعے جر خوردہ است.  
-آسمان؟ خانمم؟ باز کن این درو. باز کن دارم از نگرانے میمیرم.

بیحال به صورتم آبه زدم و در را به آراهه باز کردم. آذرخش تا مرا دید،  
بغلم کرد و پیشانیام را عمیق بوسید.

مادرم هم با نگرانه کنارم ایستاده بود و حالم را میپرسید.  
بیحال سرم را تکان دادم و با بیجانگی گفتم:

- مامان؟

دستم را تند و سریع گرفت.

- جان مامان؟

نالیدم:

- مامان دارم میمیرم. همه جونم درد میکنه.

مادرم صورتم را بوسید و آذرخش کمرم را بیشتر فشرد.

- اینطوری حرف نزن دختر قشنگم، خدا نکنه! الهه من به تصدقت  
برم که تو این شش ماه جز درد چیزی نداشته!

آب دهانم را به سخته قورت دادم و آذرخش دم گوشم با صدای بغضدار  
و نگرانه گفت:

- الهه بمیرم برات! این دیگه چه مرضیه. آخه بچه میخواستیم چیکار

نفس من؟

نال کردم و با بغض گفتم:

- خدا نکنه! دیگه این حرفا رو نزن.

دو جفت چشم اشکیام را بوسید و گفت:

- چشم قربونت برم! چشم!

پیراهنش را درمشت فشردم و مادرم گفت:

- آذرخش جان! مامان؟ بلند شو ببرش تو اتاق براش به ذره آب بیارم.

این بچه که چیزی نخورد.

آذرخش چشمه گفت و پدرم نزدیکمان شد.

الهه گور به گور شوی آسمان!

مهمانۀ پدر و مادرت را خراب کردی.

آذرخش مرا در آغوشش بلند کرد و من با خجالت به پدرم نگاه کردم.

پدرم خم شد و با ناراحتی پیشانیام را مهر زد.

- دخترِ بابا حالش خوبه؟

- خوبم بابا جان! خوبم.

بابا دستم را بوسید و آذرخش با صدای خشداری گفت:

- فردا باید ببرمش دکتر، نمیدونم چرا این ویار لعنتیش تمومۀ نداره.

اصلا تو این شش ماه هیچۀ نخورده. اگر اجازه بدین رفع زحمت کنیم.

مادرم به صورتش کوفت و گفت:

- من امشب دق میکنم دخترم رو ببری. یک امشب رو اینجا بمونید،

خواهش میکنم!

بابا هم با اخم گفت:

- مهتاب راست میگه، امشب بمونید. دیر وقتۀ هست، کجا میخوانین

برین؟

آذرخش نگران به صورت رنگ پریدهام نگاه کرد و ناچار لب زد:

- چشم! میمونیم.

مادرم با ذوق تشکر کرد و رفت برای من آب بیاورد.

آذرخش مرا در آغوشش جا به جا کرد و پدرم با محبت گفت:

- بیا ببرش تو اتاق، کمرت درد گرفت بابا جان! (پدرم خیره به من،

با یک عشق عمیق گفت) این دختر منم که شده یک بُشکه‌ی تمام

عیار!

خندیدم. با خجالت! از پدرم طور دیگری خجالت میکشیدم.

آذرخش هم خندید و بی‌هیچ حرف اضافهای وارد اتاق سابقم شد.

مرا روی تخت گذاشت و با نگرانی یک بالشت بین پاهایم گذاشت تا

راحتتر باشم. ملاقه را هم رویم انداخت و با حس عمیقی میان دو ابرویم

را بوسید. چشم بستم و او گفت:

- تو این شش ماه جون به لب شدم همه کسم! با هر درد کشیدنت،

درد کشیدم و هر بار خودم رو لعنت کردم که باعث حال توام.

اخم کردم و گفتم:

- باز حرفای تکراری؟

با تُسخه سرش را تکان داد و مثل پسر بچه‌های لجباز لب برجید.

نتوانستم لبخندم را پنهان کنم.

در این چند ماه زیادی حسود و حساس شده بود.

خیله بیشتر از خیله!



من که دیگر حسادت و شرارت علیه دخترم را فراموش کرده بودم. فقط کافه بود که توجه خرج دختر درون شکمم کنم تا قهر کند و من بیچاره نازکشه کنم.

دستم را میان موهایش سردادم و سرش را نزدیک صورتم آوردم. همه اجزای صورتش را بدون خجالت و با آرامش بوسیدم و در آخر زمزمه کردم.

-مرد حسود من!

خندید و کف دستانم را با عشقه عمیق بوسید.

سرش را در گردنم فرو کرد و پشت سر هم نفسهای عمقدار کشید. مرد باشعور و محبوب من، عاشق بوی تنم بود!

میگفت "بوی زندگه میدی آسمان من! بوی مامان کوچولوهای مهربون و بیکلیشه رو میدی! بوی تازگه میدی! عطر تنت بکره آسمانم! من رومست و مدهوش میکنه".

لبخند زدم و موهایش را نوازش کردم.

بوی تنم آرامش میکرد. چه چیزی بهتر از این برای یک زن عاشق؟ چه چیزی بهتر از این برای یک زن عاشق که مردش با بوی تنش آرام بگیرد؟

با صدای تقه‌ای که به درد اتاق خورد، با حرص بوسه‌ای به گلویم زد و صاف در جایش نشست. در ذوقش خورده بود، اما مثل همیشه لبخند محجوبه زد و مادرم با یک لبخند محبت‌آمیز وارد اتاق شد.

- الهه دورتون بگردم!

آذرخش با لبخند "خدا نکنهای" زمزمه کرد و به احترام مادرم ایستاد.

- بشین پسر، راحت باش!

آذرخش نشست و من با دیدن ظرفِ ترشه و لواشک با ذوق نشستیم که کمرم ناجور تیر کشید.

آخه گفتم و آذرخش با خشم گفت:

- آسمان؟ این چه وضعه بلند شدنه؟

۱ صلا ناراحت نشدم. فقط لبخند زدم و با مظلومترین حالت ممکن صدایم را بچگانه کردم و انگشتم را به سمت مادرم گرفتم.

آب دهانم شدید به راه افتاده بود.

- خو من لواشک میخوام!

انگشتم را بوسید و لب پایینیام را که آویزان مانده بود با انگشت بالا داد.

- چشم عزیزم! وله خیلای کم.

لبم را با زبانم تر کردم و با بیقراری تکن خوردم.

- وی مامن بیار بخورمش، دلم رفت!

مادرم قربان صدقهام رفت و کنارم روی تخت نشست.

آذرخش هم با لذت و دست به سینه خیره خیره نگاهم میکرد.

انگ شتم را با لذت مک زدم. صدای مَلْج، ملوچم تمام اتاق را پر کرده

بود.

ولی که عجیب چسبید!  
 به به کردم و خندیدم. حیف که آذرخش نگذاشت بیشتر بخورم،  
 وگرنه همه لواشکها را یکجا میبلعیدم.  
 آذرخش خندید و مادرم با عشق صورتم را بوسید و گفت:  
 - شبتون بخیر باشه مامان جان! شب بخیر.  
 هر دو جوابش را دادیم و بعد از رفتنش روی تخت ولو شدم.  
 دلم یک خواب عمیق و راحت میخواست!  
 آذرخش هم بلند شد و بعد از درآوردن پیراهنش، کنارم روی تخت  
 خزید و مرا درآغوش گرفت.  
 شکمم زیادی جلوآمده بود و شبیه دلکها شده بودم.  
 ناراحت شدم و با ناراحتی گفتم:  
 - آذرخش من زشت شدم؟  
 نگاهم کرد و مردانه خندید. دستش را تکیهگاه سرش کرد و تقریباً  
 رویم خیمه زد.  
 نوک دماغم را بوسید و با لذت همه اجزای تن و بدنم را رصد کرد.  
 - قربونت برم من! شما هر چه باشی تاج سر من! خانم خونهای  
 من! ملکه قلب و ذهن من خانم!  
 لبخند زدم و گفتم:  
 - آخه بعضی وقتها حس میکنم زیادی گرد و قلمبه شدم.  
 بعد نگذاشتم آذرخش چیزی بگوید و خودم با نگرانی ادامه دادم:

- فکنه ازم سیر بشه؟

با بهت نگاهم کرد و متعجب نامم را صدا زد.

سرم را با خجالت پایین انداختم و گفتم:

- خوب چیه؟ فکره دیگه! میزنه به سر آدم.

اخم کرد و با بدخلقه لبم را محکم و پر صدا بوسید.

لاله گوشم را محکم گاز گرفت و من با درد ناله کردم.

بیانصاف دندانهای خیلے تیزی داشت و همیشه هم کیبومد میکرد.

لبش را به گوشم چسباند و با خشم گفت:

- یک بار دیگه یک همچین فکریجایه به سرت بزنه من میدونم با

تو!

لب گزیدم و با ناز خندیدم.

وقته تعصب و قدرتش را وسط میکشید. بیاختیار جان از کف میدادم.

- جان! آسمان که بودی شما؟

انگشتم را روی سینه برهنهش گذاشتم و با ناز خطهای فرضی

کشیدم.

- آذرخش!

باز هم کرمم گرفته بودها!

نوچ! نوچ!

اینبار گردنم را گاز گرفت و من با درد خندیدم.

معلمنا جلی دندانهایش تا فردا کیبود میشود.

- عمر کے بودی شما؟

نازیبشتری ریختم و دستم را کامل روی سینھاش کشیدم.

- آذرخش!

یہ شانے بہ یہ شانیم چه سباند و با چه سے ناب و صدایے خمارو ہم شدہ  
گفت:

- ای جان! قربونت برہ آذرخش؟

اخم کردم و تخس سرم را بالا انداختم و همزمان ابرو ہم تکان دادم و  
خیلے بامزہ "نوچے" گفتم.

- فدات بشہ آذرخش؟

باز ہم کار قبلیام را تکرار کردم و سینھے ستبر و مردانھاش را محکم  
بوسیدم.

- آذرخش با بودنش برام زندگے میسازہ!

چه شمانش را بہ سبک ہمیشگیاش تنگ کرد و کف دستش را محکم  
بہ سینھاش زد.

- آذرخش یکجا و در بست فدای خودت!

عشوہ و کرشمہ کار ہر روزہام شدہ بود.

بازوی پہن و کار شدھاش را محکم بوسیدم و...

در گلو خندید و من با حرفش سرخ شدم.

آدم نمیشدم کہ!

- شیعلونے تا اطلاع ثانوی موقوف خانم کوچولوی من! انقدر دل  
 من رو به تب و تاب نداز همے زندگیم!  
 لب گزیدم واو بلندتر خندید.  
 اه! باز هم گند زدم!  
 امان از دست شیعلننتھایم!

دکتر عزتے امضایش را پلی نسخه زد و با یک لبخند ملیح رو به آذرخش  
 گفت:

- انقدر نگرانش نباش، این حالت تهوعها عادیه. اصلا جای نگرانے  
 نداره جناب دکتر باستان!  
 آذرخش نفسش را آهسته بیرون داد و گفت:  
 - دلم درد میگیره وقتے زخم بیحال میشه خانم عزتے. حداقل یک  
 دارویے، چیزی بنویسین یکم کمتر شه این حالت تهوعهای گاه و  
 بیگاهش!

خانم دکتر نسخه را به دستش داد و گفت:  
 - چشم پسر، کم حرص بخور!  
 نفسے گرفت و ادامه داد:  
 - آرزو به دل نموندیم و دل نگرونی آذرخش خان باستان رو هم دیدیم،  
 آخیش!

لبخند زدم و نگاهم را به مرد اخمویم دوختم. جوری اخم کرده بود که با صد من غسل هم خوردنش امکان پذیر نبود.

- چرا خانم دکتر؟

چشمک زد و گفت:

- خوب آخه تو رویا هم نمیتونستم عاشقے این گل پسر رو تصور کنم! با خنده به آذرخش نگاه کردم. وقتی با اخم میخندید، زیباترین مرد عالم هستے میشد. چشم به مردم دوختم و گفتم:

- مگه نباید میشد؟

خانم دکتر با غرور و اعتماد به نفس ابروی چپش را بالا انداخت و عینک طبیاش را با انگشت اشاره کمے پایین داد.

- آخه همیشه میگفت آدم عاشق احمدقے! حالا من در تعجبم که چطور خودش عاشق شده؟

اونم نه معمولیها! یک عشق اسطورهی!

قهقهه زدم و گفتم:

- آذرخش این حرف رو زده؟

- بله، همین آقایی دکتر آذرخش باستان.

اومے کردم و با یک غرور و عشقے خاص نگاهم را به آذرخش دوختم.

چیز کمے نبود که! من زنے بودم که شده بودم هممے دل و جان

آذرخش!

بیمنت، بیغروا!

و من، زنه بودم شکننده، درست مثل شیشه!  
 لطیف، درست مثل حریر و ابریشم!  
 زنه بودم از تبار عشق و لطافت!  
 زنه که با ذلت وارد شد و با لذت، سر بلند خارج شد.  
 عاشق کردم و عاشق شدم.  
 و چه زیباست اسارت در راه پریچ و خمِ عشق!  
 دکتر عزته از جایش بلند شد و به سمت تختی که گوشه‌ی اتاق بود  
 قدم برداشت.

- بفرما بیا اینجا دراز بکش خانم خانما.  
 به کمک آدرخش روی تخت دراز کشیدم و با کله خجالت لباسم را بالا  
 زدم.

چشم بستم دکتر، مایع آبه رنگ و لزجه را روی شکمم مالید.  
 بیاختیار ماهیچه‌های شکمم را منقبض کردم. مایع نبود که، یخهای  
 آلاسکای شمالی را در جیب کوچکش گذاشته بود، از بس که سرد بود.  
 دست آدرخش را فشردم و دکتر گفت:

- بفرمایید اینم از دختر خانم خوشگل و شیطونمون!  
 ذوق زده نگاهم را به صفحه‌ی سیاه مانیتور دوختم. آنقدر هیجانزده  
 بودم که قلبم در دهانم میزد.

اشک شوقم از گوشه‌ی چشمم چکید و پراز شور و لذت خندیدم.



موجود کوچک و حیات بخش زندگیم در بطنم رشد کرده بود و گرم  
خدا را شکر!

دست و پاهای کوچکش همه و همه جان تازه به جانم میبخشید.

- اینم صدای تپش قلب کوچولومون مامان کوچولو!

با شنیدن صدای قلب کوچک و تپنده دخترم، چونان آسمان پر  
ستاره‌ام درخشان و نورانی شدم که ماه غم‌برک زده قلبم مثل بادکنک  
هوا خالی کرد و جایش را امید و سرزندگی فرا گرفت. برق چشمان  
سیاهم را در چشمان شب رنگ آذرخش منعکس کردم و نامش را نفسگیر  
بر زبان آوردم.

- آذرخش؟

دستم را پر حرارت بوسید و بغض صدایش خش انداخت میان بغض  
گرد شده خودم!

- جان؟

میان خنده اشکم چکید و بلند بلند گریه کردم.

- همه کس آذرخش! جان!

پیشانه به چیشانیام چسباند و گفت:

- فدای خودت و دختری که از وجودته! قربونت برم من امید زندگیم!

دکتر عزت با خنده سرش را تکان داد و گفت:

- تنها تون میذارم.

با نگاهم دنبالش کردم و نفسم را بیرون دادم.

دلہم عجیب آرام بود!  
زندگے لبخندش را نصیبمان کرده بود!  
و خدا بر ایمان بوسه میفرستاد!

در ماشین را محکم بستم و بعد از بستن کمر بند ایمنه یک نفس  
راحت کشیدم.

خیله سنگین شده بودم و نفسم به سخته بالا میآمد.

- خانوم من چطورہ؟

لبخندی به رویش زدم و گفتم:

- خوبه الحمدالله!

- خدا رو شکر!

هر دو به روی هم لبخند زدیم و آذرخش با گفتن "یا علی" ماشین را به  
راه انداخت و در حین رانندگے گفت:

- طوفان زنگ زده بود.

- چه میگفت؟

- سلام رسوند! زنگ زده بود حال برادر زادش رو پیرسه.

- بچه خیله دوست داره، نه؟

- آره! عاشق نورزاد و بچههای کوچیکه. نمیدونه وقتی یک بچه بیبینه

چه ذوقے میکنه که! الان فقط کافیہ خواهرت، باران رو بیبینه دیگه محاله

دست از سرش برداره. مخصوصاً که باران شیطان و زبون دراز هم هست.

لبخند زدم و گفتم:

- انشاءالله اینبار که اومد تهران یادم بنداز باران رو نشونش بدم.  
پشت دستم را طولانے بوسید.

- حتما!

لبخند ملیح و دخترانهام را تحویلش دادم و گفتم:

- آذرخش برای دخترمون اسم انتخاب نکردیم.

سرش را تکان داد و درحالی که داشت با دقت و تمرکز رانندگی میکرد گفت:

- یک اسم اصیل در نظر دارم که اگر قبول کنه میذاریم. ولی نظر تو برام  
در اولوبته عزیز دلم!

با ذوقه وافر با احتیاط به سمتش چرخیدم و گفتم:

- چه اسمے؟ بگو!

دستم را که روی رن پایش بود، فشردم و با خنده آزامه گفتم:

- تو آسمانے، آسمان من و وجود من! همهے وجود منے و این رو  
خودت میدونه که اگر آسمان نباشه آذرخشه هم وجود نداره. میخوام  
آسمانم رو کامل کنم. تو آسمان باش! من آذرخش! دخترمون ابر!  
میخوام دخترم ابر باشه. ابر باشه و برای باباش باشه. برای مامانش قلب

آسمان باشه. میخوام برامون بیاره! دلم میخواد دخترم بولوت باشه.

یعنے... ابرا!

بولوت؟

نام زیبا و دلنشینه بود بیشک!

دستش را فشردم و با آرمش گفتم:

- مثل همیشه بینظیره عزیز دل من! دخترمون بولوت میشه. ابر

آسمان من و وجود صاعقه من.

خندیدیم و چه زود خوبیها میگذرد!

خدا خودش رحیم و رحم کننده است!

و بهترین رحم کنندگان!

جواب کوچک و بامزه زرد رنگ را برداشتم و با ذوقی که اشکم را

درآورده بود، آستین کت آدرخش را کشیدم.

نگاهش را به دستم دوخت و با لبخند غرق در لذت شد.

- وی آدرخش ببین چه نازه!

- خیلے!

- همین رو بخیریم، یک دست لباس زرد هم بگیریم ست باشه.

با لذت و حرصی که از خواستن زیادش دَشات میگرفت نگاهم کرد و

گفت:

- چشم عمر بنده! شما فقط امر بفرما.

با ناز لب به دندان گرفتم و خنده ریزی سردادم.  
 - چشمت بیلا سرور من!  
 چشم تنگ کرد و دستانش را در جیب شلوارش پنهان کرد.  
 تعصب کور کورانه‌ی چشمانش از صد فرسخ هم مشخص بود.  
 تعصبی که در چشمانِ عاشقش نهفته بود!  
 - داری دیوونم میکنی و خودتم این رو میدونی!  
 ناز و کرشمهام را بیشتر کردم. دلم میخواست تا توان دارم بیقرار و  
 بیتابش کنم.  
 دلم میخواست همسرم را تشنه و جودم کنم.  
 با ناز، چند بار پلک زدم و زبانم را آرام روی لبم کشیدم.  
 اوج عشق در چشمانش بیداد میکرد و نگاهش عاری از هوس یا نیاز  
 بود.  
 لبخندی که گوشه لبش جا خوش کرده بود، دقیقاً برای جنون من  
 در آن لحظه کافه بود!  
 خندید و گفت:  
 - خیره خوب بسه دیگه! تو خونه هر چقدر دلت خواست برام ناز کن  
 تا منم دل از کف بدم. ولی الان، اینجا جاش نیست عزیز من!  
 سرم را تکان دادم و او جواب را از دستم گرفت و گفت:  
 - به بقیه لباسا هم نگاه کن. ببین پیراهن زرد رنگ هست بردار  
 - چشم!

- بیبا!

لبخند زدم و تغییر جهت دادم تا لباس مورد نظرم را انتخاب کنم.

ولی یکے از یکے نازترا!

کدام را انتخاب کنم؟

چند دست لباس ست و رنگارنگ برای دخترم انتخاب کردیم و بعد از پرداخت هزینه‌اش از پاساژ بیرون آمدیم.

نایله سها را به دست آذرخش سپرده بودم و خودم فقط فرزندم را در شکم، حمل میکردم. حتی کیفم هم در دست آذرخشم بود. قربان خودم و وجود با خاصیتم بروم! چه کار سخت و طاقت فرسایه را بر عهده دارم!

نفس خسته‌ام را بیرون دادم. دلم عجیب هوس آب انار کرده بود.

ولی آب دهانم به راه افتاد. آب انار با آن مزه‌های ترش، عجب میچسبد!

آب دهانم را به سخته قورت دادم.

بازوی آذرخش را بیشتر فشردم و همانطور که در کنارش قدم برمیداشتم

صدایش زدم.

- آذرخش جونم!

نگاهم کرد و لبخند به لب، با نرمش خاصی گفت:

- جان آذرخش؟

- من دلم هوس آب انار کرده، اونم خیلے!

جوڑ خاصے با اخم خندید و گفت:

- من قربون دلت برم کہ فقط چیرے ہ مضر رو ہوس میکنہ. چشم!

اونہ بہ چشم!

لبخند محوی زدم واو گفت:

- امشب نریم جایے؟

- نہ! کمرم درد میکنہ، حوصلہ ہم ندارم.

چشم گرد کرد و با نگرانے و ترس مشہودی گفت:

- کمرت؟ پس چرا زودتر نگفتے عزیز دل من؟ بریم خونہ؟ ہان؟

خیلے درد داری؟

آی من فدای این نگرانیاش!

با آرامش پلک زدم تا آرام شود.

- نہ فدات شم! دردم زیاد نیست. این دردا طبیعیہ آقا دکتّر من!

خندید و خندید!

من فدا شدم برای خندہہایے کہ جیرہے روزہای تنہایام بود!

بخند آذرخشم!

بخند کہ ای کاش لال میشدم وآب انار نمیخواستہم!

ای کاش!

کمه آن طرفتر، درست آن طرف خیابان یک آب میوه فروشه کوچک  
 قرار داشت که از قضا روی یک پارچه با خطه درشت نوشته شده بود  
 "آب انار، لیوانه دوپست هزار تومن".

با ذوق بازوی آذرخش را تکان دادم و با انگشت اشاره نوشته و آب میوه  
 فروشه را نشانش دادم.

- آذرخش ببین، ببین! وی اونجا آب انار میفروشن.

آب دهانم را با شادی مضاعفه قورت دادم و آذرخش با عشق گفت:

- آخه چیکارت کنم که انقدر عاشقتم؟

با غرور چشم در کاسه چرخاندم و با لودگه گفتم:

- ما اینیم دیگه! چه کنیم که همه عاشقمون میشن؟

با یک ترفند جالبه اخم کرد و با انگشت اشاره به نوک بینام ضربه زد.  
 سرم را غیرارادی عقب کشیدم و او با تحکم و تعصبی که با حرص همراه  
 بود گفت:

- همه غلط کردن که عاشق زن من بشن.

از خوشحالی کم مانده بود ذوق مرگ شوم!

آخر مرد حسابی من! نمیگویی از ذوق حرفهای شیرین و عاشقانهات

پس میافتم و روی دستت میمانم؟

ریزریز خندیدم و او مثل همیشه قربان صدقهام رفت.

مثل همیشه خدا را شکر کرد که سالم و سرحالم!

مثل همیشه! دقیقا مثل همیشه!



دستش را فشردم و او با گفتن "زود برمیگردم" از من جدا شد.  
 نمیدانم چرا این جمله "زود برمیگردم" اصلاً به دلم ننشست!  
 نمیدانم چرا احساس کردم این زود برگشتن داستانها دارد.  
 زود برمیگردد، مرد من روی حرفش میایستد! مثل همیشه!  
 نمیدانم چرا یکهو احساس کردم با جدا شدن دستانمان زندگی هم از  
 جهت خوشش پیچید!  
 احساس کردم صاعقه‌های بیسابقه، با قدرتی هر چه تمامتر میانمان  
 فاصله انداخت!  
 اخم کردم و سعی کردم افکار منفی و مزخرفم را پس بزنم که یک آن  
 قلبم به طرز وحشتناک تیر کشید.  
 جویری که احساس کردم از تپش ایستاد و به جلی خون، عرق سرد  
 پمپاژ کرد!  
 یادم می‌آید مادر پدرم بیماری قلبی داشت و همیشه قلبش تیر میکشید.  
 نکند من هم دچار همان بیماری شده باشم؟  
 خوب آن بیماری اثره هم بود!  
 دستم را روی قلبم مشت کردم. چه مرگت شده قلبِ درمانده‌ام؟  
 هان؟ سرم را بلند کردم و نگاهم را به قامت کشیده و چهارشانه‌ی  
 آذرخشم دوختم که سینه به دست و آهسته آهسته به سمتم می‌آید. قلبم  
 بیشتر بیقراری کرد و نفس‌هایم بی‌اختیار به شماره افتاد. خدایا؟  
 چه مرگم شده بود؟

صدای بوق ماشین‌ها در گوشم پیچید و من فقط نگاه کردم.  
 به مردم نگاه کردم!  
 به قدم‌های بلند و محکم‌ش چشم دوختم.  
 دل‌گندن از قامت رشیدش کار آسان نبود.  
 بلای نازل شده بر سرم زیادی بزرگ و غیر قابل هضم بود.  
 خدایا؟

صدای ساییده شدن لاستیک‌های ماشین با آسفالت خیابان که در  
 گوشم پیچید، بغض کردم. دلم هری ریخت و وجودم به ویرانه تبدیل  
 شد.

وی! وی!

به سخته نفسم را بیرون دادم و شکمم وحشتناک تیر کشید.

فرزندم هم شاهد بود!

شاهد!

شاهد چرخ خوردن پدرش و عشق من که در هوا معلق مانده بود.

شاهد سینه چپه شده‌ای که روی زمین افتاده بود!

فرزندم شاهد همه چیز بود!

خودم هم!

بیچاره من! بیچاره دختر من!

اشک به دیده آوردم و با درد ناله سردادم. دخترم هم برای پدر غرق در

خونش بیقراری میکرد.

کاش کور میشدم! کور میشدم و نمیدیدم هیبتِ غرق در خون مردی را  
که همه جانم بود!

کاش کر میشدم و نمیشنیدم صدای جیغ دردناک خودم را!  
کاش!

با درد طاقت فرسایه که زیر دلم پیچید، چشم باز کردم.  
نور چراغ چشمم را زد و دوباره چشم روی هم گذاشتم. اینبار با احتیاط  
و آرام آرام چشم گشودم.

به دور و اطراف نگاه کردم و مادر جان و مادرم را بالای سرم دیدم.  
هر دو با اشک و ناله نگاهم میکردند.  
با درد ناله کردم و درخواست آب کردم.

گیج بودم! منگ بودم! هنوز هیچ چیز نمیفهمیدم!  
مادرم با قربان صدقه برایم آب آورد و کمک کرد تا بنشینم.  
چه آب خوردن بود! مثل زهر به کامم نشست، وقتی شکم تخته را  
دیدم.

دخترم! ولی دخترم!

جیغ کشیدم و با گریه گفتم:

- بچم کو؟ دخترم کو؟

هیچ چیز نمیفهمیدم، حتی گریه‌های مادر جان و مادرم را که سعی در  
آرام کردنم داشتند.

-آسمان جان! دخترم به خدا حالش خوبه. فقط چون زودتر از حد  
معمول به دنیا اومده تحت نظره. آرام باش مامان جان! هیس! آرام!  
آرام نگرفتم!

چگونه آرام میگرفتم وقتی همسرم، عشقم کنارم نبود و دختر عزیزم  
شش ماهه به دنیا آمده بود؟

وی که ای کاش میفردم و چنین روز نحس و شومے را نمیدیدم!  
کاش!

سرم را در سینه مادر جان پنهان کردم و بلند بلند رازمدم.  
برای بخت بد و سیاهم شیون سردادم و مادرم با گریه اتاق را ترک کرد.  
طاقت دیدن دخترش را در این وضعیت آسغبار نداشت!  
با نگاه خیس و اشکبارم دنبالش کردم و مادر جان با ناله و قربان صدقه  
موهایم را نوازش کرد.

خدایا چه شد که ورق زندگے خوب و آرامم برگشت؟  
چه شد؟

با درد، به کمک طوفان کفشهایم را پوشیدم.  
برادرم بعد از فهمیدن جریان تصادف خودش را بیوقفه به تهران  
رسانده بود.

زیر بغلم را گرفت و کمک کرد تا از تخت پایین بیایم. به رویش لبخند زدم و لبخندم آنقدر تلخ بود که احساس کردم مثل زهرِ مارِ همه‌جانم را سوزاند.

با غم و اندوه نگاهم کرد و یک آه عمیق و سوزناک کشید. بعد از سه روز قرار بود همسر و فرزندم را ببینم. آن هم با زور و التماس! هیچ کدام نمیگذاشتند از اتاق خارج شوم. آن قدر گریه و زاری کردم که بالاخره دلشان به رحم آمد. می‌گفتند راه رفتن برایت خوب نیست. پوزخند زدم! مرا احمق فرض کرده بودند؟

بغض کردم و به تابلوی "ورود ممنوع" بخش مراقبتهای ویژه نگاه کردم. دخترم اینجا بود! دستم را روی قلبم مشت کردم و طوفان با صدایه که از انگار از ته چاه درمی‌آمد گفتم:

- بیا زنداداش! بیا که عشقِ عموش اینجاست!  
 وارد بخش شدیم و من سَلانَه سَلانَه قدم برداشتم.  
 با هر قدم کوبش قلبم کُندتر میشد.  
 نفس خسته‌ام را با خِس خِس بیرون دادم و طوفان شانهام را فشرد.  
 نگاهش کردم و او از حرکت ایستاد. پلکم پرید و طوفان با عشق نگاهش را به سمت مخالفم دوخت.  
 نگاهش را بی‌علاقه دنبال کردم و دل و دینم رفت!

مات ماندم! قلبم به یکباره سرکش شد و محکم به قفسه سینهام  
کوبید.

کودک شش ماهه‌ام، دریغ و تاب هزاران دم دستگاہه که به تن  
نحیف و ظریفش وصل بود، مثل یک فرشته‌ی کوچک و نورانی  
خوابیده بود و سینهایش تند تند بالا پایین میشد.

دلَم پر کِ شید برایش، دلَم ضعیف رفت برای دستان کوچک و هشت  
شدهاش!

دخترِ من!

بولوتِ من!

آخ مادر به فدای جانت دخترِ نازم!

قطره اشکم چکید و...

- آروم زنداداش! چرا گریه میکنی؟ بیین دخترت چه خوشگله! عشقِ  
عمو طوفانشها، گفته باشم!

هقهقه‌م بلند شد و با درد و التماس دست طوفان را گرفتم.

- طوفان تو رو خدا! بگو بدان بینمش، بغلش کنم، دخترم گرسنشه،

شیر نخورده هنوز. طوفان!

دلَم به حال خودم سوخت! ولی چقدر ترحم برانگیز شده بودم!

دیدم بغض و اشک طوفان را که به زور سعی داشت با آب دهان قورتش

دهد.

دست نوازش به سرم کشید و با لبخندی که اگر نمیزد سنگینتر بود،  
لب به سخن باز کرد و با صدای لرزانه گفت:

- همیشه آجے من! همیشه.

بیتوجه به لحن مهربانش، با خشم یقہے پیراهنش را در مشت فشردم  
و با داد گفتم:

- چرا همیشه؟ هان؟ چرا؟

دستش را روی دهانم گذاشت و با بغض گفت:

- هیس! داد نزن دخترا!

دستش را پس زدم و گفتم:

- پس بگو چرا؟ بگو!

- دخترت... عشقِ عموش... هنوز کامل نیست عزیز دل!

بغضم بیشتر شد و مستاصل گفتم:

- چرا؟

بغضش را محسوس قورت داد و با لکنت گفت:

- ن... نار... نارسایه کُ... کلیوی!

مثل دیوانها خندیدم!

خندیدم و خنده در دناکم به گریهای تبدیل شد که تا کنون نغلیرش  
را از خودم ندیده بودم.

سرم را به شیشه تکیه دادم و آرام آرام سقوط کردم.

ویران شدم!

دخترم! وصله جانم! آخ خدا!

چه کنم؟

چه کنم؟

دستم را بند رو سیرام کردم و محکم روی صورتم کشیدمش تا بهتر و راحتتر گریه کنم.

این کار را کردم تا کسه عجزم را نبیند.

توجه هم نکردم به طوفانی که با گریه مقابلم زانو زده بود!

بیچاره من! بینوا من!

طوفان به زور و زحمت بلندم کرد و گفت:

- بلند شو زنداداش، بلند شو بریم پیش داداش. بلند شو! قوی باش!

خواهش میکنم به خاطر داداشم و دخترت قوی باش!

آب دهانم را قورت دادم و نگاه آخرم را به دختر غرق در خوابم انداختم.

قوی باشم؟

چگونه میتوانم در این وضعیت قوی باشم؟

باز هم نوای گریه سر دادم و آرام و با لبخند دخترم را مخاطب قرار دادم.

په شانایم را بند شیشه قطور و مزاحم مقابلم کردم و کف دستانم را

روی شیشه گذاشتم.

- دختر قشنگ مامان! من بازم میام، فعلاً راحت بخواب. من بابا رو

بینم، میام بهت شیر میدم. دخترم گرسنه؛ میدونم! مگه نه؟



دستش تکان خورد.  
 با خنده نگاهش کردم.  
 دخترم حرفم را تأیید کرده بود.  
 قربانِ وجودش!  
 طوفان هم لبخند زد و من به دنبالش کشیده شدم.  
 اینبار جلوتر رفت. عشقم هم در این بخش بود؟  
 دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای گریهام بلند نشود.  
 طوفان مقابل اتاقی ایستاد و با ناله دستانش را هشت کرد و روبه من  
 گفت:

- بیا زنداداش. بیا که داداشم منتظرته.  
 جرأت نداشتیم!  
 نه! من جرأت دیدن عشقم را نداشتیم.  
 نفس حبس شدهام را بیرون دادم و دستم را روی دیوار کشیدم.  
 قدم اول را برداشتم و هنوز به قدم سوم نرسیده بودم که دیدمش.  
 خورد شدم! نفسم رفت! خون در رگهایم منجمد شد.  
 او عشق من بود؟  
 مرد محکم من؟  
 مرد غیور من؟  
 چشم گرد کردم و پیشانیام را روی شیشه گذاشتم.  
 اینبار نه بغض داشتم! نه اشک!

شوکه شده بودم!  
فقط نگاه کردم. نگاهه که پراز درد و رنج بود!  
بیاختیار لبخند زدم.  
زندگه عجیب مزخرف بود. مگر نه؟  
سرنوشت؛ چه بیرحم و ظالم برابم زخم خورده بود!

روی صندله نشستم و اشکم چکید.  
دکتر چه گفته بود؟  
آها! یادم آمد! گفته بود اگر عشقم تا بیست و چهار ساعته دیگر بهوش نیاید، دیگر هیچ کاری از دستشان برنمیآید.  
اگر بهوش نیاید، یعنی زندگه نباته! زندگه که ه شخص نبود آخرش چه میشود!

هق آراهه زدم و دست لرزانم را روی سرم گذاشتم.  
دلهم پُر بود. پُراز دلهره و ترس! میترسیدم. وحشت داشتم از روزی که او نباشد!

زبانم را محکم گاز گرفتم. شوری خون که در دهانم پیچید، بیشتر هق زدم. بخیههایم تیر کشیدند. اما، مگر مهم بود؟  
پاهایم را در سینه جمع کردم و دستم را دور پاهایم حلقه کردم. چانهام را روی کشککِ زانویم گذاشتم و اشکهایم دانه دانه روی گونههایم سُر خوردند.

دکتر دخترم چه گفته بود؟

آه! باز هم یادم آمد!

گفته بود کلیه‌های دخترم هنوز کامل نیست. گفته بود اگر کلیه‌هایش

حتی یک آسیب جزئی ببیند امیدی به زنده بودنش نیست!

نه خدایا! من دیگر دوام نمی‌آورم.

بینیام را بالا کشیدم و با غم که سینهام را دریده بود بنلی گریه گذاشتم.

گریه درمان دردم نبود! میدانم! ولی چه میشود کرد وقتی دل پر میشود؟

آه سوزناکه کشیدم و به یاد روزهای خوب و شیرین که همراه عزیزترین

مرد عالم داشتم اشک ریختم.

قدرش را ندانستم؟

کسے مقابل پایم روی دو زانو نشست و دستانم را بوسید.

نگاهش کردم.

مادر جان بود! مامان زیبا!

مادر جان دیدی عروسِ بخت برگشته‌ات چگونه ویران و حیران شد؟

دیدی! مگر نه؟

توجه نکردم به اینکه زمین کثیف است. توجه نکردم به کاشیه‌های

سفید و خاکستری بیمارستان که قطعاً کثیف و پراز میکروب بودند. سر

خوردم و سرم را روی سینه‌ی مادر جان گذاشتم.

هر دو در آغوش هم بیمه‌ها با اشک میریختیم.

سرم را بوسید و آرام گفت:

- بریم خونه عروس قشنگم. حالت خوب نیست! بریم یکم استراحت کن فردا بازم میایم.

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با بیرمقے گفتم:

- من جایه نمیام. نفس من اینجاست! دختر من اینجاست! عشق من اینجاست، من کجا بیام؟

اینبار جدی شد و با تحکمے که تا به حال از مادر جان ندیده بودم گفت:

- ازت سوال نپرسیدم که میای یا نه! گفتم میریم خونه؛ فردا بازم برمیگردیم.

سیل اشکهایم دوباره به راه افتادند.

چقدر بیکس شده بودم!

خدایا هستی؟

باش! یاورم باش! کمکم کن!

بزرگے میدانم! اینبار هم یاریام کن! التماس میکنم!

با بیتابه روی کاناپه تک نفری نشستم و رو به مادر جان، با التماس گفتم:

- مادر جون من تا صبح طاقت نمیارم. بریم بیمارستان؟ تو رو خدا!

با غم نگاهم کرد و در حالی که سعی میکرد بغضش را قورت بدهد گفت:

- بمیرم برات مادرا! بمیرم و تورو تو این حال و روز نبینم.  
- خدا نکنه مادرم.

لبخند زد، لبخندش مثل نیش مار بود انگار!  
نزدیکم آمد و دستش را روی سرم گذاشت و به حالت نوازش تکانش داد.

کمه با دقت نگاهم کرد و بعد با محبت پیشانیام را بوسید.  
با خواهش و تمنا نگاهش کردم و او با بغض گفت:  
- امشب باید یک چیزی رو نشونت بدم دخترم.  
کنجکاو و متعجب نگاهش کردم. اما برایم مهم نبود. الان، مهم فقط  
عشقم بود و دخترم!

با بیقراری دستش را فشردم را گفتم:  
- بعدا... بعدا نشونم میدی مادر جون. الان بریم! بریم پیش...  
به میان حرفم پرید و با صدایی که بیشتر شبیه نجوا بود گفت:  
- امشب باید بخونیش دختر نازم. باید دفتر خاطرات آذرخشت رو  
بخونه.

دهانم بسته شد و با حیرت نگاهش کردم.  
دفترچه خاطرات آذرخش؟  
بلند شدم و گفتم:  
- نمیشه فردا بخونم؟

سروش را به نشانه نغمه تکان داد و پشت به من کرد و به طرف طبقه بالا به راه افتاد.

- بیا دنبالم آسمانم! بیا آسمان آذرخش!

مات و مبهوت مانده همراهش شدم و وقتی به طبقه دوم رسیدیم، دقیقاً به سمت اتاقی رفتم که همیشه درش قفل بود.

اتاقی که قفل بودنش همیشه برایم سوال بود!

اشک خشک شده چشمم را پاک کردم و مادر جان با کلیدی که در دستش بود در اتاق را باز کرد و قبل از این که کامل در را باز کند گفت:

- بخون. تعجب نکن! همه چه رو میفهمه.

بغضش شکست و با عجله پلهها را پایین رفت.

شانه بالا انداختم و دستم را روی دستگیره گذاشتم.

وارد شدم و به دنبال کلید برق دستم را روی دیوار کشیدم.

چند لحظه بعد همه جا روشن شد و من مبهوت، با دهان باز جلوتر رفتم.

چیزی را که میدیدم حتی در باورم هم نمیگنجید!

تمام اتاق پر بود از عکسهای من. از زوایای مختلف! روی میز، سقف،

دیوار و همه جا پراز عکسهای من بود.

با بهت به سقف اتاق نگاه کردم. عکس کامل از چشمان آرایش

شدهام.

این عکسها از کجا آمده بودند؟

جلوتر رفتیم و روی تخت نشستیم. دفترچه کوچکی که جلدش آبی رنگ بود، روی تخت قرار داشت. با دستانی که لرزشش بیش از اندازه مشهود بود دفترچه را برداشتم و شروع به خواندنش کردم. صفحه اولش با چنین جمله‌ی مزیّن شده بود.

آذرخشِ آسمانِ کوچکم... کاش مال من باشد!

بغض کرده و با تعجبی که کم مانده بود خفهام کند، تند و سریع دفترچه را ورق زدم.

خواندم و با خواندن سطر به سطر جمله‌هایش، بیشتر به بیرحمی روزگار پی بردم!

"شیرینترین اتفاق برای هر مردی عاشق شدن است! عاشق شدن و عاشقی کردن برای یک مرد بالاترین موهبت الهی است!

من، آذرخش با ستان؛ بعد از سه سال عمر باعزت که از خدا گرفتم می‌خواهم نزد خودم و خدای خودم اعتراف کنم. اعتراف به عشق! عشقی پاک و ناب نسبت به دختری که فقط در عرض یک ماه عاشقم کرده است! مدهوشش شده‌ام. میپرستمش مثل بته که الهی پرستیدن است! دلم می‌خواهد مال من باشد. آسمانم باشد! آسمان شبلی تار و سیاهم باشد. نامش آسمان است. آسمان آسرایه! تازه فهمیدم و نامش هم زیباست؛ به زیبایی خودش! اما آن دخترک چشم سیاه سیزده سال از من مرد کوچکتر است. هه! مرد؟

من مردم؟

مردم و عاشق دختری شده‌ام که جلی دخترم است؟

عاشق دختری که فقط شانزده سال دارد؟

عاشق دختری که هنوز بچه است و دل صاحب مُرده من برای همین بچه بازبها و خجالت‌های گاه و بیگاهش غنج رفته است.

اما چه کنم که این دل بیامان من بعد از سه سال سریده است!

چه کنم؟"

با دست‌های لرزان و سفید شده دفترچه را ورق زدم.

فشارم افتاده بود که اینگونه، سر شده همه جان و تنم می‌لرزید!

"امروز به پدرم همه چیز را گفتم. پدرم، محرم اسرارم بود. حق داشت بداند پسرش بعد از این همه سال عاشق شده است. حق داشت بداند

آذرخش فراری از عشق، حالا با تمام جان، دل باخته است!"

با حال خراب بزم را قورت دادم و دوباره چشمانم را میخ صفحه‌

دفترچه کردم.

"امروز دیدمش. دخترک آرام و خجالتیام را امروز دیدم! آخ خدایا شرم

دارم که چنین چیزی را نزدت بگویم. اما... اما دل‌م می‌رود برای اینکه

بتوانم در آغوش بگیرمش. دخترک ریز جُ هام را بچلانمش! آئی که

نمیداند با آن اندام کوچک و ریزه میزه‌اش چگونه هوش از سرم برده

است! چگونه قلب سنگ و بیاحساسم را بازی داده و رام خودش کرده

است. آه! خدایا... میشود روزی مال من باشد؟ میشود؟"



تا آخرین جمله و صفحه خاطرات عزیزترینم را خواندم.  
 فهمیدم. آنچه را که باید، فهمیدم!  
 آن روز پدرش برای خواستگاری من آمده بود. درست آن روز نحسه که  
 پدر بینوی من با ماشین زيرش کرده بود.  
 آخ دلم سوخت! وی الهه برای عشقم بمیرم!  
 چه کشیده بود؟  
 دستم را روی گلویم گذاشتم و با دهانم باز، سعی کردم نفس بکشم.  
 نفس کم آورده بودم. خدایا حالا چرا؟  
 سرم را ناباور به چپ و راست تکان دادم و بغضِ قلمبه شده‌ام به  
 تلخه شکست.

دفت‌رچه را به گوشه‌های پرت کردم و جنون آمیز جیغ کشیدم.  
 وی وی! بیچاره من! آخ بینوا من!  
 بیچاره آذرخش من!  
 نفس من!  
 وی الهه پیش مرگش شوم!

با حرص موهایم را دور دستم پیچیدم و جنونوار و محکم کشیدم و باز  
 هم با گریه جیغ کشیدم.

خدایا چه گناهی به درگاهت کردم که حال وضعم این است؟  
 در اتاق به سرعت باز شد و مادر جان به همراه طوفان وارد شدند.

مادر جان با گریه به صورتش کوبید و کنار در، روی زمین نشست و طوفان با نیم من اخم، در حالی که خودش هم بغض کرده بود به سمت آمد و دستانم را گرفت و مرا محکم در آغوش کشید.

چانه‌اش را روی سرم گذاشت و با دست آرادش سرم را به سینه چسباند.

- هیس! آرام، آرام عزیز من.

هق زدم و پیراهنش را چنگ زدم.

نگاهش کردم و مظلوم گفتم:

- تو میدونستی.

چشمانش را با درد روی هم فشار داد و با اشاره از مادر جان خواست تا

تنهایمان بگذارد.

من اما نگاهم روی طوفان میخ شده بود.

نفسش را با آه بیرون داد و بعد از قورت دادن آب دهانش لب باز کرد و

گفت:

-وقته عاشق شد... انگار دنیاش به کل عوض شده بود. همیشه

بودی. تو تموم لحظاتش! فکر و ذهنش فقط تو بودی. مثل مرغ

سرکنده همیشه دنبالت بود و مراقبت. وقته فهمیدم... مسخرش کردم.

داداشم رو، نمیهه جونم رو که همیشه مثل کوه پشتم بود مسخره کردم.

فکر کردم شوخیه. چون داداشم رو می شناختم. میدونستم داداشم اهل

عشق و عاشقے نیست. ولی... بد فهمیدمش. من، داداشم رو دیر

فهمیدم. وقته از نزدیک دیدمت. وقته دم مدرسه و با یونیفرم سرمهای

رنگ دیبرستان دیدمت انگار آتیشم زدن! بهتم به قدری بود که نتونم چیزی بگم. تو هم جلی من بودی تعجب میکردی. (آرام و با بغض خندید) داداش سے سالھے من، عاشق یہ دختر بچھے دیبرستانے شوژده، هفده ساله شده بود. ولے بهش حق میدادم! تو زنادی معصوم بودی. چشمی سیاهت با اون معصومیت زنادی تو دل برو بودن.

مکث کرد و دستش را میان موهایم فرو برد.

اما من! من دلم پوسیده بود انگار! پیر شده بودم انگار! نه از نظر ظاهر. دل و جانم پیر شده بود. آن هم نه یک روزه؛ فقط در عرض یک ساعت! کاش!

کاش چه؟

طوفان سرم را با محبت و برادرانه بوسید و با بغض ادامه حرفش را از سر گرفت.

-تویه شبه بارونه، همه چیز رو به بابا گفت. از بابا خواست که تورو خواستگاری کنه. بابا اولش خیلے خوشحال شد که بالاخره پسر بزرگش میخواد سرو سامون بگیره. اما... اما وقتی سنتو فهمید، دیوونه شد انگار! تا به اون شب بابا رو انقدر عصبے ندیده بودم. اونقدر عصبے بود که برای اولین بار روی آذرخش، پرسی که همی شه به سرش قسم میخورد دست بلند کرد. هنوز صدای اون سیله تو گوشمه. صورت من بجای آذرخش افتاده بود به گزگز! ولے داداشم آخ هم نگفت. حتی دستشم بالا

نبرد که رو گونش بذاره. ولے نتونست آروم باشه چون عشق خالصانش به تو زیر سوال رفته بود. آذرخش خیلے زیاد مؤمن بود. بیشتر از من! همیشه نماز و روزهایش به راه بود. سالے سه، چهار بار قرآن رو کامل میخوند. آھے کشید و من گریبان با غم و غصه بیشتر به سینھاش چسبیدم. هرچه یه شتر میفهمیدم، یه شتر در بُهت و منجلابے که پراز غم و اندوه بود فرو میرفتم.

- داداشم هیچوقت قسم نمیخورد، تا به اون شب! قسم خورد. به پای بابا افتاد. خودش رو بخاطر توبے که ۷ شقش بودی جلوی بابا کوچیک کرد. غرورش رو شکست و گریه کرد. باور میکنے؟

باور میکنے داداش مغرور و محکم من اون شب گریه کرد؟ هنوز صدش تو گوشمه وقتے میگفت "بابا من بدون آسمان دوام نمیام. اون دختر شده همھے وجودم. بابا اون دختری که میگے بچس شده نفسم. مگه میشه آدم بیاکسیژن نفس بکشے؟" آخ که بابا از پا افتاد وقتے پسر رشیدش را تو اون وضع و حال دید. بالاخره راضے شد. بعد چهار سال راضے شد بیاد به خواستگاریت. راضے شد و به آذرخش گفت کار اشتباهے نکنه تا موقعے که خودش بیاد و تو رو از بابات خواستگاری کنه. (با غمے مشهود خندید و بغضش اینبار کولاک کرد) آذرخش، اون روزا اتقدر مطیع و مظلوم شده بود که حتے مامن هم باورش نمی شد. آروم شده بود. خیلے آروم! (هق مردانهے طوفان دلم را به ضجه انداخت) بقیش رو خودت میدونه زنداداش. میدونه!

اینبار هر دو بیهیج غرور و خجالتے در آغوش هم اشک ریختیم.  
 من بخاطر عشقم و ثمرهے عشقم!  
 طوفان بخاطر برادر و برادر زادهاش!  
 این نیز میگذرد! مگر نه؟

\*\*\*

با پاهایه که گویا تحملِ حملِ وزنم را نداشتند خودم را به سخته به  
 اتاق آذرخش رساندم.

چه آرام و راحت خوابیده بود!

نمیدانست عشقش اینجا با چه مشکلاتے دست و پنجه نرم میکند؟  
 نمیدانست! اگر میدانست یک لحظه هم برای با من بودن تعلل  
 نمیکرد!

هق زدم و باد ست بیجانم به شی شھے قطور و مزاحم مقابلم ضربه  
 زدم.

- آذرخشم؟ آذرخش من؟

پیشانیام را به شیشه چسباندم و لبخند تلخم را روی لب نشاندم.

- قریون دلت برم من که انقدر درد کشیده! رعد من؟ چرا خودت بهم

نگفتے؟ چرا حالا باید بفهمم؟

نفسم را با آه بیرون دادم و اشکهایم را با پشت دستم پاک کردم.

- دلم برای صدات تنگ شده! دلم برای وجود آرامش بخت تنگ

شده. کاش کنارم بودی! کاش الان پیشم بودی! آذرخش من توان ندارم.

دیگه نمیتونم تحمل کنم. دارم میپوسم. تو اینجا، دخترمون اوزجا. خیلے افتضاحه! نمیخوام تو هم این حس رو تجربه کنه و له من، دارم جون میدم.

لب برجیدم و مظلوم گفتم:

- نمیخوای چشمات رو باز کنه؟ میخوای ناز کنه. مگه نه؟ باشه مرد من! باشه. ناز کن. من خودم تنهایی نازت رو میخرم. فقط چشمات رو باز کن. قسمت میدم به جون آسمانه که یک روز بخاطر داشتنش همه کار کردی!

باز هم گریه شد یار تنهاییام و با صدای بلند گریه کردم.

این همه گریه میکردم، پس چرا خاله نمیشدم؟  
چرا؟

یکهو گوشهایم سوت کشیدند با بلند شدن صدای تمام دستگاههای که به تن و بدن عزیزترینم وصل بودند.  
چشمه اشکم خشک شد و با بهت به خط صافه نگاه کردم که با دهن کج عجبیه روی مانیتور جلوی چشمانم خودنمایی میکرد.  
ناباور لبخند زدم و دیدم دکترها و پرستارهایی را که با عجله و هول داخل شدند و هر کدام به کاری مشغول شدند.  
نه! این دیگه شدن نیست!  
با بغض خواستم وارد اتاق شوم که کسه از پشت بازویم را کشید.

پدرم بود! پدر عزیزم!  
 اما در آن لحظه آنقدر حالم بد بود که توجه نکنم به پدری که با  
 چشمان خیس نگاهم میکرد و سعی در آرام کردنم داشت.  
 جیغ کشیدم و با گریه داد کشیدم.  
 - ولم کن! ولم کن میخوام برم. آذرخش؟ نه! خواهش میکنم بابا!  
 نفسم بند آمده بود!  
 آخ آذرخشم اگر بروی من نیست و نابود میشوم!  
 به فکر من نیستی؟  
 حداقل به فکر دخترت باش.  
 راضی میشوی دخترت یتیم شود؟  
 "یتیم"  
 چه واژه بیگانه و دردناک! ولی امن از دل تنهلی آن دختری که طعم  
 تلخ بیسرپرستی و بیپدری را بچشد!  
 ولی!  
 با پیچیدن داد دکتر یغمایه در گوشم جیغ بلندی کشیدم.  
 نه! نه!  
 دکتر: ایست قلبه! شوک، شوک.  
 این یک دیگر نه!  
 خدا؟  
 خدایا التماس میکنم! جان مرا بگیر اما عشقم را نه!

دیدم مادر جان را که در آغوش طوفان از حال رفت. دیدم مادرم را که با گریه بر سرش کوبید. دیدم و دست پدر را به تندی پس زدم و با سرعت وارد اتاق شدم.

باید برمیگشت! باید!

دکتر را هول دادم و نگذاشتم شوک سوم را وارد کنند. خودم شوکش میشدم. فقط برگردد!

هیچ کس مانعم نشد و من با دودستم محکم روی سینه برهنه‌اش کوبیدم و با گریه جیغ کشیدم.

- آذرخش؟ لعنت بهت داری من رو میکشه! آذرخش به جون آسمانت قسمت دادم. تو رو جون من! آذرخش!

هق زدم و روی تن بیجان‌ش آوار شدم.

به موهای پرپشتش چنگ زدم و بکھو آرام گرفتم و بیصدا اشک ریختم.

لب به گوشش چسباندم و با چشم بسته از ته دل آرزو کردم قلب عشقم دوباره صدا دهد و گوشم را کر کند. از ته دل از خدا خواستم او را برگرداند

حتی به قیمت جان بیارزش خودم در مقابل مرد پرصلابتم!

قطره اشکم بیصدا چکید و دم گوشش با صدای سوزناکه شروع به خواندن کردم.



- نمودند و رفت... تو روزی سخت! من و تنهام گذاشت با خیال  
تخت! چند روزه که، حال من بده. به قلب عاشقم خوشه نیومده!  
هق زدم و دستم را روی قلبش گذاشتم و نوازشش کردم.  
برگرد! التماس می‌کنم!  
دکتر یغمایه با ناراحتی عقب رفت و سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان  
داد و پرستارها با ناامیدی و بغض نگاهم کردند.  
چشم بستم تا نینم نگاههای غمبار و ترحم‌انگیزشان را. باز هم هق  
زدم و اینبار با غم و سوز بیشتری خواندم.  
- شکسته بازم، بغض تو گلوم. آخه یه چند تا عکسش افتاده پلوم.  
رفت اونے که، میگفت دو سَم داره. همون که میگفت تنهام نمیداره!  
تنهام نمیداره!  
(آهنگ نمودند و رفت از ما بوند)  
جمله‌ی "تنهام نمیداره" را جوری داد زدم که گلویم سوخت و طعم  
گس خون کامم را تلختر کرد.  
هق زدم و صدای دکتر یغمایه که با بهت فریاد می‌زد، در گوشم اِکوشد.  
- برگشت! برگشت!  
آری! برگشته بود.  
همه کس من برگشته بود. تپشهای ریز قلبش را زیر دستم به خوبی  
احساس می‌کردم!  
میان گریه خندیدم و گوشم را روی قلبش گذاشتم.

اینبار آرام شدم.  
 بغض پر کشید!  
 اشک در لانه‌اش خشک شد!  
 تنهایی پا به فرار گذاشت!  
 و من عجیب آرام بودم. این صدا، مَرَهَم تمام دردهایم بود!

سروش را با عیش بوسیدم و کنار کشیدم تا دکتر یغمایه به وضعش  
 رسیدگه کند.

د ستانم را محکم روی چ شمانم کشیدم و با حاله خراب اتاق را ترک  
 کردم.

به دیوار تکیه زدم و آرام آرام روی زمین سرد و کثیف بیمارستان فرود  
 آمدم.

پاهایم را با بیچارگه جمع کردم و دستم را روی سرم گذاشتم.

خدا امروز به من رحم کرده بود! ممنونش بودم.

امروز مرا زیادی به رحمتش امیدوار کرده بود.

پدرم با ناراحتی کنارم آمد و زیر بازویم را گرفت. به آغوش امنش پناه

بردم و تمام دردهایم را در سینه‌ی مردانه‌اش خاله کردم.

پدرم غم زیادی را متحمل شده بود بیشک!

دیدن دخترش در این وضعیت کمرش را خم کرده بود. پدر محکم

من در یک سال برای دومین بار شکسته بود.

سرم را بوسید و من بیجان را بلند کرد.  
عین چسب، به سینهایش چسبیدم و مادرم به کمک مادر جان  
شتافت.

چشم بستم و به آرامی پدرم را صدا زدم.

- بابا؟

- جون بابا؟

- بابا بریم دخترم رو ببینم. دلم براش یه ذره شده، بریم براش بگم

امروز بابای شیر مردش چطور برای موندن جنگید. بریم بابا؟

پدرم با بغض سر تکان داد و گفت:

- بریم عزیزم، بریم که منم دلم برای نَوم پر میکشه.

سنگینه وزنم را روی دوش پدرم انداخته بودم و به زور و سلاسه سلاسه

قدم برمیداشتم.

حالم خوب نبود ولی آرام بودم.

آرام آرام!

\*\*\*

رو به دکتر کردم و با مظلومیت گفتم:

- یعنی نمیتونم بغلش کنم؟

با محبت لبخندی به رویم زد و گفت:

- چرا دخترم! میتونه ولے به وقتش. الان حال دختر خوشگلت خوب نیست که بتونه به راحتے بغلش کنے و بهش شیر بدی. ولے میتونه به مدت چند دقیقه از نزدیک بینیش.

از هیچے که بهتر بود. نه؟

با شوق لبخند زدم و با اشتیاق وارد اتاق شدم.

امروز اولین باری بود که میتوانستم دخترم را از نزدیک بینم.

آخ جان ملار به فدایت!

کنارش نشستم و با بهت نگاهش کردم.

این دختر زیبا و نورانے دختر من بود؟

چقدر شبیه به من بود!

تن کوچک و دست و پاهای ظریفش از او یک موجود زیبا و خواستنے ساخته بود. موهای مشکے و براقش چشمم را نوازش میکرد.

با ذوق لبخند زدم و صدایش زدم.

- بولوت؟ دختر قشنگ مامان؟

ابرو درهم کشیدم و با بغض، انگشت اشارهام را به سمت کوچکش سپردم.

بوی ملارش را حس کرده بود که چشمان درشتش را از هم باز کرد. نه؟

لبم را گاز گرفتم و اشک شورم روی لبم چکه کرد.

خدای من!

قطعاً رنگ چشمانش را از خاله بارانش به ارث برده بود!

چقدر زیبا و دلنشین!

روی تن کوچکش چمبره زدم و شکمش را تند تند بوسیدم تا بلکه  
سیراب شوم. اما سیراب که نشدم هیچ! تشنه‌تر و بیقراتر هم شدم.  
آب بینام را بالا کشیدم و با تنه خسته و دله آزرده از اتاق خارج شدم.  
باز هم در آغوش پدرها شدم و با بستن چشمهایم سعی کردم، فقط  
چند دقیقه به چیزی فکر نکنم.

پدرم با رویه گشاده پذیرای تمام غمهایم بود.

نفس عمیق کشیدم و در آغوش پرمهرش به خواب فرو رفتم.

خوابی پر از دل نگرانی و ناراحتی!

با صداهای گنگ و آرام اطراف هوشیار شدم.

صدای طوفان و پدرم بود.

- فعلاً بذارین به هوش بیاد بعد خودم بهش میگم.

صدای پدرم چرا اینقدر شکسته و خسته بود؟

راستی چه چیز مهمی بود که پدرم را به هم ریخته بود؟

بیحال و تشنه چشم گشودم و با ناله پدرم را صدا زدم.

سریع به سمتم آمد و با منش و محبت همیشگیاش جوابم را داد.

- جانم بابا؟

- تشنه، آب میخوام.

سر تکان داد و با عجله برایم آب آورد.

کمکم کرد بند شینم و من با حرص به سوزنِ سرّے نگاه کردم که به رگم وصل شده بود.

آه! چه کسه تا تمام شدن قطرّه آخرین زهر مازی حوصله دارد؟  
آب را جرعه جرعه نوشیدم و نگاهم را به طوفان دوختم.  
لبخند زدم و گفتم:

- بیخشید طوفان جان. تو هم علافِ ما شدی.  
اخم کرد و گفت:

- لطفاً دیگه از این حرفا نشنوم آسمان. بهم برمیخوره و ناراحت  
میشم.

لبخندم را هر چند محو، حفظ کردم و سرم را به نشانه "باشه" تکان  
دادم و دوباره سرم را روی شانه پدرم گذاشتم.  
باز هم دلم خواب میخواست!  
حتما اثر داروهای که به خوردم داده بودند بود، که اینگونه سُست و  
بیحالم کرده بود.

موهایش را با حوصله شانه زدم و دکمه‌های پیراهنش را بستم.  
چشمهایش را محکم بوسیدم و به چهره جذابش خیره شدم.  
صورتش به یک اصلاح اساسی نیاز داشت.  
لبخند زدم و در حالی که موهایش را نوازش میکردم گفتم:

- نمیدونه چقدر دلم برای صدای گیرا و مردونت تنگ شده! اصلا دلم  
میخواه یک روز کامل برام سخنرانے کنے. میدونم صدام رو میشنوی.  
دکتر یغمایے میگه میتونے بشنوی ولے نمیتونے عکسالعملے از خودت  
نشون بدی.

لبم را تر کردم و دوباره با ذوق شروع به حرف زدن کردم.  
- وی آذرخش اگه دخترمون رو ببینے بیبرو برگ شت عا شقش می شه.  
خیلے خوشگل و تو دل برو هستش. معلومه دیگه! دختر مامانسه، اصلا  
بایدم خوشگل باشه. دکترش میگه حالش خیلے خوب شده. خدا رو  
شکر میتونه شیرم رو هم بخوره.

خندیدم و مشتّم را زیر چانهام گذاشتم.  
کمه نگاهش کردم. مژههای بلند و سیاهش دلم را اسیر میکرد.  
خم شدم و بار دیگر چشمانش را بوسیدم.  
- آذرخش! مادر بودن واقعا بینظیره. حس خوبے دارم! خیلے خوب!  
کاش تو هم کنارم بودی. الان، تو این لحظه.

باز هم غم به سراغم آمده بود.  
آهے کشیدم و با بغض ایستادم.  
تقریبا سه ماه بود که مرد عزیزتر از جانم در کما به سر میبرد.  
چشمانم را با درد روی هم فشردم و دستم را روی دهانم چفت کردم.  
گریه برایم خوب نبود. فقط غم و غصه‌ام را زیاد میکرد. همین و بس!  
چشم گشودم و آذرخش غرق در خواب را مخاطب قرار دادم.

-از دکتر اجازه میگیرم تا دخترت رو بیارم پیشت. باید ببینیش!  
 اخم کردم و با دلخوری گفتم:  
 - شاید دخترت مهمتر از من باشه و حداقل بخاطر اون هم که شده  
 چشمات رو باز کنه.  
 نگاهش کردم. مثل همیشه نه حرکتی بود. نه علامتی!

کلافه از اتاق خارج شدم و دسته به سرم کشیدم.  
 این روزها خیلیه زود خسته میشدم و به عبارتی اصلاح حال و حوصله  
 انجام کاری را نداشتم.

خیله هم زود عصبی میشدم. خوب حق هم داشتم!  
 با این اتفاقات مُهلک و زجرآوری که در مدت خیلیه کم و پشت سر  
 هم پیش رویم قرار گرفته بودند، عصبی و پرخاشگر نمیشدم جای  
 تعجب داشت!

قدم تند کردم و به سمت پذیرش رفتم. خانم مولایه سرپرستار بخش  
 با حوصله مشغول مرتب کردن پروندهها بود.  
 - خانم مولایه؟

سربلند کرد و با یک لبخند، در حالی که کارش را هم انجام میداد  
 گفت:

- خانم باستان؟

- من امروز دکتر یغمایه رو ندیدم. اومدن؟



- بله! فکر کنم تو اتاقشون باشن. امروز زیاد حالشون خوب نبود،  
بخاطر همین هم زیاد تو راهروهای بیمارستان دیده نمیشن.  
سرم را تکان دادم و با زور لبخند زدم.  
- مرسی!

- خواهش میکنم!  
نفسم را بیرون دادم و به سمت اتاق دکتر یغمایه پا تند کردم.  
هر قدمی که برمیداشتم، تعدادی از پرسنلهای بیمارستان خیلے با ادب  
و احترام سلام میدادند.

من هم زورکے لبخندی چاشنے لبهایم میکردم و سعی میکردم خوش  
برخورد باشم. اما مگر میشد؟  
روی اعصاب نداشتهم رژه میرفتند با این کارهایشان. تا دیروز که  
نمیدانستند هم سر رئیس بیمارستان هستم، کم مانده بود درسته قورتم  
دهند. اما حالا!

راست گفتهاند که هر چه پولدارتر باشی، احترامت هم بیشتر میشود!  
هوفے ک شیدم و قدم بعدیام همزمان شد با خروج دکتر یغمایه از اتاق  
کارش.

نگاهش کردم و خیلے مؤدبانه سلام دادم. با محبت پدرانهای که دقیقا  
او را شبیه پدرم میکرد، جوابم را داد و من گفتم:  
- میتونم یه خواهش داشته باشم؟  
- حتما دخترم.

- اجازه میدید دخترم رو ببرم پیش باباش؟ البته اگر اشکاله نداشته باشه.

لبخند زد و دستش را در جیبِ روبوش سفید رنگش پنهان کرد.

- البته که نه دخترم! چه اشکاله میتونه داشته باشه؟

شما راحت دخترت رو ببر پیش باباش. اینجوری فکر میکنم بهتر هم باشه. فقط قبلش با پزشک دخترت هم مشورت کن. شاید برای اون کوچولو ضرر داشته باشه.

سرم را تکان دادم و به رسم همیشه گفتم:

- خایله ممنونم دکتر! تو این مدت خایله زحمت کشیدین. نمیدونم چطوری جبران کنم.

- من وظیفه دختر جان! من قسم خوردم در قبال جون عزیز بیمار، هر کاری که از دستم بریاد بیهیچ کم و کاسته انجام بدم. حالا آذرخش عزیز که جای خود داره.

- به هر حال بازم ممنون.

لبخند زد و از کنارم گذشت.

با نگاهم بدرقه‌اش کردم و وقتی از دید رَس نگاهم خارج شد سرم را چرخاندم.

باید دکتر پور عرب را هم میدیدم و از او هم اجازه میگرفتم.

اجازہ صادر شدہ بود و با توجہ بہ حال بولوتِ نازنینم میتوانستم اورا بہ دیدار پدرش ببرم.

از تہ دل لبخند زدم و دوان دوان بہ بخش کودکان رفتیم۔  
رسیدہ بہ درِ اتاق ایستادم تا نفسے تازہ کردہ باشم۔ خم شدم و دستانم را روی رانہوہایم گذاشتم۔

- حالت خوبہ؟

با شنیدن صدای طوفان، متعجب سر بلند کردم و بریدہ بریدہ گفتم:

- تُو... تو اینجا... چیکار میکنے؟ کِ... کے اومدی؟

لبخندی زد و دست بہ سینہ تکیہاش را بہ در داد۔

- اول یک نفس بکش، بعد حرف بزن۔ ما ہم ہمیں چند دقیقہ پیش با مامن و مامانت و خواہر زبون درازت اومدیم۔ الان ہم کہ داری رؤیت میکنے، پیش عشقِ عموش بودم۔ خیالت راحت دارہ با خالش بازی میکنہ۔

لبخند زدم و گفتم:

- دہنت کف کرد۔ چرا تومار مینویسے؟ مگہ من گفتم شرح حال

بدہ؟

سروش را بہ چپ و راست تکان داد و دہانش را کج و کولہ کرد۔

- گفتم شاید نیاز باشہ۔

چپ چپ نگاہش کردم و گفتم:

- بیا برو کنار میخوام برم دخترم رو ببینم. سَدِ معبر کردی! انقدر هم  
شر و وزنگو.

چشم تنگ کرد و به طرف چپ خودش اشاره کرد.

- این همه جا! گیر دای که درست از اینجا رد بشه؟ جان تو اصلاً  
حوصله تکون خوردن ندارم آسمان.

- چرا جون من رو قسم میخوری؟

لبخند زکوندی تحویل داد و گفت:

- مشکلیه؟

سرم را تکان دادم و تند و تیز کلمه "آره" را بر زبان آوردم. طوفان هم

خیله شیک و مجلسه سرش را تکان داد و با خونسردی گفت:

- باشه دیگه نمیگم.

- آفرین! کار خوبه میکنه.

چشم غره‌لی حواله‌اش کردم و از کنارش گذشتم.

بیچاره زن طوفان!

چه بکشد از دست شیطنته‌لی این پسر!

وارد اتاق شدم و خیله آرام در را پشت سرم بستم.

توجه هر سه نفرشان به سمتم جلب شد و من بالبخند، یک سلام

کله دادم.

باران با دو به سمتم آمد و خودش را در آغوشم پرت کرد.

خندیدم و دستانم را دور کمرش حلقه کردم.  
 صورتم را با ذوق بوسید و گفت:  
 - آجے دلم برات یه عالمه تنگ شده بود.  
 موهایش را به هم ریختم و صورتش را محکم بوسیدم.  
 - قربون دلت بره آجے، دل منم برات تنگ شده بود عزیز دلم!  
 با لبخند دستانش را دور گردنم حلقه کرد و من بعد از بوسیدن دوباره  
 گونهایش او را روی زمین گذاشتم.  
 به سمت دخترم قدم برداشتم و دقیقا کنارش، روی تخت نشستم.

خدا را صد هزار مرتبه شکر!  
 حال دختر نازم روز به روز بهتر و بهتر میشد.  
 دست و پاهای کوچکش را مثل همیشه در هوا تکان میداد و گاه  
 لبخند زیبایی روی لبهای کوچک و گوشتیاش مینشاند.  
 لبخندش به قدری زیبا و دلنواز بود که دوست داشتم لبهای خوش  
 فرمش را با لبخند دلفریبش یکجا قورت دهم.  
 لب به دندان گرفتم و رویش خم شدم.  
 انگ شتم را به دستش دادم و او با ولع انگ شتم را میان دستان کوچک و  
 مثل ابریشمش فشرد.  
 به رویش لبخند زدم و با عشق گفتم:

-سلام عشقِ مامان! قریونت برم من بولوتتم.  
لبخند زدم و لبهایم را به پیشانیاش چسباندم. با این کارم بیشتر دست و پا زد و سعی کرد انگشتم را وارد دهانش کند.

ممانعت کردم و با یک اخم شیرین، لبخندم را هم حفظ کردم.  
اینبار نوکِ بینیاش را که مثل یک فندق، کوچک و سر بالا بود هدف قرار دادم و بوسیدم.

قربانش شوم نمکین خندید و دلم را با خودش بُرد!  
دخترم، غمخوار مادرش خواهد شد. این یک قلم را مطمئنم!

دخترِ گریانم را در آغوش بلند کردم و با احتیاط، دست کوچک و نرمش را روی صورت آذرخش کشیدم.

یکهو به طرز باور نکردنی آرام گرفت و با چشمان خیس و درشتش به چهره غرق در خواب پدرش زل زد.

لبخند زدم و سعی کردم بغضم را پشت لبخندم پنهان کنم.

-ببین مامان! بابا آذرخشها، یک زعدِ کامل. اِ صلاحاً مردتر از بابات به عمرم ندیدم.

بینیام را بالا کشیدم با صدای آرام و لرزانه که ناشی از بغضِ بزرگم بود

گفتم:

۱- سمت رو بابا گذاشته... میگفت دو ست داره ابرش با شه، بولوت  
آسمانش با شه. برای بابا آدرخش به رسم ۱ سمت یبار. ابرباش و براش  
یبار!

اشکم روی تیغه بینام چکید و اینبار آدرخش را مخاطب قرار دادم و  
با ناله گفتم:

- ابرت اومده، برات یباره آدرخشم. بخاطر بولوت چشمات رو باز  
کن. انقدر خون به دلم نکن!

چشم روی هم فشردم و لبم را زیر دندانهای تیز و بُرندهام کشیدم.  
جوری که طعم مزخرف خون که مثل آهن زنگ زده میماند در دهانم  
پیچید.

چشم باز کردم و نگاهم را به بولوتی دوختم که با لبخند مشغول نوازش  
صورت پدرش بود.

با دیدن صحنه مقابلم، بغض سرکشم آنچنان در گلویم ریشه دواند  
که احساس کردم اگر سر باز کند تا لحظاتی دیگر، این اتاق با سیل  
اشکهای شور و تلخم مواجه خواهد شد.

آخ خدا!

چه صحنه زیبا و غمانگیزی!

نتوانستم خودم را کنترل کنم و مثل همیشه با صدای بلند گریه کردم.  
بولوت را به سینهام چسباندم و با عصبانیت از اتاق خارج شدم.

میدانم، میخواهد مرادق مرگ کند.  
میخواهد تلافی آن چهار سال را سرم دریاورد!  
عصبی اشکم را پاک کردم و با حرص دم گوش دخترم گفتم:  
- بابات باهامون لچ کرده. دلش پیش حوریلی بهشته گیر کرده که  
انگار دو دل برای برگشتن!  
هق زدم و دوباره گفتم:  
- سرش گرم عشق جدیدش شده حتما. نه؟ آگه نه، پس چرا چشمش  
رو باز نمیکنه؟ چرا با روح و روان من بازی میکنه؟ چرا قسم جونم رو  
نادیده میگیره؟  
روی صندلی آبی رنگ بیمارستان که گوشه راهرو قرار داشت، نشستم و  
بولوت را از خودم جدا کردم.  
گنگ نگاهم کردم و لب کوچکش را جمع کرد.  
لبخند تلخه زدم و با مهر مادرانه‌ای که در جان و دلم رسوخ کرده بود،  
لبش را پرسرو صدا بوسیدم.  
با این کار لب و لوجهایش آویزون شد و چشم من آبی رنگش از  
مرواریدهای شیشه‌ای براق پُر شدند.  
لبخندی به چهره درهم شده و بغض کرده‌اش زدم و گفتم:  
- قربونت بره مامان! چرا بغض میکنی قلب مامان؟  
دوباره صورت مثل ماهش را بوسیدم و سرم را در گردنش فرو کردم.  
نفس عمیق کشیدم و گلویش را مهر زدم.



وی!

دخترکم بوی زندگے میداد!

بوی تازگے!

- فدات بشم که تو این سه ماه تو هم یک روز خوش نداشتی مامانم.  
فین فینے کردم و با یک آه عمیق اشکهای خشک شدهام را پاک  
کردم.

همین که خواستم بلند شوم، مردی کنارم نشست.

دکتر پور عرب بود. پزشک معالج دختر نازنینم!

لبخندی به رویم زد و من کنجکاو با تعجب گفتم:

- اتفاقی افتاده دکتر؟

با آرامش سرش را به نشانه نغمه تکان داد و در حالی که عینکش را

جابجا میکرد گفت:

- یک خبر خیلی خوب برات دارم.

- خبر خوب؟

سرش را با لبخند تکان داد و من با تردید گفتم:

- چه خبری دکتر؟ چون به لب شدم!

خندید و با آرامش بولوت را از آغوشم بیرون آورد و خیلی خونسرد از

پاهلی تپلش گرفت و برعکس آویزان کرد.

با این کارش، بولوت وحشتزده جیغ کشید و نفسگیر گریه کرد.

جیغ خفیفه کشیدم و با ترس و صدای بلندی گفتم:

-وی خدا مرگم بدہ! چیکار میکنے دکترا؟

-تیرس مامانش.

باز ہم بغض به گلوی زخم شدہام چنگ انداخت و گفتم:

-دکترا تو رو خدا بدینش به من. دل و رودھے بچم ریخت بیرون!

خندید و دوباره با آرامش بولوت را به آغوشم سپرد.

با ترس و لرز دختر گریانم را بغل کردم و بعد از بوسیدن گوشش گفتم:

-اھے دورت بگردم، ببخشید دردونهے من!

دکترا دست به سینہ خندید و گفت:

-بیا اتاقم خبر خوب رو بہت بدم.

-اینجا نمیشہ بگید دکترا؟

سرش را تکان داد و خیلے بامزہ نوچه کرد و از جایش بلند شد.

همزمان با گفتن جملہے "تو اتاق منتظرتم" پشت به من به سمت

انتہای راهرو بہ راه افتاد.

نفسم را بیرون دادم و من ہم با کمے تعلق از جایم برخاستم.

دو تاقہ بہ در زدم و بعد از کسب اجازہے دکترا پورعرب، وارد اتاق شدم.

لبخندی زدم و او گفت:

-بشین دخترم.

روی صندلے چرم و راحتے کنار میزش نشستم و با استرس ہ مشغول

بازی با انگشتانم شدم.

- دکتر همیشه خبر خوبتون رو بدید؟
- سرش را تکان داد و با لبخند گفت:
- صبر داشته باش!
- من تنها چیزی که هیچوقت نداشتم صبر بوده.
- بلند خندید و گفت:
- باشه دخترم! الان میگم.
- روی صندلیاش جابجا شد و با محبت ادامه داد:
- دخترت امروز مرخصه.
- ناباور و ذوق زده بلند شدم و با شگفتی گفتم:
- دکتر شوخه میکنید!
- فقط خندید و من با گریهای که کاملاً از شوق بود گفتم:
- خیلے ممنون دکتر، واقعا نمیدونم چطور ازتون تشکر کنم! الان دارم از خوشحاله بال درمیارم.
- سرش را تکان داد و گفت:
- کاری نکردم من گل دختر! از خدای بزرگت ممنون باش.
- اشک چشمم را پاک کردم.
- حق با او بود!
- خدای عزیزم باز هم لطفش را شامل حال من کرده بود!
- فقط یک چیز دیگه خانم باستان.
- چه دکتر؟

- چیزی که میخوام بگم ممکنه ناراحتت کنه. ولی باید خوشبین باشی و خودت رو نگران نکنی.

با ترس خیره به لبش شدم و گفتم:

- چه؟

نفس عمیق کشید و با آرامش لب به سخن باز کرد.

- ام کن داره دخترت در آی نده پهلای خیلے دور دردی در ناحیه کلبهات احساس کنه، که این مسئله کاملاً طبیعی و جلی هیچگونه نگرانی نداره.

از میان بد و بدتر، بد بهتر از بدتر بود. نه؟

سرم را پایین انداختم و با چند نفس عمیق تسلطم را به دست آوردم.

دختر عزیز دردانه من!

دردت به جان من!

- میفهمم، میفهمم!

به رویم لبخند زد و من سرسری، دوباره تشکر کردم و از اتاق خارج شدم.

امشب باید خانه نور باران شود.

دخترم بعد از سه ماه، به خانهاش برمیگردد!

چه چیز از این بهتر؟

عقب کشیدم و به شاهکارم نگاه کردم.

دخترم مثل ماه شب چهاردهم میدرخشید! لبخند زدم و با لبه که میان دندانهایم فشرده می شد، جیغ کوتاهی کشیدم و بلند مادر جان را صدا زدم.

کمی بعد در اتاق با عجله باز شد و مادر جان با ترس داخل شد. نگاهم کرد و وقتی من خندان را دید، اخم کرد و با تشرنামم را بر زبان آورد.

-آسمان؟

شرمنده نگاهش کردم و مظلوم گفتم:

-خوب ببخشید! میخواستم بولوت خانم خوشگل رو به مامان بزرگش نشون بدم.

لبخند زد و با چشم تنگ شده به سمتم آمد.

دستش را روی پهلویم گذاشت و کنارم زد. وقتی چشمش به بولوت افتاد بدتر از من با ذوق جیغ کشید و روی تخت نشست.

با خنده من هم روی تخت نشستم و با شوخه رو به مادر جان گفتم:  
-ولی مادر جون زهرم آب شد.

دستش را در هوا تکان داد و در حالی صورت نوحاش را میبوسید گفت:  
-فعلا چیزی نمیشنوم.

با خنده سرم را تکان دادم و گفتم:

-مادر جون میبینی دخترم من چقدر خوشگله!

با بغض نگاهم کرد و بجای اینکه صورت بولوت را ببوسد، صورت مرا  
قاب گرفت و با دقت، و جب به و جب صورتم را کاوید.  
سرش را تکان داد و من با لبخند نگاهش کردم.  
خیله ناگهانه بغضش شکست و با اشک صورتم را هزار بار بوسید.  
-قربونت برم عروس قشنگم! من رویک عمر مدیون خودت کردی  
دختر نامم.

لب گزیدم و با یک اخم شیرین گفتم:  
-باز از اون حرفا زدینا!  
سرش را تکان داد و با یک لبخند توأم با درد نگاهش را میان من و  
بولوت چرخ داد.  
زیر لب دعایه خواند و در آخر، صورت هر دویمان را با عشق بوسید.  
این زن را میپرستیدم!  
واقعا از مادر شوهر شانس آورده بودم. نه؟

بولوت را به آغوش امن عمو طوفانش سپردم و با لبخند نگاهشان  
کردم.  
طوفان با عشق برادرزادهاش را به سینه فشرد و درحاله که قربان  
صدقه‌اش میرفت، موهای بور و صافش را بوسید.  
لب به دندان گرفتم و به بولوتم خیره شدم. پیراهن طوسه رنگ  
طوفان را در مشت کوچکش گرفته بود و با زور اندکش آن را میفشرد.

با ذوق مادرانهام کفِ دستم را روی سینه گذاشتم و به رسم مادرانه هزار بار جان فدایش کردم.

بولوتِ قشنگم در آن پیراهنِ پرنسسه‌ی آبی رنگ که خیلی عجیب با آن چشمن درشت و آبی رنگش ست شده بود، بیچون و چرا دل همه را از دم میبرد!

طوفان با محبت لبخند روی لب نشانده و گفت:

- برو لباسات رو عوض کن بریم.

- مادر جون رو اذیت نکنه؟

- نه عزیزم! بولوت که من میشناسم خیلی آروم و خانومه.

لبخند زدم و به سمت اتاق حرکت کردم.

بعد از تعویض لباسهای دوباره به طبقه پایین رفتم و همین که پایم روی پارکت قهوه‌ای رنگ قرار گرفت، تلفن همراهم شروع به زنگ خوردن کرد.

با کنجکاوی گوشه را از جیب مانتوی اسپرتم درآوردم و با دیدن نام دکتر یغمایه که روی بک رانده گوشه خودنمایه میکرد ترسیده دکمه اتصال را لمس کردم.

همین که صدای هیجان زده دکتر در گوشم پیچید با شوق و ذوق روی زمین فرود آمدم.

- معجز ست! به هوش اومدم... ع شقش رو میخواد. بیا آسمان جان،

زود بیا!

گوشه از دستم افتاد و من با حق سر به سجده فرود آوردم.  
 بلند زار زدم و خدایم را هزار بار شکر کردم!  
 ولی آذرخشم برگشته بود! مرد قوی و استوار من برگشته بود.  
 -آخ خدا! چجوری تشکر کنم؟  
 دستم را روی قلب تپندهام مشت کردم و سرم را بلند کردم.  
 امروز هم لطف بزرگ خدای عزیزم شامل حالم شده بود.

هنوز در آساز سوز کامل باز نشده بود که به سرعت خارج شدم و دوان  
 دوان خودم را به دکتر یغمایه رساندم.  
 نفس نفسزنان ایستادم و با بغض گفتم:  
 - کجاست دکتر؟  
 لبخند زد و با مهربانی گفت:  
 - برو داخل دخترم، خیلای وقته منتظرته. آسمانش رو میخواد.  
 خجالت زده، لب اناری کردم و با یک لبخند شیرین، دست لیزانم را  
 بند دستگیره کردم و خیلای آرام در را باز کردم.  
 آب دهانم را قورت دادم و دستپاچه وارد شدم.  
 نگاهش کردم و نگاهم کرد.  
 نگاهمان پراز دلتنگی و عشق بود! قطره اشک مرحامم چکید و با  
 بغض نام پرابهت و زیبایش را بر زبان آوردم.  
 - آذرخش!



چشم بست و نفش را با آه بیرون داد.

صدایش، هر چند بیرمق و آرام، به جانم زندگه بخشید!

- جان آذرخش؟

جانم سلامت مرد باوفای من!

تکیهام را به دیوار دادم و با یک بغض وحشتناک خیرهانش شدم.

دست چپش درگیر گچ سیریش بود و این دلم را به یغما میبرد و کبودی

زیر چشمانش ویرانم میکرد!

الهه دورت بگردم آذرخشم!

دست سالمش را باز کرد و با یک حس عمیق گفت:

- بیا عمر آذرخش! بیا تا آرام بشم، بیا عزیز آذرخش!

انگار منتظر یک تلنگر بودم تا به آغوشش پر بکشم.

میان گریه خندیدم و در آغوش امن و مردانه‌اش محاله شدم.

با دست سالمش آنچنان تنم را در حصار گرفته بود که گویه از جدا

شدنمان هراس داشت!

- آذرخشم! مرد من!

چقدر دوست داشتم هزار بار روی این "م" مالکیت تأکید کنم تا همه

بنه، بشر جهان بدانند این مرد محکم و عاشق، معشوقِ جذاب و پر

جبروت من است!

لبخند زدم و او سرم را از تنش جدا کرد.

با چشم گریانم نگاهش کردم و او با یک غم و حسه خاص چشمانم را  
بوسه باران کرد.

عمیق نفس کشیدم.

ولی این مرد همه چیز من بوده و هست!

این مرد، مرد شجاع و دلیر من بوده و هست!

چگونه این سه ماه را به او دوام آوردم؟

لبهای ترک خورده‌اش را روی گونهام گذاشت و چند بار پشت سر هم

شکوفه‌های ریز و بهاریاش را روی صورتم نشانده.

نگاهم بند سبک گلویش شد که تند تند بالا پایین میشد.

بغض مردم هم کولاک کرده بود اما، گویه دلش نمیخواست جلوی

عشقش غرور بشکند.

لبخند زدم و اینبار من بودم که لبهایم را روی سبک گلویش چسباندم.

عمیق و محکم بوسیدمش و گفتم:

- بغضت رو بشکن عشق آسمان. گریه کن خودم یک تنه فدای تک

به تک غمهاست میشم.

همین جمله‌ی آرامشبخش کافه بود تا بغضش رسوا شود و حق

مردانه‌اش دلم را بلرزاند.

صورتش را با دستن ظریفم قاب گرفتم و نگاهم را به اشکهایش

دوختم.

او گریه میکرد و من با آرامش جای جای صورتش را میبوسیدم و جانم را قربانِ وجودش میکردم.

گریه‌اش دلم را ریش میکرد. اما باید خاله میشد!  
طاقت نیاورد و سرش را در گردنم فرو کرد و مثل یک گربه بیپناه و دوست داشتنی بوی تنم را به ریه‌هایش فرستاد.

-آسمانم! قربونت برم خانم من! همه کس من.

گردنم را بوسید و باز هم عمیق، بوی تنم را تنفس کرد.

-زندگِ منِ آسمان. چجوری بهت بگم؟

گریهام گرفته بود اما دلم میخواست محکم باشم تا عشقم تمام غم و دردهایش را با من تقسیم کند.

موهایش را نوازش کردم و با آرامش همیشه‌گیام که عاشق و حیرانش میکرد گفتم:

-من چجوری بگم که تو قلب منی؟

تقریباً سه ساعتی میشد که کنارش بی‌هیچ حرکتی نشسته بودم.

دستم را محکم گرفته و روی قلبش گذاشته بود. انگار دلش نمیخواست

ذره‌ای از کنارش دور شوم!

لبخندی به احمیلی در همش زدم و سرم را کمی کج کردم.

در این سه ساعت فقط قربان صدقه‌ام رفته بود و نوازشم کرده بود.

بدون هیچ‌گونه سوال و حرف اضافی.

حتیٰ نخواسـته بود در مورد دخترش چیزی بدانـد. گویا از اینکه خبر ناگواری بشنود هراسِ شدیدی داشت!

-آذرخشم؟

چشم بازگرد و من در سیاهِ چشمانش غرق شدم.

-جان؟

په شایاش را به آراهه بو سیدم و بیحا شیه اصل مطلب را برایش بازگو کردم.

خیله سریع و تند!

-نمیخوای ابرآسمانت رو ببینی؟ نمیخوای بولوتت رو ببینی؟

مردمک لرزان چشمانش را از دیدم پنهان کرد و چند ثانیه بعد، انگار تازه حرفم را تفسیر و تحلیل کرده بود که با بهت و صدای لرزانش گفت:

-بولوتِ من؟ دخترِ من؟

سرم را تکان دادم و لب پایینم را میان دندانهایم فشردم.

-بولوتِ تو: دخترِ تو!

سرش را ناباور تکان داد و با یک لبخند شوقانگیز گفت:

-ببینمش، ببینمش!

لبخند زدم و سرم را تکان دادم و چشم روی هم فشردم.

کف دستم را بوسید و اینبار با همان صلابت همیشگی گفت:

-آسمانم مراقب باش امروز رو کسه نیاد پیشم. امروز فقط آسمانم باشه

و بولوتِ آسمانم!

با خنده چشمه گفتم و او سرم را روی قلبش گذاشت و با بغض گفت:  
- از بولوتم بگو آسمانم، بگو برام!  
موهایم را نوازش کرد و من با آب و تاب از دخترش تعریف و تمجید  
کردم.

- خیلے خوشگله! مثل ماهه دخترمون. اولش خیلے کوچولو و ریزه  
میزه بود، ولے الان تپلے. طوفان بهش میگه بولوت تپل! (خندیدم و  
ادامه دادم) حرصم میگیره وقتے اینجوری صداس میکنه. ولے کاری هم  
نمیتونم بکنم چون تا میام حرف بزئم مثل بچهها قهر میکنه و روازم  
میگیره. انگار نه انگار که سه و چهار سال شه. ولے بازم کوتاه نمیداد و هے  
میگه "داخلت نکن آسے حسوده. عشقِ عموشه این بولوت، عمر  
عموشه!"

صدای خنده ریز و بغضدارش در گوشم پیچید و من، درست همانند  
یک بچه گریه ملوس سر به سینه مردانهش ساییدم. لزومے نداشت  
که این خوشه را با گفتن بیماری فرزندم به یأس تبدیل میکردم!  
ادامه حرفم را از سر گرفتم و گفتم:

- چ شماش رواز خاله بلانش به ارث برده. ولی آذرخش! باورت می شه  
وقتے من و تو چشم و ابرو سیاهیم، دخترمون بور و چشم آبی؟  
دستم را بیشتر فشرد و با ذوقه وافر گفت:  
- چشم آبی؟

سرم را بلند کردم و به قول نوجوانان امروزی "فیس توفیس" نگاهش کردم و با شگفته گفتم:

-آره آدرخش! ولی باید بینیش!

لبم را کوتاه و عمیق بوسید و باز هم مرا سرخ و شرمزده کرد. شوهرم بود، ولی من هنوز همان شرم دخترانهام را داشتم و خواهم داشت!

آدرخش عاشق همین سرخ شدنهایم بود!

سرم را پایین انداختم و چشم از نگاه ذوب کنندهاش گرفتم. انگشت اشاره دست سالمش را زیر چانهام گذاشت و با عشق و بغض سرتکان داد و گفت:

-فدی چشمی افسونگرت آسمانم! نگاه زیبات رو از من بگیر. من مست همین چشمی معصوم و سیاهت شدم عمر من. ممنون آسمانم! ممنون که به زندگیم نور و امید بخشیدی.

شانهام را بالا دادم و گوشه لبم را گاز گرفتم.

دلَم برای ناز کردنهایم تنگ شده بود!

دل من برای ناز خریدنهایش هم تنگ شده بود!

آخ امن از دل من!

لبخند زد و انگار باز هم دل از کف داده بود که اینگونه با عشق و محبت نگاهم میکرد.

گونهام را نوازش کردم و کنار گوشم لب زد:

- ای جان! فدای همه‌ی ناز کردنات! ناز کن. شما ناز کن، همش رو خریدارم.

ریز خندیدم و او باز هم جان فدای جانم کرد.  
خدایا شکر! شکر!

دخترم را به آغوش کشیدم و مادر جان با گریه گفت:  
- حالش خوبه؟

لبخند به لب صورتش را بوسیدم و مادرم شانه‌هایش را ماساژ داد تا آرام شود.

- بله مادر جونم، خوبه خوبه!

اشک چشم‌هایش را با دستمال کاغذی پاک کرد و گفت:

- خيله خوب! برو پیشش، منتظرش نذار!

با شاهی گفتم و پدرم نزدیکم آمد و فرق سرم را با محبت بوسید و در حالی که صورتش را نوازش میکرد گفت:

- خوشحالم از خوشحالی‌ت دخترِ نازم! من رو ببخش اگر در این یک سال در حقت کوتاهی کردم.

اخم کردم و با ناراحتی گفتم:

- بابا داری ناراحت می‌کنی. این حرفا چی می‌زنه؟

در جوابم لبخندی زد و من با عشق صورت پدرم را بوسیدم و گفتم:

- دیگه از این حرفا نزنیا، بابا!

\*\*\*\*

دو تقه به در زدم و با یک لبخند شیرین وارد اتاق شدم.  
آذرخش ملاقه را روی صورتش کشیده بود و لرزش دستان مردانه‌اش  
کاملاً واضح دیده میشد.

انگار استرس و هیجان با هم در وجودش رخنه کرده بودند!  
به سمتش رفتم و بولونتم را روی تخت نشاندم.  
لام تا کام حرفه نزدم و فقط تماشا کردم.  
گویا شیطننت دخترم گل کرده بود!  
ملاقه را در مشتت گرفت و خیلے آرام کشیدش. ثانیهها گُند شده بودند  
انگارا!

صدای کوبشهای تند قلبم خیلے واضح به گوش میرسید و سر  
انگشتانم از استرس سر شده بودند.

لب گزیدم و ملاقه کامل از روی آذرخش کشیده شد. نفس در سینه  
حبس کردم و دخترم دست نرم و لطیفش را روی صورت پدر کشید.  
با بغض خندیدم و آذرخش چشمهلی اشکباش را از هم باز کرد.  
صحنه جالب و زیبایی بود!

پدری که دخترش را بعد از چند ماه میدید و دختری که برای اولین بار  
پدرش را ملاقات میکرد.

آذرخش لب گزید و با چانه‌های لرزان خیره دخترش شد.



فقط نگاه میکرد و حتی پلک هم نمیزد! خیره چشمان حیات  
بخش دخترش شده بود و مات نگاهش میکرد.

گویا باورش نمیشد که این دختر زیبا و دلنشین، دختر او باشد!  
دختری از جنس ابر که برای پدر و مادرش جان دوباره بخشید!  
میدیدم که چگونه با لذت و بغض زُل زُل به دخترش نگاه میکرد.  
میدیدم و سعه میکردم حافظ بغضم باشم تا رسوایم نکند.  
متعجب و با چانه‌های لرزن نگاهم کرد و گفت:

- بولوت من؟ دختر من؟

خندیدم و بغضم بیشتر بالا آمد.

لعنت بر این بغض نابه هنگام!

- بله! دختر من و تو!

نفس عمیق کشید و بولوت، کف دستش را روی صورت پدرش کشید  
و دل من مادر برایش ضعف رفت. حال، پدرش که جلی خود دارد!  
این پدر و دختر همه دار و ندار من بودند.  
یکه قلب و دیگری تپش آن!

با دست سالمش آچنان دخترش را به سینه میفشرد که احساس  
میکردم دلش میخواد دخترش را در جانش حل کند.  
بوی تن دخترش را عمیق به مشامش فرستاد و با یک حس عمیق  
گفت:

- دختر من! زندگِ من!

با گریه خندیدم و سرم را روی پیه‌شانه آذرخش گذاشتم. پدر و مادر گریه میکردیم و دخترمان با تعجب و گاهه لبخند اشکهایمان را پاک میکرد. بولوت، اینبار با حالت خاصه به پدرش نگاه کرد و بعد از چند دقیقه دستش را روی صورت آذرخش کشید. با این کارش صدای گریه آذرخش بیشتر شد و دست کوچک بولوت را روی چشمش گذاشت.

این دختر کوچک، مایع حیات من و آذرخش بود! طاق‌ت گریه شیر مردم را نداشتم. طاق‌ت خد شهادت شدن غرورش را آن هم جلوی دختر کوچولویش اصلاً نداشتم! چشم روی هم فشردم و با ناله گفتم:  
- آذرخش جون آسمان گریه نکن.  
با وحشت نگاهم کرد و با صدای دردمندی گفت:  
- جونت رو قسم نده همه کس من!  
- پس گریه نکن.

تند تند سرش را تکان داد و درحاله که چشمهایم را بوسه باران میکرد واژه "چشم" را چند بار تکرار کرد.

\*\*\*\*

- یعنی مرخصه؟

دکتر یغمایه با لبخند سرش را تکان داد و من اشک شوق ریختم.

باورم نمیشد. آذرخشم حالش خوب شده بود.

- ممنون دکتر! ممنون!

صدای خنده دلنشینش در گوشم پیچید و من با دوبه سمت طوفان رفتم.

متعجب نگاهم کرد و من با هقهق گفتم:

- آ... آذرخش!

نگران و ترسیده تکیه‌اش را از دیوار گرفت و تند مقابلم ایستاد.

- آذرخش چه؟

دستم را روی چشم‌هایم گذاشتم و طوفان با صدای بلندی گفت:

- دی‌بگو پیشده، انقدر زرزرنکن. چون به لب شدم!

روی دیگر طوفان هم رو شد! خندیدم و نگاهم را به صورت نگران و چشمان سرخ شده‌اش دوختم.

- مرخصه.

ناباور نگاهم کرد و من با شیطنت ابروهایم را به هم پیوند دادم و

گفتم:

- درضمن، سر من داد نرنا طوفان خان. وگرنه به داداشت می‌گم

اونوقت که حسابت با کرامالکاتیین!

سروش را تکان داد و آب دهانش را پرسرو صدا قورت داد.

- داری سر به سرم می‌ذاری؟

عاقل اندر سغیه نگاهش کردم و با چشمان تنگ شده، در حاله که ریز  
ریز هق هق می‌کردم گفتم:

- به نغزت من تو این شرایط میتونم شوخه بکنم؟

مات خندید و آرام کلمه نه را زمزمه کرد.

- پس حرف اضافه نزن داداشم.

سروش را تکان داد و من مثل باد از کنارش گذشتم و در همان حال، با

صدای بلند و رسایه گفتم:

- به مادر جون زنگ بزنی بهش خبر بده.

مثل خودم با صدای بلند باشهای گفتم و من در اتاق آذرخش را باز

کردم.

به رویش خندیدم و او متعجب نگاهم کرد.

وارد شدم و بعد از بستن در، دست زدم و گفتم:

- مُشْتَلِقٌ میخوام. یا لا!

خندید و گفتم:

- چه عزیز دل من روانقدر خوشحال و سرخوش کرده؟

ذوق زده خندیدم و به سمتش رفتم. کنارش نشستم و دستانم را دور

گردنش حلقه کردم.

دستش را روی کمرم گذاشت و من تند تند مشغول بوسیدن صورتش

شدم.

- آذی، آذی جون، من مُشْتَلِقٌ میخوام.

مثل همیشه به روش خاص و خواستنیِ خودش احم کرد و با انگشت اشاره‌اش به نوک بینیم ضربه زد.

- صد دفعه بهت نگفتم این مدل اسمم رو مخفف نکن؟  
ابرو بالا انداختم و با شیطنت خندیدم.

میدانستم از مخفف اسمش بدش می‌آید، اما من با پُر رویه دوباره تکرارش میکردم. چه کار کنم؟ حرص خوردنش را دوست داشتم.  
امروز هم زیادی شاد و شنگول بودم. امروز هم به خواست خدای بزرگم، بر وفق مراد بود!

نوک بینیم را بوسید و با عشق زمزمه کرد:

- شیطون کوچولوی من!

زبانم را روی لبم کشیدم و با احم گفتم:

- داری خرم میکنه مثلاً؟

با احم لب‌گزید و با تشریح بلندی گفت و با انگشتش آرام به لبم ضربه زد.

- دیگه نشنوما!

سربه زیر انداختم و بر خودم لعنت فرستادم. این چه حرفه بود زدم،  
وقته خودم میدانستم از چنین واژه‌هایی بدش می‌آید!

انگشت اشاره‌اش زیر چانه‌ام نشست و سرم را به آرامی بلند کرد.

لب خندان و احم درهمش، مثل همیشه برایم حیات میبخشید!

با انگشت شست چانهام را نوازش کرد و درحالی که سرش را لحظه به لحظه نزدیکتر میکرد گفت:

- هیچوقت سرت رو پایین ننداز خانمم! باشه؟

مسخ شده سرم را تکان داد و او لبهایم را به اسارت درآورد. یک لحظه برق چشمانم مثل نورافکن اتاق را روشن کردند. دوباره، بعد از مدتها میتوانستم بیدغدغه طعم لبهایش را بچشم.

با چشم بسته همراهش شدم. با عشق و آرام آرام همدیگر را بوسیدیم.

جان گرفتم و در همان حال به شیرینیه خندیدم.

شیرینتر از زندگه، شیرینیه وجود سایه سرم بود!

در حال و هوای خودمان بودیم که خیلے ناگهانے در اتاق باز شد.

ترسیده عقب کشیدم و نگاهم را به طوفانه دوختم که مات و متعجب نگاهمان میکرد.

عرق شرم در وجودم نشست و سرخ شده لب گزیدم.

توصیفی حالم در آن شرایط سختترین کار ممکن بود!

آب دهانم را قورت دادم و آذرخش با حرص گفت:

- گاوای مگه؟ در زدن بلد نیسته؟

طوفان با شیطننت خندید و چند بار ابرو بالا انداخت.

- ببخشید که بد موقع مزاحم شدم داداش، شما به کارتون برسین من

بعدا میام. راسته! تو کدوم مرحله بودین؟

گریهام گرفته بود، آن هم شدید!

این چه مصیبتی بود آخر! آبرویم جلوی برادر شوهر نرفته بود که آن هم به سلامتی، به باد فنا رفت.

وی، شدیم سوژه دست این طوفانِ سوءاستفاده‌گر! آذرخش با شنیدن سوال طوفان، آنچنان دادی کشید که چهارستون اتاق لرزید.

- برو بیرون.

بلند قهقهه زد و دستانش را به حالت تسلیم بالا برد.

- نزن بابا، نزن! دارم می‌رم.

آذرخش، سر من شرمزده را به سینهایش فشرد و نگاه منتظرش را به طوفانِ دوخت که با یک چشمک معنادار گفت:

- خوش بگذره!

در ابدست سرش بست و آذرخش چشمانش را با حرص و عصبانیت روی هم فشرد. زیر لب فحش‌های نثار طوفان کرد و من با بغضی که حاکی از خجالت‌م بود گفتم:

- آبروم رفت آذرخش!

با محبت نگاهم کرد و بوسه‌ای روی پیشانیام نشاند.

- مگه خلاف شرع کردی عمر من؟

با مظلوم‌ترین حالت ممکن نگاهش کردم و در حالی که بر روی سینه‌های برهنه‌اش خطوط فرضی میکشیدم گفتم:

- یعنی می‌گه بد نشد؟  
 صورت‌م را نوازش کرد و گفت:  
 - نه قربونت برم!  
 نفس آسوده‌های کشیدم و با شیرین زبانه گفتم:  
 - آخیش! خیالم راحت شد.  
 با عشق نگاهم کرد و درحاله که گونهایم را میبوسید گفت:  
 - این سرخ شدنات آخر کار دست من بینوا میده.  
 لبش را روی گونهای سمت راستم نگه داشت و من با تعجب و کمه ناز  
 گفتم:  
 - چرا؟  
 دوباره بوسه روی گونهایم گذاشت و در همان حالت لب زد.  
 - چون عاشق این لب گله شدناتم لامصب!  
 لب گزیدم و ثانیه‌ای بعد گوشت صورت‌م میان دندانهایش کشیده شد.  
 هین بلندی کشیدم و دستم را روی دهانم گذاشتم تا از صدای جیغ  
 احتمالیام جلوگیری کرده باشم.  
 آخ عجب دندانهای تیزی داشت!  
 عقب کشید و با لذت خیره شاهکارش شد. لبخند دنداننمایی زد و  
 من حرصه را بیشتر حرصه کرد.  
 با مشت کوچکم به سینهایش کوبیدم و گله‌مند و بالبه آویزان گفتم:  
 - دردم گرفت نامرد.



محکم صورتهم را بوسید و گفت:  
 - قربونت برم من! آخه نمیدونه چقدر میچسبه که.  
 احم درهم کشیدم و گفتم:  
 - باشه، باشه! نشونت میدم.  
 خندید و من با قهر رو برگرداندم.  
 سیاه و کبودم میکرد، بعد میگفت عاشقم است!  
 آخرین انصاف است که من مظلوم را گاز بگیرد؟  
 هوف! مرد زورگوی من!

مادر جان دست دور کردن آدرخش انداخت و مشغول بوسیدن سرو  
 صورتش شد. به عبارته نُف بارانش کرد.  
 خندیدم و پدر و مادرم هم یک به یک ایزاز خوشحاله کردند و آدرخش  
 را بوسیدند.

با یک بیخشید از کنارشان رد شدم و ساک در دستم را به اتاق بردم.  
 لباسهایم را هم خپله سریع با یک جین تنگِ آبه روشن و یک  
 سارافن کوتاه عوض کردم و آرایش ملایمه روی صورتهم نشاندم. روبهروی  
 آینه ایستادم و با دیدن خودم یک سوت آرام کشیدم.  
 بعد از مدتها رنگ و رویم باز شده بود و بعد از به دنیا آمدن بولوت هم  
 آب زیر پوستم رفته بود انگار! خانومتر شده بودم. البته آنقدر چاق نشده  
 بودم که از ریخت و قیافه بیغتم. فقط کمه پرترشده بودم. هنوز هم

همان کمر باریک و برجستگیهای رؤفم را داشتم. اگر شکم بدقوارهام را که آن هم از عوارض زایمان بود فاکتور می‌گرفتیم، که آن هم شکر خدا زیاد معلوم نبود.

از اتاق خارج شدم و پلهها را گذراندم.

آدرخش کنار پدرم روی مبل دو نفره نشسته بود و بولوتش را در آغوش گرفته بود و هر چند دقیقه یکبار در حالی که با پدرم خوش و بش میکرد بوسه روی سر و صورتش میگذاشت.

طوفان هم روبه‌رویشان نشسته بود و به جای اینکه به حرفهای آن دو نفر گوش کند، حواسش را شش دانگ بر بولوت شیطان و بازیگوش معطوف کرده بود.

مادر جان و مادرم هم طبق معمول در آشپزخانه به سر میبردند.

لبخندی به رویشان زدم و گفتم:

- همیشه به خنده!

توجه هر سه به سمتم جلب شد. آدرخش ابتدا با دیدنم مات شد. ولی کمکم به حالت عادی برگشت و با یک لبخند و چشمانی که از عشق برق میزدند نگاهم کرد.

پدرم و طوفان هم متوجه تغییرم شده بودند.

- همچنین بابا جان!

به سمت آذرخش رفتم و بیتوجه به نگاه خیره‌اش آن هم جلوی  
پدرم و طوفانی که چند ساعت پیش ما را در حال و هوای عاشقانه‌هایمان  
دیده بود، بولوت را در آغوش کشیدم و گفتم:

- خسته میشی!

اصلاً هوش و حواسش اینجا نبود انگار!  
و جب به جب صورتم را از نظر گذراند و زیر لب، طوری که فقط من  
بشنوم گفتم:

- عشق، اگر با تو بیاید به پرستاری من!

شب هجران نکند قصد دل‌آزایی من!

لپم گل انداخت و دستپاچه از اینکه نکند پدرم شنیده باشد عقب  
کشیدم و تند خودم را داخل آشپزخانه انداختم.

دستم را روی قلبم گذاشتم و با یک خنده شیرین لبم را گاز گرفتم.  
وی آذرخش!

مادر جان مشغول ریختن چلی بود و مادام هم به غذای شام رسیدگی  
میکرد.

بارن هم روی صندلی روبه‌روی در ورودی آشپزخانه نشسته بود و کتاب  
داستانش در دستاش داشت.

اولین کسی هم که متوجه ورودم شد خود بارن بود.

متعجب نگاهم کرد و بعد از چند ثانیه با هیجان و صدای بلندی گفت:

-وی، چه خوشگل شدی آجے!

با صدای باران، سر هر دو مادر به سمتم چرخید.

لبخندی به رویشان زدم و بولوت سرش را روی سینهام گذاشت.

مادر جان با قربان صدقه برایم اسپند دود کرد و مادرم با اشک نگاهم کرد.

اخلاق مادرم را از بر بودم. وقتی زیادی احساساتم میشد، بغض میکرد و خیلے زود هم اشک میریخت.

لبخند خجوله زدم و سرم را روی سر دخترکم گذاشتم.

و من خوشبختترین زن جهان بودم بیشک!

\*\*\*\*

در اتاق مادر جان را باز کردم و بولوت را در آغوشم جابجا کردم.

بیقراری میکرد و از مالیدن سرو صورتش به سینهام فهمیده بودم که گرسنه است.

لبخند پر محبتے به رویش زدم و در حالے که روی تخت میندشتم، با عشق صورتش را بوسیدم.

-ای جانم! گرسنته خوشگلم؟

با آن چشمان درشت و خوردنیاش گنگ نگاهم کرد و دل من برایش ضعیف رفت.

باز هم بوسیدمش و جان فدایش کردم!  
 به تاج تخت تکیه دادم و پیراهنم را بالا دادم.  
 برق چشمان دخترم دلم را نوازش میداد.  
 خندیدم و گفتم:

- جان مامان! دخترم شیر بخوره، چاق بشه! چله بشه!  
 یقمه پیراهنم را در مشتش فشرد و سرش را بیشتر به سینهام فشار داد.  
 این شیرین کارهایش بیش از پیش دلم را میبرد.  
 طوری که دوست داشتم یک لقمه چپش کنم.  
 دخترک ناز من!

در اتاق خیلے ناگهانے باز شد و من هُل شده بجای اینکه سینھے  
 برهنهام را بیوشانم، نگاهم را به طرف در چرخاندم.  
 آدرخشم بود. مرد رویاهایم!  
 نگاهش یک جور خاصه بود. پراز لذت و شادی!  
 خیلے آرام در راه است و به سمت من آمد. خجالت زده از وضعیتم لب  
 گزیدم و سرم را پایین انداختم.  
 زبر چشمه نگاهش کردم. موقع راه رفتن پای چپش لنگ میزد و این  
 یعنی حکم مرگ من!  
 ولے این لنگ زدن چیزی از اقتدار و صلابت مردانه اش کم نکرده بود.

کنارم روی تخت نشست و نگاه نور بارانش را به دختر چشم آبیاش  
دوخت که با ولع مشغول خوردن شیرش بود.

در نگاه چراغانیاش حس خواستن و عشق هم بیداد میکرد.

ح سے کہ بہ من میفہماند ام شب باید برایش ہزار جور ناز بریزم تا نیاز  
مردانہاش برطرف شود.

پراز ہیجان خواستم شالم را روی قفسہ سینہام بندازم کہ مچ دستم  
را گرفت و کنار گوشم گفت:

- نہ عشق من! بذار شیر خوردن تک دخترمون رو بینم. لحظہ شیر  
خوردنش از شیرہے وجود مادرش، موهبت بزرگے از طرف خدای بزرگمہ.

این یعنی زندگے برای من آسمان شبم!

لبخند ملسے روی لبم نشست.

این مرد، مرا زیادای بکد بود. میدانست چطور از عشق و خواستن لبریزم  
کند!

سروش را روی شانہام گذاشت و انگشت اشارہاش را بہ دست دخترش  
سپرد.

بولوت با تعجب انگشت پدرش را گرفت و نگاهش کرد.

- جان؟

دخترِ بابا! عمر بابا!

رد شہے ح سادت در وجود مادرانہام ذ سبت بہ دخترم جوانہ زد و اخم  
کرده نگاهم را بہ آدرخش دوختم.

اخمهای درهم شدهام را که دید با تعجب گفت:

-جانم خانم؟

اخم چرا؟

لب زیرینم را بیرون دادم و با بغض ساختگی گفتم:

-اگه دخترت عمرته، پس من چه توام؟

خیله آشکار و واضح لبش را گاز گرفت تا از خندهاش جلوگیری کند.

روی صورتم خم شد و چشمن زیبا و جذابش را میخ چشمانم کرد.

قهرآلود چشم از نگاهش گرفتم و خیله ماهرانه و با ناز گردنم را کج

کردم.

انگشتش زیر چانهام نشست و سرم را بلند کرد.

-مگه نگفتم نگاه حیات بخشت رو هیچوقت ازم نگیر؟

چیزی نگفتم و او تک تک اجزای صورتم را بوسید.

اول پیشانه، چشم، نوک بینه، صورت و در آخر؟...

لبش را روی چانهام گذاشت و بوسهای رویش نشانده.

آب دهانم را با هیجان قورت دادم و اینبار هدف لبهایم، لبهای

سرخم بود.

عمیق کام میگرفت و با لذت میبوسید.

همراهی نکردم، چون میدانستم در چنین مواقعی دو ست دارد فقط و

فقط خودش لبهایم را ببوسد و شهد لبهایم را به ریشه جانش بفرستد

تا جان تازه بگیرد.

نفس که کم آورد عقب کشید و عمیق و عاشقانه نگاهم کرد.  
نازریختم و با عشوهِ گوشه‌ی لبم را میان دندانهایم را فشردم.  
طاقتش طاق شده بود گویا!

دوباره لب به لبم چسباند و اینبار محکمتر از قبل بوسید. لب پایینم را  
گازریزی گرفت و من چشم بستم و گذاشتم همسرَم از وجودم لذت ببرد.  
زبانش را با اکراه روی لبم کشید و بی‌میل عقب کشید.  
با شرم خندیدم و اولب به گوشم چسباند. صدای بم و خشدارش  
بهترین موزیکِ سالهای زندگیام بود.

- ای جان! قربونت برم آسمانم. تو بود و نبود من! اول و آخر من!  
همه تن و جون من! هیچوقت خودت رو با کسی، حتی دختری  
مقایسه نکن قدیسه من!  
توصیفِ حالَم شدنِ نبود!

این مرد عاشق، با عشق بیحد و اندازهاش چه کرده بود با من؟

دیس برنج را روی میز گذاشتم و خودم هم کنار آدرخش نشستم.  
به جمع خانوادگیامان نگاه کردم. پدرم با عشق و شغول غذا دادن به  
دخترکم بود و مادرم هم به بارن رسیدگی میکرد.  
مادر جان هم برای خودش دوغ میریخت و طوفان با ولع خاص  
خودش برنج میخورد.

از ته دل لبخند زدم و خدایم را شکر کردم!



این زندگے همیشه در رویایم بود و حال به واقعیت پیوسته بود.  
سرم را تکان دادم و بشقاب آذرخش را برداشتم. برایش برنج کشیدم و  
رآن مرغ را روی برنجش گذاشتم. آذرخش رآن مرغ را بیشتر دوست  
داشت. درست مثل خودم!

بعد از جمع کردن میز شام، پدر و مادرم قصد رفتن کردند.  
زیاد اصرار به ماندنشان نکردم. چون میدانستم هر دو خسته‌اند و باران  
عزیزم فردا مدرسه دارد.

بعد از رفتنشان هم بولوت را به طوفان سپردم و خانه را جمع و جور  
کردم. هر چه هم مادر جان گفت که جمع کردن خانه را به فردا موکول  
کنم، قبول نکردم. کار امروز نباید به فردا سپرده میشد! نه؟  
بعد از اتمام کارها هم به پذیرایه رفتم. مادر جان روی کاناپه دراز کشیده  
و خوابش برده بود.

لبخندی زدم و به سمتش پا تند کردم. اگر اینجا می‌خوابید، کمرش تا  
صبح خشک میشد.

آرام صدایش زدم و او را راه اتاقتش کردم.  
خودم هم به طبقه بالا را رفتم تا بولوت را از طوفان بگیرم و به پایین  
برگردم.

آخر به دلیل درد پای آذرخش که نمیتوانست پله‌ها را بالا برود، در اتاق  
پایین مستقر شده بودیم.

دو تقه به در زدم و وقته جوابه نشنیدم در را به آراهه باز کردم. بولوتهم چنان در آغوش عمو جاناش به خواب رفته بود که دلهم نیامد با باند کردنش، بد خوابش کنم.

در این مدت واقعا ممنون طرفان بودم. کارش را تعطیل کرده بود و به من و برادرزادهاش رسیدگه میکرد. مدیونش بودم و میدانستم روزی برایش جبران خواهم کرد!

لبخندی به روی شان زدم و چراغ روشن اتاق را خاموش کردم. در آخر هم همه چراغهای روشن را خاموش کردم و فقط آباژور کنار در ورودی را روشن گذاشتم تا خانه در تاریکه فرو نرود.

خسته و کوفته در اتاق را باز کردم و وارد شدم.

آدرخش طاق باز دراز کشیده بود و دست سالمش را روی چه شمانش گذاشته بود.

از نرفسهای آرام و منظمش احتمال میدادم که خوابیده باشد. البته این یک فرضیه اشتباه بود.

همین که خواستم کیش موهایم را باز کنم، صدای گیرایش در گوشم پیچید.

- اومدی وجود من؟

به سمتش چرخیدم و گفتم:

- خوابیده بودی؟

دستش را از روی چشمانش برداشت و چند لحظه نگاهم کرد.

- مگه میشه بدون عشقم و بوی تنش راحت بخوابم؟  
ذوق زده چشمانم را از روی عمد خمار کردم و بیهیچ حرفه چراغ را  
خانوش کردم.

دیوانه کردن این مرد عاشق کاری نداشت که! مگر نه؟  
با کرشمه قدم به سمتش برداشتم و درهمات حالت کش موهایم را  
باز کردم.

موهای خوشحالت و بلندم مثل آبشار روی کمرم ریختند و آدرخش  
چشم بسته، نفس عمیق کشید.

- میخوای بیشتر از این دیوونم کنه خانم؟  
کنارش نشستم و انگشتم را با شیطنت و نوازشگونه روی گردنش  
کشیدم.

صدای قورت دادن آب دهانش به وضوح مشخص بود.  
خندهام را کنترل کردم و با صدای پر عشوهای گفتم:  
- خدا من رو مرگ بده اگر چنین قصد و غرضه داشته باشم.  
چشم باز کرد و با خشونت بازویم را گرفت و مرا به سمت خودش  
کشید. چون ناگهان بود با ترس جیغ خفیفه کشیدم و روی سینه‌اش  
افتادم.

نفسم را بیرون دادم و او کنار گوشم با لحن خشنه گفت:  
- یکبار دیگه اینجور حرف بزنی لبات رو بهم میدوزم.  
با خنده و لذت نگاهش کردم و نوک بینه قلمیاش را بوسیدم.

این مرد و همه تعصباتش، نقصهای وجودم را کامل میکرد.  
 م ستانه خندیدم و اینبار من پیه شقدم شدم، برای بوسیدن مردی که  
 همه جانم بود.

خجالت را کنار گذاشتم و مثل تشنه‌ای که به آب رسیده باشد، خودم را  
 سیراب کردم.

در آخر، من بودم و ناز و کرشمه‌هایم! آخرش بود و ناز خریدنها و  
 قربان صدقه رفتنهایم!

این رسم عشق و عاشقے بود! نبود؟  
 که معشوق ناز بریزد و عاشق جان از کف دهد و هزار بار جان فدای یار  
 کند!

و عشق، همان موهبت بزرگ الهے بود!

دو هفته بعد، گچ دست آخرش را به دستور دکتر یغمایے باز کردیم.  
 خدا را شکر پایش هم خوب بود و خراشهای سطحے دست و صورتش  
 هم محو شده بودند.

طوفان هم به محل کارش برگشته بود.

شکر خدا زندگے خوب پیش میرفت و سرنوشت هم خوب تا میکرد!  
 کتاب شعر را باز کردم و بولوت را روی پاهایم نشاندم.  
 دخترم روز به روز شلوغتر و بازیگوشتر می شد. الحق هم که به خودم  
 رفته بود! مثل خودم کنجکاو و فضول تشریف داشت.

خندیدم و با تکان دادن سرم، یکے از صفحات را شانسه باز کردم.

یکے از شعرهای دنوازم مولوی جلوی چشمهایم بود.

بوسهای روی سر بولوت زدم و گفتم:

- شعر بخونیم دخترِ مامان؟

جوابم را با زدن محکم کف دستش روی کتاب داد و من با خنده

گفتم:

- باشه دُخِ (دختر) مامان! وحشه بازی درنیار.

نفسه گرفتم و با آرامش شروع به خواندن شعر کردم.

- مُرده بُدم زنده شدم، گریه بُدم خنده شدم

دولتِ عشق آمد و من، دولتِ پاینده شدم

دیدھے سیراست مرا، جانِ دلیراست مرا

زُهرھے شیراست مرا، زُهرھے تابنده شدم

گفت که سرمستنهلی، رو که از این دستنهلی

رفتم و سرمست شدم، وز طرباکنده شدم

گفت که تو شمع شدی، قبلهے این جمع شدی

جمع نِیم شمع نِیم، دودِ پراکنده شدم

گفت که شیخے و سری، پیشرو و راهبری

شیخ نِیم پیش نِیم، امرِ تو را بنده شدم

شُکر کند چرخفلک، از مُلک و مُلک و مُلک

کز کرم و بخشش او روشن و بخشنده شدم!

(غزلیات شمس، مولوی)

دمت گرم شاعر جان!

عجب شعرهای گفته‌ای! روحم تازه و سرزنده شد!

همین که خواستم کتاب را ورق بزنم و یک شعر دیگر بخوانم، صدای

دست زدن در خانه پیچید.

متعجب سرم را بلند کردم و مادر جان را مقابلم دیدم.

چشمانش از تحسین و افتخار برق میزدند.

- آفرین عروس قشنگم! هم صدات خوبه، هم فنِ بیان کردنت.

واقعا عالی بود!

لبخند خجسته زدم و به احترامش از جا برخاستم.

- اینجا بودی مادر جون؟

چشمش را باز بسته کرد و با مهر گفت:

- بشین دخترم. بله اینجا بودم!

خیله محبوب و آرام نشستم و لبخندم را روی لب حفظ کردم.

- یکه دیگه بخون فیض ببریم مامان جان.

چشمه گفتم و نگاهم را به صفحه‌ی مدِ نظر دوختم. یک لحظه

فکری به ذهنم رسید و قبل از آنکه شروع کنم گفتم:

- مادر جون؟

- جانم؟

- به نظرتون مشاعره کنیم بهتر نیست؟

لبخندی زد و با ذوق گفت:

- چرا، چرا! فکر خوبیه. فقط باید چند ساعت صبر کنیم تا آذرخش هم بیاد. میدونه که عاشق مشاعره هستش!  
لی ولی!

به کل یادم رفته بود که آذرخش خانه نیست.

نچ! نچ! آخر من ازدست این مرد دق میکنم. ۱ صلا مراعات حالش را نمیکند! همین پنج روز پیش گج دستش را باز کرده بودیم و آقا امروز به شرکت رفته بود!

هر چه قدر هم سعی کردم منصرفش کنم تا حداقل یک هفته دیگر هم استراحت کند، گوشش بدهکار نبود که نبود!  
سرم را تکان دادم و با لحن همیشه آرامم کلمه "باشه" را به زبان آوردم.

مشاعره فقط با آذرخش جان میداد!

اصلا چیز دیگری بودها!

دو ساعت بعد که آمد، به استقبالش رفتم و مثل پروانه دورش چرخیدم.  
- خسته نباشه!

پیشانیام را بوسید و چند ثانیه لبش را همانجا نگه داشت. نفس عمیقی کشید و گفت:

- خسته نمیشم وقتی پیشم باشی وجود آذرخش!

لبخند زدم و بدون گفتن کلمه‌ی چانه‌ی خوشترانشش را بوسیدم.  
 کیف سامسونت سیاه رنگش را از دستش گرفتم و گفتم:  
 - دست و صورتت رو بشور، منم شام بکشم آقای خونه.  
 نگاهم کرد و همان لبخند مخصوص و دیوانه کننده‌اش را تحویلیم  
 داد.

- چشم خانم خونم!

این "م" مالکیت، دل و دینم را با هم به یغما میبرد!

- بیبلا!

\*\*\*

بعد از صرف شام با شوق و ذوق، ماجرای مشاعره را به آدرخش گفتم.  
 استقبال شدیدی کرد و با گفتن جمله‌ی "چه بهتر از این؟" کنار مادر  
 جان نشسته. من هم روبه‌رویشان نشستم و بولوت را هم در آغوش  
 گرفتم.

نگاه‌ی به مادر جان انداختم و گفتم:

- اول شما شروع کن مادر جون.

- حتما!

منتظر نگاهش کردیم و او بعد از چند لحظه مکث، لب به سخن باز  
 کرد و با آرامش گفت:

- ای مهر تو در دلها، وی مهر تو بر لبها

وی شور تو در سرها، وی سرتو در جانها



تا خوارِ غمِ عشقت، آویخته در دامن  
 کوته نظری باشد، رفتن به گلستانها  
 گر در طلبت رنجی ما را برسد شاید  
 چون عشقِ حرم باشد، سهل است بیابانها  
 گویند مگو سعدی، چندین سخن از عشقش  
 میگویم و بعد از من، گویند به دورانها!  
 لبخند دلنشینی روی لبهایم نشست و گفتم:  
 -عالی بود!

با آرامش پلک زد و در جوابم لبخند همیشه مهربانش را تحویلیم داد.  
 بولوت هم که تازه دست زدن را یاد گرفته بود؛ با دست زدن من، به  
 تشویق از مادر بزرگش با خنده دست زد و دلِ هر سه نفرمان را با این کار  
 شیرین و دلانگیزش بُرد.  
 به رسمِ مادرانهام، فدای قد و بالایش شدم و هزار بار جانم را قربانی  
 وجود پربرکتش کردم!

اینبار آذرخش پیشقدم شد و با یک نگاه به من و دخترش گفت:  
 -از الف بگم؟

-بله!

سرش را تکان داد و خیره سریع گفت:

-ای نفسِ حرمِ بادِ صبا

از بریار آمده‌ای، مرحبا

قافلہ شب، چه شنیدی ز صبح  
 مرغ سلیمان، چه خبر از سبا؟  
 بر سرِ خشم است هنوز آن حریف  
 یا سخنے می‌رود اندر رضا؟  
 (سعدی)

با تحسین نگاهش کردم و بدون تعلل جواب دادم:  
 - ای ساربان آهسته ران کارامِ جانم می‌رود  
 و آن دل که با خود داشتیم با دلستانم می‌رود  
 مَحْمِلِ بدارای ساربان، تندى مکن با کاروان  
 کز عشق آن سَروروان، گویم روانم می‌رود  
 (سعدی)

فَکَم درد گرفته بود، از بس که شعر گفته بودم. اصلاً نمیدانم برای چه  
 خودم را خسته کردم. برای باخت؟  
 آه خدا! اصلاً چرا باید برای من بیچاره حرف "د" می‌افتاد؟  
 آخر مگر شعری هم داریم که با "د" شروع شود؟ اصلاً چه میدانم! شاید  
 داریم، شاید هم نه!

سرم را تکان دادم و بولوت با دستش به سینهام ضربه زد.  
 کلافه نفسم را بیرون دادم و با لب و لوجهای آویزان گفتم:  
 - من که همین الان بهت شیر دادم بولوت.

مادر جان صدایم را شنید و بلند بلند خندید. با زاری نگاهش کردم و او گفت:

- الهه دورت بگردم! میخوای بدیش به من بخوابونمش؟  
لبخندی به محبتش زدم و با آرامش پلک زدم.

- نه مادری! دستت درد نکنه!

سرش را تکان داد و با گفتن جمله‌ی "هر طور راحتی!" به تلویزیون خیره شد.

به دخترم چشم دوختم و او ننگ نگاهم کرد. من گریهام گرفته بود. مادری کردن علاوه بر شیرین بودن، سختیهای بخصوص خودش را هم داشت!

هوف بلندی کشیدم و بلیزم را به آرامی بالا دادم.

این بچه سیرمانه نداشت. نه؟

مثلا همین چند دقیقه پیش شیر خورده بود، بعد حالا مثل وحشیهای آمازونه به جانم افتاده بود.

از تشبیه گندم به خنده افتادم. عجب مادری بودم من! دختر زیبا و دلبرم را به وحشیهای آمازونه هم شباهت دادم!

سرم را تکان دادم و با مک محکمی که بولوت به سینهام زد، احساس کردم کمرم از وسط نصف شد. آخ بلندی گفتم و دستم را به کمرم رساندم.

رنگم شد عین گچ دیوار! پشتم به طرز فجیعی میسوزید و تیر میکشید.

سعه کردم به خودم، مسلط با شرم و با یک نفس عمیق دل بیقرارم را  
تسکین دادم.

اما هیچ تغییری در حالم ایجاد نشد!  
مادر جان با نگرانی و متعجب نگاهم کرد و گفت:  
- حالت خوبه آسمان؟

لبخند لرزانه زدم و دستم را روی صورتم گذاشتم.  
- خو.. خوبم!

با تردید و باز هم نگرانی نگاهم کرد و گفت:  
- مطمئن؟

همین که خواستم جوابش را بدهم، دوباره پشتم به سوزش افتاد و  
من با درد چشم روی هم فشردم.  
ولی! این دیگر چه درد مزخرفه بود؟

مادر جان با دیدن وضعم، هُل شده از جایش بلند شد و خیلای سریع  
به سمتم آمد. خدا را شکر که آذرخش به اتاق کلاش رفته بود! وگرنه  
قشقرق بپا میکرد! مادر جان کنارم نشست و دستش را روی شانهام  
گذاشت و با صدای ترسیده و نگرانی گفت:

- چپشده مامان جان؟ چرا رنگت پریده؟  
لبم را گاز گرفتم و آرام گفتم:  
- پشتم میسوزه.

ابرویش را با تعجب بالا انداخت و چند لحظه با دهان باز نگاهم کرد.  
آب دهانمان را همزمان قورت دادیم و او با تردید گفت:

- همیشه اینجوری میشه عزیز مادر؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و با صدای آرامه گفتم:

- نه! فقط الان، اونم وقتی بولوت محکم مک میزنه.

نگرانیش پر کشید و با لذت و شوق نگاهم کرد.

وا؟ حالش خوب است؟

نگاهش کردم و او خیلے آرام بولوت را از آغوشم بیرون کشید و بیتوجه

به چهره ماتم خودش لباسم را درست کرد.

پیشانیام را خیلے عمیق بوسید و گفت:

- الان بازم درد داری؟

با شگفته سرم را به نشانه نفی تکان دادم و او با ذوق، کف دستش را

روی سینهایم گذاشت و پراز احساس گفت:

- دختر عزیز من! نور امید من!

شرمزده و متعجب آب دهانم را قورت دادم و همین که خواستم

چیزی بگویم، اجازه نداد و خودش دم گوشم با صدای آرام و بشاشه

گفت:

- دورت بگردم حامله‌لی انگار!

سرخ شده لب به دندان گرفتم و با شرم گفتم:

- نه! واقعا؟

سرم را بوسید و گفت:

- فردا یه بیبے چک میخرم برات.

سرم را با شوق خاصے پایین انداختم.

نگاهم به بولوت خندانم افتاد. عمیق نگاهش کردم و برای دوباره

مادر شدن زیادى زود نبود؟

بولوتهم هنوز خیلے بچه بود. اگر باردار باشم، دیگر حته نمیتوانم

شیرش دهم!

چانهام بخاطر یادآوری این موضوع لرزید و با خودم فکر کردم، اگر

آذرخش راضے باشد سقطش میکنیم.

سقط؟ مادر بیرحم! خدا را خوش نمیآید، حته اگر به چنین چیز

شرمآوری فکر کنے آسمان!

دو خط قرمز!

دستم را روی دهانم گذاشتم و گنگ و نالان، نگاهم را به شےء کوچکے

دو ختم که بارداریم را با وقاحت تمام به رخ میکشید.

وی! چرا اتقدر زود؟

گوشت دستم را گاز گرفتم و با پاهایے سست و لرزن از سرویس خارج

شدم. مادر جان در سالن رژه میرفت و گویا منتظرم بود!

صدای در را که شنید، به سمتم برگشت و با ذوق و صدای آرامے گفت:

-آره؟

بغض کرده به بولوت نگاه کردم و خیلے آرام سرم را تکان دادم. مادر جان "وی" بلند و کشیده‌لی از روی هیجان گفت و با دو خودش را به من گریک رساند.

دستم را گرفت و کمک کرد تا بنشینم.

با محبت و مهر، صورتم را با دستاش قاب گرفت و چند بار صورتم را بوسید.

او قربان صدقهام میرفت و من بیشتر هقهق میکردم. بولوت هم با دیدن گریه من لب کوچک و خوشفرمش به لرزه افتاده بود و من به راحتی میتوانستم بغضش را تشخیص دهم.

- چرا گریه میکنی عروس خوشگلم؟

دستش را در دستم گرفتم و محکم فشردم.

- مادر جون خیلے زود بود. بولوت هنوز سه ماهشه!

لبخندی زد و با آرامش صورتم را نوازش کرد.

- فقط بخاطر همین داری گریه میکنی عزیزم؟

سرم را تکان دادم و بینام را بالا کشیدم.

- دختر گل من! چرا خودت رو بخاطر این مسئله اذیت میکنی؟

دستش را روی شکمم گذاشت و با عشق گفت:

- این موجود کوچولو لطف بزرگے از طرف خدا. میدونه اگه آذرخش

بفهمه چقدر خوشحال میشه؟

لبخند محوی روی لبهایم نشست. خوشحال میشد، آن هم زیاد! این را خوب میدانستم! آذرخش بچه خیلے دوست داشت.

- بخند قشنگ مادرا! بخندا!

سرم را تکان دادم و بیشتر سر به سینهایم فشار دادم. وی چگونه باید به آذرخش میگفتم؟

هنوز هم باورم نمیشد که به فاصله سه ماه و بیست روز بعد از زایمانم دوباره باردار شده باشم!

لب گزیدم! مطمئنا اگر کسے میفهمید که دوباره و به این زودی باردار شدهام، "لقب مادریه" را نصیبم میکرد!

وی! خدا خودش به داد برسد.

با دو بچھے نیم و جبے چه خواهیم کرد؟

مداد مشکے را داخل چشمانم کشیدم و لبانم را با رژ لب قرمز رنگ زینت دادم.

هوف بلندی کشیدم و با اعصابے خورد شده، رژ را محکم به طرفے پرت کردم. روی تخت نشستم و کلافه با انگشتانم، شقیقهایم را ماساژ دادم. خجالت میکشیدم و اصلا نمیدانستم چگونه باید موضوع را پیش روی آذرخش مطرح کنم!



با صدای دینگ دینگ اِف اِف دستپاچه بلند شدم و از اتاق خارج شدم.  
یک دور هم سر و وضعم را چک کردم تا کم و کسری نداشته باشم. خدا را  
شکر آراسته و زیبا بودم!

مادر جان در را برای آخرخس باز کرده بود. هر دو وسط سالن ایستاده  
بودند و آخرخس بولوتش را به آغوش کشیده بود و تند تند بوسه بر سر و  
صورتش می‌گذاشت.

قطعاً عاشق دخترش بود!

آرام آرام پایین آمدم و به سمتشان رفتم.

آخرخس زودتر مرا دید و همان یک نگاه کافی بود تا محوِ جمالَم شود.  
لبخندی به رویش زدم و در مقابل چشمان منتظر مادر جان و نگاه  
آبِ بولوتَم، دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

- سلام! خسته نباشه!

لبخند همیشه زیبایش را روی لبهای مردانه‌اش نشانده و دستم را میان  
دستان بزرگش فشرد.

ولم نکرد و بیتوجه به حضور مادر جان مرا به سمت خودش کشید و  
محکم سرم را بوسید.

مادر جان با لذت و ذوق نگاه‌مان کرد و بی‌هیچ حرفی به سمت  
آشپزخانه رفت.

زنِ باشعور و باذکره بود بیشک!

- سلام به روی ماهت آسمانم!

سرم را بیهیچ شرمه روی سینهای گذاشتم. سر بولوت و من دقیقا  
 معانی هم بود و مادر و دختر به چشمان همدیگر خیره شده بودیم.  
 اخم کرده نگاهش کردم و سرم را بیشتر به سینه آدرخش فشار دادم. با  
 دیدن کار من، مثل یک آدم بزرگ و انگار که از من تقلید کرده باشد،  
 اخم کرد و با دست کوچکش کت آدرخش را فشرد و سرش را هم بیشتر  
 به سینهای فشرد.

بیا! این هم از دختر من! یک روز نشده، شد خویی ما!  
 خندهام را به زور خوردم و آدرخش سر هر دویمان را با عشق بوسید.  
 -فدای جفتون ب شم من! (خندید و با شیطنت ادامه داد) من مال  
 هر دو تان هستم عزیزای دل!  
 سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. چهره مردانهش گویا پختهتر  
 شده بود!

جذابیت و اقتدارش مثل همیشه نفسم را بند میآورد!  
 لبخند روی لب نشاندم. مثل یک مرد تمام عیار، مأمّن و حافظ زن و  
 بچهش بود!  
 فدای وجود پرافتخارش!

مادر جان و شگونه از بازویم گرفت و من با درد یک چشمم را تنگ  
 کردم و آخ آرامه گفتم.  
 آخ که گوشت تنم کنده شد! نگاهش کردم و او آرام و با اخم گفت:

- نمیخوی بهش بگے؟

خودم را به کوچھے علی چپ زدم و با یک نگاهِ کله به سقف گفتم:

- چیو بگم مادر جون؟

عاقل اندر سفیہانہ نگاهم کرد و با حرص و تشر نامم را صدا زد.

خندیدم و با خندھے من بیشتر حرصے شد.

با اخم و جدیت نگاهش را به صورتم دوخت و من به زور و زحمت

خندھام را کنترل کردم.

با چند سرفه، صدایم را صاف کردم و با دلجویے گفتم:

- خوب بیخشید! چشم بهش میگم، ولے فعالانہ.

چشمانش را با تردید تنگ کرد و گفت:

- دقیقا کے؟

لب پاینم را داخل دھانم کشیدم و با یک نفس عمیق گفتم:

- میخوام وقتے تنها شدیم بهش بگم.

آهانے کرد و با ابرویے بالا رفته و چشمانے که برقے از شیطنت و عشق

داشتند، موزیانه گفت:

- خوب این رو از اول میگفتے که میخوی تو تنھایے و با ترفندهای

زنانت دل پسرم رو آب کنے.

با شرم هین آرامے کشیدم و گفتم:

-!، مادر جون! این چه حرفیہ؟

بلند خندید و گفت:

- مگه دروغ می‌گم؟

فقط نگاهش کردم. دروغ نمی‌گفت و من جوابی برای حرف حقش پیدا نکردم. من آب زیر کاه، خیلے خوب میدانستم که می‌خواهم در خلوت برایش کیلو کیلو ناز بریزم و بعد از تشنه کردنش این خبر شوقانگیز را برایش شرح دهم!

مادر جان با دیدن تعلل من در جوابش دید، بلند قهقهه زد و با خنده‌هایش توجه آذرخش به سمت من جلب شد.

متعجب نگاه من کرد و گفت:

- اگر چیز خنده‌داری هستش، بگین منم بخندم.

مادر جان خنده‌هایش را خورد و با گفتن جمله "هیچے نیست پسرم!" چشمکے حواله‌ام کرد.

نفسم را با خنده‌های آرای بیرون دادم و مادر جان به سمتم خم شد و دم گوشم گفت:

- من بولوت رو می‌خواهونم. خودم هم تو اتاق می‌مونم و تو هر جور که دلت خواست سر به سرش بذار.

- چشم! و مرسه.

با آرامش پلک زد و بعد از چند دقیقه از جایش بلند شد. همین که خواست بولوت را به آغوش بکشد، آذرخش اخم کرده لب به اعتراض باز کرد:

-؟! مامان؟ بذار یکم بمونه، دلہ برایش تنگ شده بود.

بعد از اتمام جماعهاش، لپ دخترش را گاز گرفت و بولوت به جلی اینکه گریه کند، بلند بلند خندید. آذرخش با دیدن خنده بولوت، دل و جانش با هم ضعیف رفتند و به رسم پدرانهاش خودش و جانش را فدای دخترش کرد.

از خنده پدر و دختر، من هم به خنده افتادم و با عشق و لذت جانم را فدای هر دو نفرشان کردم. خدا هر جفتشان را برایم حفظ کند! اما، مادر جان بیتوجه به حرف آذرخش، خیلے سریع و ماهرانه بولوت را در آغوش گرفت و با خونسردی گفت:

- وقت خوابشه، باید بخوابه! شما هم از این به بعد یکم زودتر بیا تا بیشتر بتونه زن و بچت رو ببینه.

آذرخش با دهانے نیمه باز و چشمانے گرد شده نگاهش کرد و مادر جان برایش پشت چشم نازک کرد و با طمأنینه به سمت اتاقش رفت. بولوت هم که انگار نه انگار! مثل همیشه آرام و مطیع، بدون ذره‌ای تقلا سرش را روی شانے مادر بزرگش گذاشت و چشمان خمار شده‌اش را روی هم گذاشت.

آخ مادر فدای چشمان آبه رنگت دختر نازم!  
نگاهم را اینبار به آذرخش دوختم و با دیدن قیافه مات مانده‌اش زیر خنده زدم.

چشم تنگ کرد و با شیطنت و حرصے مصنوعے گفت:  
- به من میخندی کوچولو؟

خندهام بیشتر شد و با تکان دادن سر، حرفش را تأیید کردم.  
 مثل کسی که به طعمهای خیره شده با شد، نگاهم کرد و با گفتن  
 جمله "دارم برات کوچولوی نازم" به سمتم هجوم آورد و من با جیغ  
 خفیفه همین که خواستم از دستش فرار کنم، کمرم را میان دستانش  
 گرفت و خیلے فرزروی دستانش بلندم کرد.

یقہے پیراهنش را درمشت گرفتم و تقریباً با جیغ و خنده گفتم:

-وی میفتم آذرخش!

لبش را میان دندانهایش فشرد و با عشق خم شد و صورت و گردنم را  
 بوسه باران کرد.

در گلو خندیدم و او در همان حال که بوسه روی سر و صورتم  
 میگذاشت گفت:

- کجا بیفتی قربون چشمت برم؟ شما تا با من غم و ترس نداشته  
 باش عشق ابدی من!

پلکم را با ناز، تند تند به هم زدم و "چشم" کشیده‌های گفتم.  
 قشنگ احساس کردم با این کار من دلش بیش از پیش برایم سرید.  
 چشمانم را محکم بوسید و در حالی که به سمت پله‌ها میرفت، گفت:  
 -آی من فدای چشمای خوشگلت که همه دنیای من!

با لبخند، سرم را روی سینهایش گذاشتم و با جان و دل به صدای  
بهترین موسیقی دنیا گوش سپردم. این صدای گوشنواز، روح و روانم را  
آرام می‌کرد!

به دراتاقمان که رسیدیم، دستش را از زیر زانوهایم برداشت و پایش را  
جایگزین دستش کرد.

در را باز کرد و بعد از انداختن دستش زیر زانویم با پا، در را کاملاً باز کرد.  
مرا روی تخت گذاشت و خودش هم کنارم نشست.

نگاهش کردم و او خیره صورتش شد. چند دقیقه صامت نگاهش  
کردم و وقتی نگاه بیپایان و لب خندانش را دیدم، با کجکاوای گفتم:

- چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

با پشت دستش صورتش را نوازش کرد و سرش را هم کمی کج کرد.

- دوست دارم عشقم رو نگاه کنم. مشکلی داری؟

شانه بالا انداختم و گفتم:

- نه!

نزدیکتر شد و با همان نگاه و صدای خاصش گفت:

- دلم برات زود زود تنگ می‌شه عمر آخرخشی! اصلاً وقتی پیدش نمی‌سته

دستم به کاری نمیره و یکجا بند نمیشم. ممنون که هستی جون من!

خم شدم و با آرامش همی‌شگیام که او عاشقش بود، صورت زبرش را

عمیق بوسیدم و کنار گوشش لب زدم:

- شما کہ شدی ہمہے ہستے من آقا! از شما مر سے، کہ مثل کوہ  
پشتہے۔

خندید و متقابلا صورتہ را محکمتر بوسید۔

نہ سے گرفتہ و خودم را بہ ہمہ سرم نزدیکتر کردم۔ د ستم را نواز شگونہ  
روی سینہاش ک شیدم و او خودش، د ستم را گرفت و بعد از بو سیدنش  
روی قلبش گذاشت۔

لبخند زدہ و گفتہ:

- آذرخش!

لب بہ موہایم چسباند و از اعماق وجودش گفت:

- جان آذرخش؟

- جانت سلامت آقا! یہ سوال پیرسہ؟

- شما دو تا سوال پیرس۔

نمکین خندیدم و گفتہ:

- بابا بودن چہ حسے دارہ؟

نگاہش کردم و او با حس و حال عمیقے گفت:

- توصیفش سختہ برام۔ حس بینظریہ!

لب گزیدم۔ مثلاً داشتہ آمادہسازی میکردم!

خاک برسرم کہ عرضے مقدمہ چینے را ہم ندارم! ہے!

آب دہانہ را قورت دادم و با احتیاط گفتہ:



- بعد... دوست داری دوباره بابا بشه؟

خندید! از آن خندههایی که دل بینوایم را آب میکرد!

- کدوم مردی که از این موهبت الهی مقدس بدش بیاد خانمم؟

با استریس که خودم را بالا کشیدم و صورتم را مقابل صورتش گرفتم.

لب بالایم را با دندانهای پایینیام فشردم و با شرم گفتم:

- آذرخش... من... من... من... من حاملم!

احساس کردم برای لحظهای، با شنیدن حرفم نفس نکشید. چشمان

گرد شده و دهان بازش، شرم و خجالتم را بیشتر میکرد.

ترسیده تکانش دادم و نامش را آرام صدا زدم. جواب نداد و من با نگرانی

گفتم:

- آذرخش! آذرخش جان! خوبه؟

به خودش آمد و با بغض و هیجان، صورتم را قاب گرفت و گفت:

- چه گفته؟ جون من دوباره بگو!

نمیدانستم از شرم به کدام جلی دنجی پناه ببرم. لب گزیدم و همین

که خواستم سرم را پایین بیاندازم، دستش را زیر چانهام گذاشت و سرم را

بالا نگه داشت.

عمیق نگاهم کرد و با لحن پراز عشقه گفت:

- سرت رو پایین ننداز همه کس من! مگه مادر شدن خجالت داره؟

لبانم را تر کردم و بغض به گلویم چنگ انداخت.

این مرد، قهرمان و پهلوان همسر و فرزندش بود بیشک!

- خیلے زود بود!

سر تکان داد و با حسے عمیق، میان دو ابرویم بوسه کاشت.

- قربونت برم من! دیر و زود نداره که. به این فکر کن و ببین که خدا  
چقدر دوستمون داشته که این نعمت و برکت رو دوباره نصیبمون کرده!  
سرم را تکان دادم و او خیلے آرام و با احتیاط، در حالے که بغض  
مردانهاش را به زور فرو میداد سرم را به سینهایش چسباند و با یک نفس  
عمیق میان موهایم، گفت:

- چطوری ازت تشکر کنم؟ چطوری آسمانم؟ امید زندگیم، ممنون که  
گذاشته دوبار حس خوب پدر شدن رو تجربه کنم. ممنون که بودی تا  
حس مقدس عشق رو تجربه کنم. ممنون که مثل همی شه آرام شم رو  
فراهم کردی! ممنون آسمان شبهای تنهاییم!

با گریه روی قلبش را بوسیدم. نمیدانستم در مقابل این همه احساس  
بیمنت و عمیقش چه جوابے بدهم! نمیدانستم!  
نوک بینیام را بوسید و گفت:

- گریه میکنے قلبم از کار میفتها!

هق آرامے زدم و مشتم را روی سینھے ستبر و محکمش فرود آوردم.

- خدا نکنه! زبونت رو گاز بگیرم.

با حالت بامزه‌ای چشمے گفت و زبانش را با شیطنت گاز گرفت.

خندیدم و با خندهام انگار جانش تازه شد.

مرا محکم در آغوشش فشرد و مثل گهواره تکان داد.

- ای جان! جان من! فدای خندهای شیرینت عمر من.  
اینبار روی صورتت خم شد و به لبهایم شبیخون زد. دستم را پشت  
گردنش انداختم و با ناز شانهم را بالا دادم.

نفس که کم آوردیم، از هم جدا شدیم و او گفت:

- شیرین لبها، مثل صدای نف سهات، مثل نگاه آروم چه شمات،  
آروم میکنه تاج سرم!

لبخندم را دید و خودش هم لبخند زد. لبخندی که به روشنائی  
خورشید و به همان گرمی آتشین، روی لبهایم جا خوش کرده بود!  
به کمکش روی تخت دراز کشیدم و او رویم خیمه زد.  
نگاه خجسته چشمان مشتاق و خیسم کرد و دوباره با عشق و علاقه  
صورتم را بوسید.

- میدونه همه جونمه دختر؟

شانهم را بالا دادم و با ناز یقه پیراهنش را پایین کشیدم.

- اوهوم!

لبخند مردانهش را تحویلیم را داد و دستش را روی شکمم گذاشت.  
خیله غیرارادی عضلهای شکمم منقبض شدند و او کنار گوشم، با  
لحن آرامش بخش گفت:

- جان؟ قربونت برم!

لب گزیدم و او پیراهنم را بالا زد. به رسم دخترانهایم خجالت کشیدم  
و او با عشق به گونههای سرخ شدهام دست کشید.

- خجالت هم بخشے از آره شمه. سرخ شدنت رو خیلے زیاد دوست دارم. خیلے!

همانطور که به چ شمانم خیره شده بود، دستش را روی شکمم به حرکت درآورد و با عشق گفت:

- کوچولومون اینجاست!

سرم را با لبخند تکان دادم و او گلویم را بوسید.

- آخ همے من فدای این لبخندی تو!

- خدا نکنه آذرخشم!

لبخندی به رویم پاشید و بعد از اینکه نشست، خم شد و روی شکمم را بوسید. با عشق نگاهش کردم و او دوباره رویم خیمه زد.

- آخ آسمانم! چه کردی با من؟

تصنعه چشمانم را گرد کردم و مثلاً با تعجب گفتم:

- من چیکار کردم؟

دست مشت شدهاش را چند بار روی قلبش کوبید و گفت:

- روسر این لامصب فرود اومدی! الان فقط بخاطر وجود توئه که

میتپه. پنج ساله که فقط و فقط برای تو به قفسش میکوبه زندگے من!

با مهارت و تبحر زانهام، انگ شتان هر دود ستم را میان موهایش سر

دادم و سرش را به سمت خودم کشیدم. پيشانه بلند و خوش ترکیبش را

بوسیدم و گفتم:

- مرد من صدای قلبم رو میشنوی؟ فقط برای خودت صدا میده.  
 روی قلبم را بوسید و گفت:  
 - قلبم فدای قلبِ سرخ و تپنده تو!  
 اخم کرده نگاهش کردم و او با لبخند گفت:  
 - نمیتونم قربون صدقه و وجود با اهمیتت نرم. این روزم نخواه  
 خانم!  
 این مرد همیشه ضربه فنیام میکرد!  
 با گفتار و کردار بیمانندش!  
 نفس عمیقے میان موهلی سیاهم کشید و گفت:  
 - عطر موهات دیوونم میکنه!  
 لاله گوشم را بوسید و ادامه داد:  
 - میدونه آسمان، وقتی عا شقت شدم دنیا برام رنگ و بوی خاصه  
 داشت. وقتی میدیدمت احساس میکردم جونم میخواد برات پر بک شه.  
 فقط میخواستم مال خودم باشم و من پرست شت کنم. نمیدونه چه  
 شبهای که از خدا میخواستم برای من باشی تا همه دنیا رو به پات  
 بریزم! نمیدونه آسمان!  
 پیشانی به پیشانیام چسباند و با جمله اش آرامش گرفتم و با حس  
 آرامش نفس گرفتم.  
 - آسمانم، به وسعت اسم مقدست، به وسعت همون هفت آسمان،  
 به بزرگی آسمان بالای سرمون دوستت دارم. عاشقتم و میپرستم!

لبخند زدم.

زندگے اینجایے! همینجا، کنارم هستے! مگر نہ؟

بیا، میخوام طعم آغوشت را با تمام وجود حس کنم!

در آغوشم بگیر!

باز هم شیرین شو... با شیرینیات قلبم را آرام کن!

و این چنین میگذرد!

عاشق و معشوق به هم میرسند!

حال دل هر دو نفر دگرگون میشود!

و این چنین زندگے شیرین میشود!

زندگے را به آغوش بکش!

طعم شیرینش به دلت مینشیند!

و این چنین میگذرد و جان آرامش میگیرد!

این چنین میگذرد!

ممنون از همراهے تمام عزیزان!

امیدوارم از خواندن رمان لذت کافی رو برده باشین.

پایان.

(سال ۱۳۹۷/۱/۲۹)